

شبکہ بخی رحم

تام کلنسی و مارتین گرینبرگ
برگردان محمد قصاع

نشر پیکان



شبکه بی رحم

تام کلنسی

و

مارتین گرینبرگ

برگردان محمد قصاب

نشر پیکان

تهران، ۱۳۸۰

Clancy, Tom

کلنسی، تام، ۱۹۴۷ -

شبکه بی رحم / تام کلنسی، مارتین گرینبرگ؛ برگردان محمد قصاب. -
تهران: نشر پیکان، ۱۳۷۹.

ISBN 964-328-111-6

۳۲۹ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Ruthless.com

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. گرینبرگ، مارتین
Greenberg, Martin ب. قصاب، محمد، ۱۳۴۳ - ، مترجم. ج. عنوان.

۸۱۳/۵۴

ش ۲ / ۸۴ ل / ۳۵۶۶ PS

ش ۶۵۲ ک

۱۳۷۹

۱۳۷۹

م ۷۹-۱۴۴۶۹

کتابخانه ملی ایران

این کتاب برگردانی است از:

ruthless.com

by

Tom Clancy & Martin Greenberg

Berkley Books, U.S.A., 1998

ویراستار: آزاده جولایی

حروفچین: امیر عباسی

طراح جلد: ستاره نورونی

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

چاپ: چاپخانه سهند

مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

: ۸۷۷۲۰۲۹ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۹۴۲۱۹

شابک: ۹۶۴-۳۲۸-۱۱۱-۶ ISBN 964-328-111-6

رای آر چیپلاگو
دریای چین جنوبی
۱۵ سپتامبر سال ۲۰۰۰

کشتی باربری کوچک با الهام از نام الهه بخشش چینی، کوان یین^۱ نامگذاری شده بود. اما خدمه کشتی کوچک بزودی پی می‌بردند که الهه یا روح نگهبانشان آنان را رها کرده است.

آنان ساعت هشت شب شهر کوچینگ^۲ را در شرق مالزی ترک کرده بودند. انبارهای کشتی هیجده متری پنجاه‌ساله پر از روغن نخل و ادویه بود تا در بازار معاملات سنگاپور پخش شود. با وجود باران نامنظم و باد شدید و دید اندک، سطح دریا و ارتفاع امواج وضعی متعادل داشت. ناخدا توانسته بود اندکی پس از شروع سفر به سرعت بیست و هشت کیلومتر در ساعت دست یابد و همان سرعت را حفظ کند. او انتظار داشت سفری بدون حادثه را پشت سر بگذارد تا پس از آن شبی را در کافه‌های ساحلی به تفریح بپردازد. حتی در فصل باران‌های موسمی، مسیر سفر کوتاه و مستقیم بود و گذر از تنگه و حرکت در طول ساحل تا

1) Kuan Yin

2) Kuching

اسکله سمبا ونگ^۱، در شمال جزیره سنگاپور، کمتر از چهار ساعت طول می کشید.

چهار خدمه بارگیری کشتی که تا زمان رسیدن به بندر کاری نداشتند، در ساعت نه شب در یکی از اتاق های کوچک نشسته و مشغول بازی بودند و عرشه را به ناخدا و سرملوان سپرده بودند. ناخدا چاره ای نداشت جز آن که پشت سکان کشتی بماند. البته دیگر خدمه کشتی با او احساس همدردی نمی کردند چرا که از رفتار برتری جویانه، حقوق بیشتر، فضای وسیع تر پل فرماندهی با صندلی نرم چرمی و عکس های مستهجن پنهان شده میان نقشه های دریایی او خوششان نمی آمد.

اما سرملوان به شدت مورد احترام همقطارانیش بود و از او دعوت شده بود تا به بازی آنان بپیوندد. سرملوان که چی یین لو^۲ نام داشت، اغلب با کمال میل دعوت آنان را می پذیرفت، اما آن شب تصمیم گرفته بود روی عرشه و کنار بارها بماند. با توجه به هوای بد و طوفانی در اقیانوس متلاطم و شخصیت باوجدان او، نگرانش در مورد احتمال پاره شدن بست ها و طناب هایی که بارها را محکم در جای خود نگه می داشتند برای بقیه پذیرفتنی و قابل درک بود.

حدود ساعت ده اندکی از شدت باران حاره ای کاسته شد. قطع بارندگی به احتمال قوی موقت و کوتاه بود و چی یین لو بر و سوسه رفتن به اتاق و پیوستن به دیگر ملوانان غلبه کرد. همسرش همیشه می گفت: در دسر با صبر و حوصله زیاد منتظر می ماند. اما تصمیم گرفت در این فرصت سیگاری بکشد.

همان طور که همسر عزیز و دوست داشتنیش گفته بود — او همیشه آماده گفتن پند و ضرب المثل بود — انسان تا فرصت دارد باید از مواهب کوچک زندگی لذت ببرد.

در حالی که چین یین لو آتش کبریت را به نوک سیگارش نزدیک می کرد دو قایق

1) Sembawang

2) Chien Lo

بادی زودیاک جزیره کوچکی را دور زده و از فاصله دور و در میان شیارهای امواج با سرعت حرکت می کردند. قایق ها که مجهز به باله های حفظ تعادل بودند به وسیله موتوری با قدرت نود اسب بخار و مجهز به سامانه صداخفه کن به پیش رانده می شدند و با سرعت نود و دو کیلومتر در ساعت بر سطح آب حرکت می کردند. قایق ها با دو خط موازی از کف و با آن سرعت زیاد می توانستند مانند دو هواپیمای جنگنده فاصله اشان تا کشتی کوچک را طی کرده و به آن برسند. خیلی زود جزیره کوچکی که از آنجا به حرکت درآمده بودند در فاصله دور و در تاریکی ناپدید شد.

دوازده مرد در گروه دزدان دریایی حضور داشتند. رهبرشان که مردی قوی هیکل بود از قبیله ایبان^۱ بود. دیگر افراد گروه از اهالی جزیره های جنوبی بودند. افراد به طور مساوی میان دو قایق تقسیم شده بودند.

در هر گروه، مسئول پرتاب چنگک دستکش چرمی به دست داشت و مانند کوهنوردان، نردبان طنابی از جنس نایلون، به صورت حلقه شده از کمر بندشان آویزان بود. همگی صورت هایشان را پنهان کرده بودند، بعضی با کیسه های ساده برزنتی که سوراخ هایی برای چشمان، بینی و دهان داشتند و بقیه به کمک پارچه ها و پیراهن های کهنه که فقط بر نیمه پایینی صورتشان بسته شده بود. تصویر یک دشنه مالزیایی به نشانه انجمن برادری جنایتکاری بر پشت دست همگی آنان خالکوبی شده بود. همگی بر روی لباس های کهنه، جلیقه نجات پوشیده بودند. آنان به مسلسل های خودکار تهاجمی مسلح بودند و خنجرهایی را حمل می کردند که در غلافی از کمر بندشان آویزان بود.

چهره ها در زیر نقاب ها نشان می دادند که آماده اند بدون تأمل و ترحم از اسلحه هایشان استفاده کنند.

هرچند بارها قایق ها و کشتی های کوچک را اشغال و تصاحب کرده بودند، اما کار کنونی آنان غیر عادی بود، زیرا قصد نداشتند بار کشتی یا اشیای باارزش خدمه

1) Iban

کشتی را بدزدند تا در بازار سیاه بفروشند — مگر به صورت کاری جنبی و برای سود اضافه. بله، برای مدتی کافه‌ها، مراکز فساد و تالارهای خروس‌های جنگی در سیبو^۱ باید بدون مشتریان همیشگی خود سر می‌کردند. آنان کشتی را همان شب به سنگاپور می‌بردند و پس از رسیدن به مقصد نیز، وظایف دیگری داشتند، وظایفی که برای مدتی آنان را مشغول نگه می‌داشت.

دو قایق زودیاک که در سکوت حرکت می‌کردند با نزدیک شدن به پاشنه کشتی، به دو سمت آن پیچیدند و از هم دور شدند. قایق رئیس گروه به سمت چپ کشتی چرخید و دیگری به سمت راست آن رفت، سپس از سرعت خود کاستند تا با سرعت کشتی بزرگتر هماهنگ شوند.

رئیس دزدان دریایی پس از نزدیک شدن به کشتی حدود دو دقیقه متفکرانه به شکارش زُل زد و بدنه زنگ‌زده آن را از نظر گذراند. او ژاکت نازکی به تن داشت و دستمالی به پیشانیش بسته بود تا از ورود موهای سیاه بلند و خیس به چشمانش پیش‌گیری کند. دستمالی هم به روی دهان و چانه‌اش بسته بود. دستش را در جیب بغلش فرو برد و ظرف کوچکی حاوی نوشیدنی الکلی محلی را بیرون آورد، دستمال دهانش را پایین کشید و جرعه‌ای نوشید. پس از چند لحظه جرعه دوم و بزرگتری نوشید و دور دهانش را لیسید. به آسمان نگریست، باران ریز بر گونه‌های آفتاب‌سوخته و برهنه‌اش فرو بارید. جرعه دیگری نوشید، دستمال را دوباره روی صورتش کشید. سپس به سوی مردی کوتاه، لاغر ولی قوی که نردبانی به کمر داشت چرخید و گفت: «امیر.» و با حرکت دست فرمان شروع حمله را صادر کرد.

مرد سر تکان داد. خم شد و از میان زانوانش، در محفظه‌ای را که بین کف صندلیش تا کف آلومینیومی قایق قرار داشت باز کرد. طنابی از محفظه بیرون آورد. طناب حدود هفت متر طول و چنگکی در یک انتها داشت. نیمی از طناب را که حالت حلقه‌ای داشت در دست چپ گرفت و نیمی دیگر را که چنگک فلزی

1) Sibü

داشت، در دست راست نگه داشت. سرانجام ایستاد و به سمت آن لبه از قایق که نزدیک کشتی بود، رفت و سپس پاهایش را برای حفظ تعادل بر ضد امواج و حرکت قایق، از هم باز کرد و محکم ایستاد.

امیر یک پا را بر انتهای طناب گذاشت. به سوی کشتی باری چرخید و چنگک را به سوی آن پرتاب کرد و اجازه داد وزن قلاب، طناب را با خود ببرد و از میان دست چپش خارج کند.

چنگک آهنی با صدایی بم در نقطه‌ای با بدنه کشتی درگیر شد. لحظه‌ای بعد مرد صدای مشابهی را از سوی دیگر کشتی شنید و با رضایت خاطر به چهار همراهش نگرست. همگی می‌دانستند که این صدا به معنی پهلوگیری موفقیت‌آمیز زودیاک‌ها کنار کشتی کوان‌یین است.

چی‌ین ایستاده بود و آرنج‌هایش را روی نرده سمت راست کشتی گذاشته بود. سیگاری در میان لبانش بود که ناگهان صدای بم برخورد چیزی از قسمت عقب کشتی به گوشش رسید. لحظه‌ای بعد صدای مشابهی را از سوی دیگر شنید.

اخم کرد و اندیشید این آرامش و آسایش عالتر از آن بود که تداوم یابد. اکنون کوان‌یین در سی و هفت کیلومتری جنوب شرقی مقصدش بود و در میان صخره‌ها، سواحل و گیاهان حاره‌ای مجموعه جزیره‌های کوچک رایو در حال حرکت بود. این جزیره‌ها که در منطقه‌ای وسیع از دریای چین جنوبی پراکنده بودند، اغلب بدون نام و توسعه‌نیافته بودند و همواره عبور از میان آنها پیش از ورود به بندر شلوغ سنگاپور برای چی‌ین آرامش‌بخش بود.

به آب زل زد و به این اندیشید که تا پایان کشیدن سیگار به صدا تو جهی نکند، اما نتوانست نگران نباشد. اگر بشکه‌هایی که بسته نشده‌اند روی عرشه بغلتند و به چیزهای دیگر بخورند، چه؟

چی‌ین شانه بالا انداخت و سیگارش را که هنوز روشن بود به دریا انداخت. اندیشید: مسئولیت، وزنه‌ای سنگین بر دوش انسان است. سپس چرخید تا برای بررسی اوضاع به عقب کشتی برود. او نمی‌دانست که به زودی حضوری

مرگبار به روی کشتی می خزد.

امیر لحظه‌ای پس از گیر کردن چنگک به کشتی، سر دیگر طناب را به حلقه‌ای بر کف قایق زودیاک بست. دستکش‌هایش را روی انگشتانش فشرد و صاف کرد، چرخید و رو به کشتی باری ایستاد. سپس با هر دو دست طناب را گرفت و به سوی کشتی پرید، پاهایش را باز کرد و طناب که محکم به بدنش چسبیده بود، کشیده شد.

پوتینش که مجهز به مکنده بود، محکم به بدنه کشتی چسبید. او با حرکتی یکنواخت صعود کرد و در کمتر از یک دقیقه بر روی عرشه کشتی ایستاد. به محض سوار شدن بر کشتی نردبان طنابی را از کمر بندش باز کرد و قسمت بالای آن را محکم به نرده‌های لبه کشتی بست و بقیه آن را از کنار کشتی به سوی قایق بادی انداخت.

مردی که آن را گرفت با سرعت پاهایش را روی پله‌های طنابی گذاشت و مشغول بالا رفتن از آن شد. او می‌دانست که برای اجتناب از سنگین شدن نردبان، بقیه افراد یکی یکی به دنبال او روان خواهند شد.

زمانی که به بالای نردبان رسید دست دراز مرد دیگر را که روی کشتی منتظرش بود گرفت تا خود را بالا بکشد.

نیمه فوقانی بدن و آرنج‌هایش را تازه روی کشتی کشیده بود که چپ‌پن لو برای بررسی علت صدایی که چند لحظه پیش شنیده بود به پاشنه کشتی آمد و در نهایت وحشت متوجه شد که کشتیش مورد حمله قرار گرفته است.

دزد دریایی اول که برای کمک به نفر دوم به صورت نیم‌خیز روی عرشه نشسته بود، لحظه‌ای پیش از آن که روی پاشنه بچرخد و آمدن سرملوان را ببیند، صدای پاراشنیده بود. او در همین مدت در مورد کاری که باید انجام می‌داد، تصمیمش را گرفته بود. نمی‌دانست چند ملوان دیگر روی عرشه هستند، اما صبر نمی‌کرد تا همه مطلع شوند. این مرد باید همین حالا کشته می‌شد.

چی‌ین لو که در فاصله چند متری عقب کشتی ایستاده بود با ناباوری و ترس به مهاجمان زل زد. او احساس کرد پاهایش خشک و به دو تکه یخ تبدیل شده‌اند. او بدون آن که چهره مردی را که روی عرشه بود ببیند، تصمیم او را حدس زد. چشمان تیره و باریک که از میان شکاف کلاه به او نگاه می‌کردند، همه آن چیزی را که می‌خواست بدانند بیان می‌کردند. در چشمان مرد جنایت موج می‌زد؛ به همین سادگی.

چی‌ین لو ناگهان از آن حالت خارج شد و چرخید و به سوی جلو کشتی دوید، جایی که ناخدا در پل فرماندهی، کشتی را هدایت می‌کرد. اما سرعت و آمادگی دزد دریایی کوچک اندام از او بیشتر بود. مرد از جا پرید و به دنبال چی‌ین دوید و خنجرش را از غلاف بیرون کشید. با وجود آن که مهاجم پوتین‌هایی با کف پلاستیکی کلفت به پا داشت تا در هنگام سوار شدن به کشتی راحت باشد، اما بدون صدا حرکت می‌کرد.

در یک لحظه به سرملوان رسید، خود را به سوی چی‌ین پرتاب کرد و او را از پشت گرفت، بازوانش را دور سینه او حلقه کرد. نیروی ناشی از این حرکت‌ها سرملوان را با سینه به روی عرشه انداخت.

زمانی که دستی به موهای چی‌ین چنگ انداخت و سر او را به سمت بالا و عقب کشید، دچار کمی درد و وحشت شد. سپس لبه سرد و سخت چاقوی دزد دریایی بر پوست گرم و نرم گلوی او نشست و سراسر عرض گلو را برید.

چی‌ین درد واقعی را حس نکرد، بلکه چیزی در اعصابش لرزید، درست مانند هنگام برق‌گرفتگی. سپس دزد دریایی او را رها کرد و سرملوان بار دیگر به عرشه خورد و در حالی که بینی، دهان و چشمانش در سیلی از خون فرو رفت، مدتی لرزید و کمی بعد جان سپرد.

دزد دریایی ایستاد، جسد چی‌ین را تا کنار عرشه کشید و با لگد به دریا پرت کرد. هنگام برخورد جسد با پهنه وسیع آب و بلعیده شدن به وسیله دریا، هیچ آبی به سوی بالا پرتاب نشد.

زمانی که دزد دریایی به محل نردبان برگشت متوجه شد که مرد دوم توانسته

خود را با زحمت به روی عرشه بکشد. بقیه گروه و همچنین پنج عضو گروه دیگر هم روی عرشه منتظر بودند تا آخرین دزد دریایی نیز وارد کشتی شود. لحظه‌ای بعد او نیز بالا آمد و همگی به سوی قسمت جلو کشتی دویدند.

ناخدا کنار سکان به زمین افتاد و خونس مانند باران به روی نقشه‌ها و عکس‌های مستهجنی بارید که روی دیوار چسبانده بود. قاتلش پس از ورود به پل فرماندهی با سرعت کارش را انجام داده بود. او از پشت پیش آمده و گلولی او را بریده بود، درست مانند مرد دیگر که چی‌ین لو را کشته بود. ناخدا که غافلگیر شده بود حتی نفهمید چه چیز با او برخورد کرد، چه برسد به این که برای کمک خواستن فریاد بزند.

دزد دریایی دیگری وارد پل فرماندهی شد، از کنار جسد گذشت و سکان را در دست گرفت. چشمانش بر روی دستگاه‌ها حرکت کردند، سپس برای مرد اول سر تکان داد. قاتل دستی بر پشت همقطارش زد، خنجر خیشش را در غلافش گذاشت، سپس با سرعت بیرون رفت تا خبر خوب را به بقیه نیز بدهد. آنان کشتی را تصاحب کرده بودند. اکنون نوبت دیگر افراد و خدمه کشتی بود.

ایبان از کنار پلکان فریاد زد: «روی زاتوهایتان بنشینید و دست‌هایتان را روی سرتان بگذارید!» گرچه تمام ملوانان مالزیایی به نظر می‌رسیدند، اما او از پشت پارچه‌ای که روی صورتش بسته بود با تسلط نسبی به زبان انگلیسی، دستورش را صادر کرد. زبان‌های محلی بسیار متنوع بودند و او می‌خواست از هرگونه سردرگمی و سوء تفاهم جلوگیری کند.

در حالی که ورق‌ها از میان انگشتان ملوانان فرو می‌ریخت، با چهره‌های حیرت‌زده از پشت میز بازی به او نگریستند. صدای قدم‌های دیگری از پشت رئیس دزدان دریایی شنیده شد که از پله‌ها پایین می‌آمدند.

ایبان فریاد زد: «اطاعت کنید، در غیر این صورت همه را می‌کُشم!» زمانی که

تأمل خدمه کشتی را دید با حرکت مسلسل بر تا ۷۰/۹۰ آنان را وادار کرد از میز دور شوند.

چهار مرد بدون مقاومت دستور را اجرا کردند و با چنان عجله‌ای بلند شدند و حرکت کردند که چند صندلی را به زمین انداختند.

آنان وسط اتاق کوچک زانو زدند و در سکوت به مهاجمان نگریستند.

ایبان متوجه شد که یکی از اسرا ساعت مچی‌اش را درآورد و کف دستش گرفت و به آنان نشان داد، گویی می‌خواست هرچه سریعتر مجرای دزدی پایان یابد. او می‌دانست که مرد به چه می‌اندیشد و به حال او تأسف خورد. هیچ‌یک از اقدام‌های ضد دزدی دریایی دولت‌های مالزی، اندونزی، فیلیپین و چین نتوانسته بود از میزان زیاد دزدی‌های دریایی در آبهای آن نواحی بکاهد. با وجود هزاران جزیره پوشیده از جنگل و وسعت اقیانوس که باید مورد نگهبانی قرار می‌گرفت، مقام‌های دریایی نمی‌توانستند خود را با سرعت دزدان دریایی هماهنگ کنند، چه برسد به این که پایگاه‌های پنهان آنان را در خشکی بیابند. شرکت‌های کشتیرانی محلی به خوبی از این موضوع آگاه بودند و به راحتی ضرر و زیان ناشی از دزدی و گروگان‌گیری را در هزینه‌های کلی عملیات و کار خود منظور می‌کردند.

چشمان رئیس دزدان دریایی بر چهره ملوانان حرکت کرد. گرچه همگی زیر نور چراغ سقفی نگران و مضطرب بودند، اما در چهره هیچ کدام ترس دیده نمی‌شد. چرا باید بترسند؟ اینها کارگران ساده فصلی بودند. شاید در گذشته با دزدی و گروگان‌گیری روبه‌رو و بعد رها شده بودند و انتظار داشتند بار دیگر با تعدادی قایق بادی ساده در وسط دریا رها شوند. اغلب دزدی‌های دریایی به همین صورت انجام می‌شد.

این مردان احمق بیچاره نمی‌دانستند بر روی عرشه چه بلایی بر سر دوستانشان آمده است.

ایبان به یکی از مردانی که پشت سرش از پله‌ها پایین آمده بود، اشاره کرد. مرد پیش آمد و سرش را جلو آورد تا دستورش را بگیرد.

ایبان این بار به زبان محلی خود که بهاسامالایو بود زمزمه کنان و با تحکم

به مرد گفت: «جوارا، نمی‌خواهم اسناد و مدارک و اوراق شناسایی آنان خراب شود. اگر این اتفاق بیفتد کارمان خراب می‌شود، فهمیدی؟»

پاسخ مثبت جوارا از پشت حوله سفید و کثیفی که روی دهان و چانه‌اش بود، مبهم بود. او که اندامی درشت و گردنی کلفت و سری تراشیده و شکمی برآمده داشت، به دو نفر دیگر از گروگان‌گیران اشاره کرد. هر دو کنار ملوانان رفتند و به آنان دستور دادند هر چه در جیب‌هایشان دارند کف اتاق بریزند.

بار دیگر ملوانان بدون مقاومت دستور را اجرا کردند. در حالی که دو مجرم همه چیز را جمع کرده و روی میز ریختند، جوارا با اسلحه به آن دو پوشش داد. پس از آن که ملوانان جیب‌هایشان را خالی کردند، دزدان دریایی دوباره جیب‌های آنان را بازرسی کردند تا مطمئن شوند چیزی را پنهان نکرده‌اند. زمانی که از همه چیز مطمئن شدند با سر به جوارا اشاره کردند.

جوارا به دو مرد اشاره کرد تا به جای خود برگردند. سپس چرخید و به ایبان نگر است.

ایبان گفت: «کار را تمام کن.»

او تلاش کرد صدا و لحنش را آرام نگه دارد، اما صدایش آنقدر بم بود که مانند بمب در اتاق ساکت منفجر شد. زمانی که گروگان‌گیران لوله اسلحه‌هایشان را به حرکت درآوردند، درکی و حشتناک بر چهره ملوانان ظاهر شد.

رئیس دزدان دریایی اندیشید: حالا می‌دانند و می‌ترسند.

یکی از ملوانان دهانش را باز کرد تا فریاد بزند و خواست بلند شود، اما مهاجمان ماشه‌ها را فشار دادند و شلیک کردند و ملوان با پیراهن سوراخ و سری که نیمی از آن متلاشی شده بود، به عقب پرت شد. دیگر ملوانان کشتی کوان بین در بارانی از گلوله و ابری از خون و استخوان و گوشت به زمین غلتیدند، درحالی که دست‌ها و پاهایشان در اثر برخورد گلوله‌ها و حشیانه تکان می‌خوردند.

ایبان هیولا شکل صبر کرد تا مسلسل‌ها خاموش شدند. سپس کنار میز رفت و یکی از کیف‌های پولی را که از ملوانان گرفته شده بود، برداشت. مصمم بود آخرین قسمت کارش را زودتر انجام دهد و روی عرشه برگردد. گوشش در اثر

صدای شلیک زنگ می زد. هوای آنجا انباشته از بوی دود انفجار گلوله ها و خون بود.

کیف را باز کرد و یک گواهینامه رانندگی با روکش پلاستیکی شفاف دید. در قسمت های مختلف کیف مدارک شناسایی بیشتری وجود داشت. نام ملوان صاحب کیف سنگ یو بود.

ایبان با رضایت خاطر از ته گلو صدا کرد. امیدوار بود که مرد دریانورد زندگی خوبی را گذرانده و پولهایش را خوب خرج کرده باشد. به هر حال اکنون کیف و هویت او متعلق به کسی می شد که می توانست به خوبی از آن استفاده کند. چیزهای بزرگی در این کار وجود داشت، خیلی بزرگ. ایبان می خواست زودتر به سنگاپور برسد.

به کاغذ تاشده ای اندیشید که در جیب بغلش بود. به دستورهایی که روی آن نوشته شده بود فکر کرد و به چیزهایی اندیشید که برایش ارزش داشتند. بدون تردید ارزش این کار خیلی بیشتر از یک دوجین دزدی های دریایی ساده او بود. مکس بلک بورن امریکایی هیچ بختی نداشت.

همان طور که خدمه این کشتی هیچ بختی نداشتند...

حتی کوچکترین بخت در دنیا.

پالوآلتو ، کالیفرنیا
۱۵ سپتامبر سال ۲۰۰۰

زمانی که راجر گوردیان سیزده ساله بود در محلی دورافتاده اتاقی بالای درختی ساخت که اغلب با دوستانش برای بازی به آنجا می‌رفت. هدف آنان از ساختن اتاقک، داشتن محل دیده‌بانی بر ضد بزرگترهایی بود که به آنجا نزدیک می‌شدند، و همچنین پناهگاهی بود برای فرار از دست بچه‌های بزرگتر که اغلب باعث دردسر می‌شدند. خودش نقشه آنجا را کشیده و به وسیله دو نفر از بهترین دوستانش به آن واقعیت بخشیده بود. دوستان او استیو پادتر، همسایه دیوار به دیوار، و جانی کووانس بودند. بدون اینکه کسی دلیلش را بداند همه کووانس را «کلیپ» صدا می‌کردند. یک بار راجر تصمیم گرفت خانه روی درخت را به وسیله تله، بر ضد متجاوزان محافظت کند. اما هیچ یک از ده دوازده نقشه‌ای را که طرح کرد، از حد طراحی فراتر نرفتند. حقیقت این بود که پسرها انتظار هیچ حمله‌ای را نداشتند و مسئله تله‌ها فقط برای ارضای حس ماجراجویی و رازداری مطرح شد. در آن محله تعداد بچه‌هایی که دشمن آنان بودند خیلی کم بود و تعداد کسانی که به فعالیت‌های آنها علاقه نشان می‌دادند از آن هم کمتر بود. یا دست‌کم پسرها چنین تصویری داشتند.

نردبان و ابزاری که برای ساخت خانه روی درخت از آنها استفاده کردند، از توقفگاه پدر راجر آورده شده بود. استیو هم مواد ساختمانی را از فروشگاه مصالح پدرش گرفته بود، هرچند که راجر هرگز نفهمید که دوستش مصالح را با اطلاع آقای پادتز آورده بود یا سرخود از فروشگاه برداشته بود. به هر حال این مسئله در آن زمان مهم به نظر نمی‌رسید. بچه‌ها برای ساختن مخفیگاه فقط به مقداری چوب، زوار و یک جعبه میخ نیاز داشتند و ناپدید شدن این میزان مصالح از فروشگاه پادتز که بزرگترین شرکت تجاری خانوادگی در واتر فور ویسکانسین بود، باعث ورشکستگی آن نمی‌شد.

مخفیگاه — که نام منتخب بچه‌ها برای اتاقک روی درخت بود — طی یک تابستان مرکز توجه و زندگی پسرها بود. یعنی اندکی پس از پایان امتحانات کلاس ششم تا دو هفته پیش از به صدا درآمدن زنگ دبیرستان. در تمام طول آن دو ماه، آنان تمام روز خود را داخل یا اطراف اتاقک گذرانده بودند. عکس‌های بازیکنان بیسبال و کتاب‌های مصور را در آنجا تبادل می‌کردند، در میان درختان آن نواحی پرسه می‌زدند و بدون موفقیت به دنبال سرنیزه سرخ‌پوستان می‌گشتند، چرا که طبق داستان‌های اسطوره‌ای که در مدرسه شنیده بودند، سرنیزه‌های زیادی در تمام مناطق توسعه‌نیافته پراکنده بود.

اواخر ماه اوت بود که پسرها مشغول برپایی نوعی ورزشگاه در هوای آزاد، درست زیر خانه درختی شدند و برای این منظور از مقداری الوار که طی تابستان گرد آورده بودند، استفاده کردند. هنوز دو هفته تا شروع مدرسه و کلاسها باقی مانده بود و گمان می‌کردند هنوز یک ماه فرصت دارند تا پیش از سرد شدن هوا و پس از انجام تکالیف به آنجا بروند. آنان نرده‌های عمودی و افقی و بارفیکس را نصب کرده و مشغول کار روی خرک بودند... اما ناگهان برنامه توسعه رها شد، چون حمله‌ای که انتظارش را نداشتند، با قدرت تخریبی زیاد به وقوع پیوست.

بچه‌ها، یا در حقیقت نوجوانانی که مسئول پایان آن دوره عالی شدند، عبارت بودند از اد کوزینسکی، کنی ویتمن و آنتونی پلات که از اقوام کنی بود و روحیه پرخاشگری همیشگی‌اش او را فردی معرفی کرده بود که باید به هر قیمتی از او

اجتناب کرد. این گروه خشن سه نفره که شاید دو سال از راجر و دوستانش بزرگتر بودند، تاکنون کوچکترین توجهی به بچه‌ها نکرده بودند و ذهنشان بیشتر بر بی‌بندوباری، یافتن راهی برای دزدیدن آبجو و سیگار از مغازه‌های محلی و متلک انداختن به گروه دخترانی متمرکز بود که طوری رفتار می‌کردند که گویی آنان وجود خارجی ندارند. آنتونی از وجود خانه روی درخت مطلع شده بود و پیش خود فکر کرده بود اگر جایی تمیز و خصوصی و دورافتاده برای قرار دیدار داشته باشند، شاید دخترها دعوتشان را قبول کنند.

به محض خطور این فکر به ذهن آنتونی، مخفیگاه به طور عملی از چنگ پسرهای کوچکتر خارج شد. یک روز صبح وقتی به اتاق روی درخت نزدیک شدند، متوجه شدند که کنی و همراهانش آنجا را اشغال کرده‌اند، درست مانند ظاهر شدن موجوداتی از دنیایی دیگر در داستان‌های علمی-تخیلی.

اتاق ورزش در دست ساخت آنان ویران شده و تکه‌های چوب در سراسر منطقه پراکنده شده بود. کلمه‌های «قسر رقص» با حروف درشت و رنگ قرمز بر دو دیوار اتاق نوشته شده بود. کلمه اول به طور عمد اشتباه نوشته شده بود و اگر به خاطر وضعیت دردآور اطراف آنجا نبود، شاید باعث شوخی و خنده هم می‌شد. در نظر راجر گوردیان آن مکان مقدس مورد هتک حرمت قرار گرفته بود. آنتونی که آن بالا کنار اتاق نشسته و پاهایش آویزان بود و نوشیدنی در دست و لبخندی بر لب داشت، راجر و همراهانش را تماشا کرد. مجله‌های مصور، کارتها و عکسها و دیگر چیزهایی را که گروه راجر داخل اتاق گردآوری کرده بودند، اکنون در پای درخت در میان بطری‌های آبجو، بسته‌های خالی سیب‌زمینی سرخ‌کرده، کاغذهای شکلات و بسته‌های مچاله‌شده سیگار، ریخته و رها شده بود.

راجر و همراهانش هنوز درست متوجه نشده بودند که چه اتفاقی افتاده است که ناگهان از سوی پناهگاه خودشان به وسیله بارانی از سنگ مورد حمله قرار گرفتند. چند لحظه‌ای به مقاومت در برابر مهاجمان اندیشیدند، اما ناگهان یکی از سنگها محکم بر پیشانی کلیپ فرود آمد و او را میان زباله‌ها انداخت. پسرک

به خاطر خونی که از سرش به داخل چشمانش جاری بود با تمام توان فریاد زد و گریه کرد. آن زخم به چهار بخیه و تزریق واکسن ضدکزاز نیاز پیدا کرد. راجر در آن لحظه متوجه شد که شکست خورده است و بدتر از آن فهمید که هیچ رقابتی هم در کار نیست و از ناتوانی و بی دفاعی خود خجالت کشید. پسرهای نوجوان، بزرگتر، بی رحمتر و سرسخت تر از افراد گروه کوچک او بودند و منتظر و آماده بودند تا دعوا کنند.

در حالی که افراد کنی از درخت پایین می آمدند، راجر و جانی به کلیپ کمک کردند تا بایستد و کمی بعد فرار کردند.

این نخستین برخورد گوردیان با مسئله تصاحب قهرآمیز بود و اکنون پس از چهار دهه هنوز آن خاطره آزارش می داد.

این که آن خاطره آن شب بیشتر آزارش می داد با توجه به گزارش کوتاهی که مهمانش از وال استریت آورده بود، قابل درک بود.

او اکنون که داستانش را کامل می کرد گفت: «ما دو یا سه ماه بعد به آنجا برگشتیم. آن زمان کنی با خانواده اش شهر ما را ترک کرده بودند و پسرخاله اش هم بدون او حسابی آرام شده بود. به هر حال برگشتیم و دیدیم که خانه روی درخت درست مانند ورزشگاه ویران شده بود. تخته ها و چوبها در میان برفها دیده می شدند. نمی دانم آنجا به طور عمد ویران شده بود، یا به دلیل حماقت و بی توجهی مهاجمان به مرور خراب شده بود. گمان نمی کنم اهمیتی هم داشته باشد. آنچه مهم است و هنوز هم هنگام یادآوری آن ماجرای غم انگیز مرا آزار می دهد این است که من در همان قدم نخست، خانه روی درخت را به آنان واگذار کردم و تسلیم شدم. اجازه دادم چیزی را که مال من بود و خودم آن را ساخته بودم، بدون هیچ مبارزه و نبردی از من بگیرند.»

چارلز کربای چند لحظه به گوردیان نگریست، سپس از لیوانش جرعه ای نوشید. ساعت نه شب بود. او به خاطر پرواز از نیویورک خسته، و به خاطر اختلاف ساعت دچار کمبود خواب شده بود. با این حال چون احساس می کرد خبری را که آورده مهمتر از آن است که تا صبح منتظر شود، برای دیدار با راجر

به اتاق مطالعه پُر از کتاب او در پالوآلتو آمده بود.

گورد نه تنها به خاطر امور مشاوره و نمایندگی مبلغ هنگفتی به شرکت فیسک، کربای و تولند می پرداخت، بلکه دوستی صمیمی نیز بود. زمانی که کربای مطلع شد که کنسرسیوم اسپارتوس که بزرگترین سهامدار شرکت آپلینک^۱ بین‌المللی بود، قصد دارد بیست درصد از سهامش در شرکت را بفروشد متوجه نتایج آن شده و تصمیم گرفته بود به نیویورک پرواز کند و خودش این موضوع را به صورت رو در رو به گوردیان بگوید.

او در حالی که با دقت ظاهر گوردیان را تحت نظر داشت متوجه شد که تصمیمش صحیح بوده است. راجر مردی بود لاغر با موهای خاکستری و چهل و پنج سال سن، چشمان آبی با هوش، گونه‌های برآمده و لبانی چنان باریک که حتی خنده‌هایش هم ساختگی به نظر می‌رسید. کربای کت و شلواری سورمه‌ای با پیراهنی سفید ولی بدون کراوات به تن داشت. دکمه یقه‌اش را هم هنگام پرواز باز کرده بود... وضعیتی که گورد به محض ورود او، به آن اشاره کرده بود. او گفته بود: «چاک، "سریعترین مرد در لباس پوشیدن" را که تا حالا دیده‌ام، تو هستی. مردی که راهنمای مصور گروه ویندسور بود کراوات را برایم فرستاد. او یادم داد که طبق رسوم پایین کت یا ژاکت اسپورت باید همردیف بند انگشتان باشد، به شرط آن که دستان در دو طرف در طول پاها قرار گرفته باشند. ظاهر بدون کراوات تو به من می‌گوید که مشکلی وجود دارد. آن هم یک دردسر بزرگ.»

کربای که گاهی جرعه‌ای از لیوانش می‌نوشت، اندیشید: حرف گورد به اندازه کافی دقیق است.

او از روی صندلی چرمی پف کرده که رو به روی راجر قرار داشت، گفت: «خوب، دست‌کم آن افیلج‌ها نتوانستند مدت زیادی از آن محل لذت ببرند. حاضرم ده به یک شرط ببندم که حتی نتوانستند هیچ دختری را به آنجا ببرند.»

گوردیان گفت: «چاک، تلاش خوبی کردی. اما بهتر است از اصل مطلب دور

۱) uplink

نشویم. بهتر است بدانی که من دیگر مرتکب اشتباهات دوران جوانی نمی شوم، دورانی که به خاطر دریافت نخستین بوسه هر کاری می کردم.»

«گورد، گوش کن -»

«من می خواهم بدانم چگونه کور شدم و حقیقت را ندیدم. چگونه خودم را چنان بدون پشتوانه ای اصولی گذاشتم که کسی تلاش کند آپلینک را از چنگم درآورد.»

کربای لیوانش را نوشید و خالی کرد و تکه های یخ ته آن را تکان داد.

او گفت: «می خواهی اینجا بنشینم و تو که خودت را سرزنش می کنی تماشا کنم؟ گمان نمی کنم این بخشی از قرارداد حرفه ای میان ما باشد، البته می توانم برای اطمینان خاطر این مسئله را از شرکایم بپرسم.»

«راستی؟»

کربای از این شوخی تلخ اخم کرد.

گوردیان گفت: «ببین، من سازمانم را در یک دوجین کشور تأسیس کرده ام، در بعضی از آن کشورها کارمندانم را در شرایط خطرناکه و مخاطره آمیزی قرار داده ام، در بعضی کشورها حتی قربانی داده ام. اگر نتوانم درسم را بیاموزم نخواهم توانست هنگامی که مخاطره زیاد است به رقابت ادامه دهم؛ و نباید در مسابقه ها و رقابت های بزرگ حضور داشته باشم.»

کربای نفس عمیقی کشید. درست بود که با مشکلی جدی روبه رو بودند، اما گوردیان هم مردی نبود که به حال خود غصه بخورد و شکست را به راحتی بپذیرد. پس الان چه بلایی بر سرش آمده بود؟ آیا می توانست نوعی واکنش تأخیری به ماجرای فن آوری رمزگذاری باشد... نوعی شکست روانی که سرانجام سر برمی آورد؟

کربای چند لحظه به این موضوع اندیشید و فرض کرد این احتمال با توجه به طولانی شدن موضوع و ضربه ای که گوردیان در اثر مقاومت آشکار در برابر سیاست های جدید صادراتی دولت دریافت کرده بود، صحیح باشد. شاید عامل اصلی در اینجا خستگی باشد و گورد به خاطر نبردهای شدید در جبهه های

متفاوت، آن هم به صورت همزمان، نیروی خود را از دست داده است. شاید. با این حال نمی توانست جلو این احساس را بگیرد که چیز دیگری هم بر روح او سنگینی می کند.

او گفت: «من بی پشتوانگی و شکست پذیری تو را نفی و تکذیب نمی کنم، اما چرا آن را به گردن بی احتیاطی می اندازی؟ این اواخر تحت فشار مالی شدیدی بودی، از هزینه هایی که اجتناب ناپذیر بودند تا مشکلاتی که بدون گوی بلورین جادوگری پیش بینی نشدنی بودند.»

حالت نگاه گوردیان به کربای گفت که لازم نیست این مسائل را برایش یادآوری کند. این دو مرد از این لحاظ شبیه هم بودند: هر دو با به کارگیری کمترین تعداد کلمه ها منظورشان را می فهماندند. علاوه بر آن هر دو چندین بار محاسبات ریاضی را انجام داده بودند. پول هنگفتی لازم بود، برای هزینه هایی مانند تولید، تأسیس و بیمه کردن ماهواره های مدار کوتاه، ماهواره هایی که برای شبکه مخابرات مداری آپلینک لازم بود، بازسازی چند میلیون دلاری ایستگاه زمینی روسیه که در ماه ژانویه در اثر حمله تروریستها ویران شده بود و همچنین راه اندازی ایستگاه های زمینی در آفریقا و مالزی.

بدون تردید این برنامه ای پیچیده و سنگین بود. اما توسعه و گسترش کار گوردیان حاصل صنایع و فن آوری نظامی، که ثروت هنگفتی برایش به ارمغان می آورد بود.

در واقع چنین توسعه ای فقط ماهیت کسب درآمد و سودجویی نداشت؛ و این امر همیشه باعث تعجب و تحیر کربای می شد. گورد شخص خودپرستی نبود. زیاده طلب هم نبود. او که برای ده برابر طول عمرش ثروت و پول کافی درآورده بود، می توانست مانند بقیه مردان ثروتمند زندگی کند، بر پر قو استراحت کند، با کشتی خصوصی به سفرهای طولانی به مناطق گرم برود و یا برای ثبت نامش در کتاب برترین های گینس، دنبال شکستن رکوردها باشد.

گورد پیش از هر چیز می خواست به خلق دنیایی بهتر کمک کند و از ته قلب معتقد بود که مشکل پایان دادن به سلطه جویی جهانی و چپاولها، به راه حل هایی

نظیر برقراری ارتباطات نیازمند است. او که در دوران دیوار برلین و پرده آهنین رشد کرده بود، متقاعد شده بود که هیچ چیز — نه نیروهای نظامی و ارتشی، نه همایش‌های رهبری حزبی و نه قراردادها — مانند نشت و نفوذ اطلاعات به شرق، باعث فروپاشی موانع و پایان جنگ سرد نشد. او معتقد بود اطلاعات آخرین کلید و ابزار آزادی شخصی و سیاسی است. هدف و رؤیای او این بود که این کلید را در اختیار بیشترین تعداد انسانهایی که می‌توانست تصور کند، قرار دهد... و به نظر کربای این هدف راجر، شخصیتی ایده‌آلیستی و عملگرا از او می‌ساخت. آیا چنین چیزی جمع احمقانه‌ای بین نقیضین بود؟

گوردیان خود را پیش کشید، آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و انگشتانش را در هم فرو برد و دوباره آماده حرف زدن شد.

او گفت: «چاک، اشتباه نکن. من تصمیم‌گیری‌های خودم را در مورد گسترش شرکت، مورد تردید قرار نمی‌دهم. اما خودم را به خاطر آماده نکردن یک برنامه دفاعی برای مقابله با حمله کوسه‌ها مقصر می‌دانم. و این کوتاهی به این دلیل نیست که مشاوران خوب نداشته‌ام. تو بارها به من توصیه کرده‌ای شرایط و قوانین اداری سختی را در هیئت مدیره به اجرا درآورم. دوستم دن پارکر^۱ که نماینده مجلس کنگره است تلاش کرد مرا قانع کند تا بتوان بیشتری از قوانین ضدانتقال سهام در این ایالت حمایت کنم. اما هیچ یک از این کارها را انجام ندادم.»

«گورد —»

گوردیان دستی بالا آورد و کربای را ساکت کرد.

او ادامه داد: «خواهش می‌کنم ابتدا حرف‌های مرا گوش کن. تو یک دقیقه پیش گفתי من برای پیش‌بینی وقایع آینده به گوی بلورین نیاز دارم. خوب به عبارتی من چنین چیزی داشتم. گمان نمی‌کنم که فروش سهام اسپارتوس در بازار بورس چندان هم برای ما غیر مترقبه باشد. به مقاله‌های روزنامه‌وال استریت ژورنال

1) Dan Parker

نگاه کن و به گزارش های بی پایان برنامه های اقتصادی سی.ان.ان. و سی.ان.بی.سی. تمام جزییات فعالیت های شرکت من تحت نقد و انتقاد و تمسخر واقع شده است، که البته بیشتر آنها از یک منبع سرچشمه می گیرند. با این شرایط مگر سقوط ارزش سهام ما تعجبی هم دارد؟»

کربای گفت: «برای تأکید باید بگویم که حرف من در مورد هزینه ها بود، نه در مورد کاهش ارزش سهام آپلینک. ولی موافقم که رینولد آرمیتاژ، پیامبر تحلیل های اقتصادی در مطبوعات و رسانه های عمومی، تو را به شدت مورد حمله قرار داده است. اگر منظورت از منبع او است، حق با تو است.»

گوردیان دوباره دستانش را روی زانوانش در هم فرو برد و گفت: «منظورم او است. اسپارتوس و حشت زده شد و گرچه گمان می کردم وقتی با آنها تماس بگیرم ترسشان را برطرف خواهم کرد، اما نمی توان آنها را به خاطر باور نکردن اطمینان خاطری که به آنها می دادم، سرزنش کرد. چاک، حقیقت را به من بگو. آیا تا حالا چیزی شبیه تجزیه و تحلیل های آرمیتاژ در مورد سیستم اطلاعاتی ۱۰-ک ما دیده ای؟ چیزی که آن همه منفی بافی و بدگویی همراه داشته باشد؟ چون به نظر من که خیلی عجیب است.»

کربای چیزی نگفت، فقط سر تکان داد. بله، آرمیتاژ متخصص تجزیه و تحلیل بازار اعتبار و سهام بود و می توانست بهتر از تمام رقبایش شرایط بازار را ببیند. مگر برای گروه ها و جامعه اقتصادی و مالی مهم بود که او یک حرامزاده چاق بدذات بود؟ به حرف حرامزاده های زیادی گوش داده می شود بدون آن که مورد علاقه باشند. و زمانی که آرمیتاژ حرف می زد سرمایه گذاران بزرگ و کوچک گوشه ایشان را تیز می کردند.

کربای اندیشید: که این هم منطقی و قابل درک است. آرمیتاژ از زمانی که به صورت یک شخصیت همیشه حاضر در نمایش های پولی درآمد، به سهامداران زیادی کمک کرد تا بازار را بهتر بفهمند و سرمایه گذاری های موفق نیز انجام دهند. اما گاهی هم به شرکت هایی که دچار مشکل بودند آسیب رسانده بود و اعداد و ارقام را تفسیر به رأی کرده بود تا با پیش بینی هایش

هماهنگ از آب درآیند و مدیران و رهبران شرکت‌های بزرگ را به دام انداخته و احمق جلوه داده بود. همان‌طور که گوردیان گفته بود، انسان وقتی در رقابت‌های بزرگ شرکت می‌کند باید برای دریافت ضربه‌های خطرناک آماده باشد. و او با وجود حمله ناگهانی شک و تردید، یک بازیگر واقعی بود... شاید یکی از بهترین‌ها بود. اما آنچه که باعث برافروختن نبرد آرمیتاژ بر ضد آپلینک شده بود - و به نظر می‌رسید که «نبرد» تنها لغت مناسب برای کار او بود - آن هم تا این سطح از بی‌رحمی، زمان افشای گزارشش بود.

درست همان روزی که آپلینک گزارش سالانه‌اش را برای سهامدارانش منتشر کرد، آرمیتاژ با ترازنامه شرکت به برنامه تلویزیونی مانی لاین^۱ رفت و آنها را متهم کرد که بین دو گزارش اختلاف وجود دارد. این مطلب دروغ بود. بدون تردید گزارشها با دیدگاه‌های متفاوت تهیه شده بودند. گزارش‌های سالانه بنا به روال همیشگی برای تأکید بر توانایی‌های شرکت و اهداف آینده تهیه می‌شد، درحالی‌که فرم ۱۰-ک فهرست خشک آمار مالی بود که بنا بر لزوم قانون، برای اداره اعتبارات و تبادلهای تنظیم می‌شد. با ارائه آن ارقام در خارج از جایگاه خود - برای مثال بی‌توجهی به بدهی‌ها و تعهدات موقت در مقابل سود ناشی از بعضی سرمایه‌گذاری‌ها - انسان می‌تواند به راحتی این توهم را ایجاد کند که وضع آن شرکت بسیار خرابتر از آنچه به نظر می‌رسد، است. و آرمیتاژ حتی از این هم فراتر رفته و در بیان هر هزینه اغراق کرده و هر سودآوری را جزیی نشان داده بود و نسبت سود و زیان را در بدترین حالت بررسی کرده بود تا وانمود کند که شرکت در حال سقوط و ویرانی است.

و این کار به راستی خیلی عجیب بود.

کربای با حفظ سکوت برخاست و به سوی قفسه نوشیدنیها در گوشه اتاق رفت و لیوانش را پُر کرد. طبق معمول ذهن گوردیان با تمام قوا در حال کار بود. چرا آرمیتاژ پیوسته به آنها حمله می‌کرد؟ تا آنجایی که او می‌دانست گوردیان

1) money line

هرگز پایش را روی دُم او نگذاشته بود و حتی با او دیداری هم نداشته است. پس چرا؟ این پرسش مانند زنبوری مزاحم طی چند هفته گذشته پیوسته در ذهن او صدا کرده و چرخیده بود و تنها پاسخی که به ذهنش خطور کرده بود، چیزی جز یک سوءظن نبود. سوءظنی که با گوردیان در میان نگذاشته بود، چون احساس می کرد نیازمند مدارک بیشتری است.

او به سوی گوردیان چرخید و گفت: «امیدوارم از این که با نوشیدنی های گرانت از خودم پذیرایی می کنم، اعتراضی نداشته باشی.»
گوردیان با لبخند تلخی گفت: «بہتر است تا پول برای خرید این نوشیدنی ها دارم از خودت پذیرایی کنی.» سپس با یک جرعه لیوانش را خالی کرد و آن را به سوی کربای دراز کرد.

کربای مقداری از نوشیدنی مورد علاقه گوردیان در لیوان او ریخت. برای لحظه ای به یکدیگر نگریستند، لحظه ای بسیار کوتاه. اما همین کافی بود تا کربای مطمئن شود که گوردیان هم درست به همان چیزی که او می اندیشد، فکر می کند.

احساس کرد زمان بیان مطالبی که در ذهنشان است، فرارسیده است. پیش از آن که احتیاط بتواند بر مغزش غالب شود پرسید: «گورد، گمان می کنی این اقدام برای انتقال سهام، چیزی از پیش طراحی شده بود؟ و حمله آرمیتاز به تو به خاطر از بین بردن اطمینان و اعتماد سهامداران به تو بوده است...»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «و تشویق به فروش سهام. همه این وقایع از پشت پرده طراحی و اجرا می شوند.»

کربای نفس عمیقی کشید. می توانست احساس کند که سکوت اتاق مانند وزنه ای سهمگین بر او سنگینی می کند.

او گفت: «اگر این فرض درست باشد، دست کم می توان گمان کرد که آرمیتاز برای کسی کار می کند.»

گوردیان با لحنی خشک پاسخ داد: «بله. درست است.»
دو مرد به یکدیگر زل زدند.

کربای پرسید: «آیا می دانی آن شخص کیست؟»
 گوردیان ساکت و آرام نشست تا این که ساعت عتیقه در طرف دیگر اتاق گذر
 یک دقیقه را نشان داد.
 سپس پاسخ داد: «خیر.» و آرزو کرد صداقتش بدون هیچ پرسشی پذیرفته
 شود. چون دروغ گفته بود.

سنگاپور — جوهور، مالزی

۱۶ سپتامبر سال ۲۰۰۰

یک بار مردی آمریکایی در سنگاپور به جهانگردی اهل شهر نیویورک گفت: «حرف مراقبول کن. این کشور بهترین جا برای گذراندن دوران بازنشستگی است.» یا دست کم در روزنامه‌ها چنین مطالبی از او نقل قول شد.

این مطلب — که در پاسخ به این پرسش بیان شد که در کجای جزیره می‌توان تفریح کرد و بعد در سراسر جزیره مشهور شد — در میان سروصدای تعداد بی‌شماری پرندۀ آوازخوان به وسیله نویسنده روزنامه‌ای شنود شد. آن روز صبح یکشنبه بود و سنگاپوری‌های علاقه‌مند به پرنده‌ها، که اغلب از نژاد چینی بودند، پرنده‌هایشان را برای رقابت آوازخوانی به تقاطع خیابان‌های تیونگ بهرو و سنگ‌پو آورده و قفس‌های ساخته‌شده از خیزران را از پایه‌های ویژه‌ای که کنار نیمکت‌های عمومی و صندلی‌های کافه‌های طول خیابان ساخته شده بودند، آویزان کرده بودند.

مرد آمریکایی در میان سردرگمی دوست جهانگردش ادامه داد بود که: «اگر سرگرمی ارزان بخواهی، دو انتخاب داری: یا امشب خوابش را ببین و یا به کافه

فت بی^۱ در شرق این شهر برو.» روزنامه‌نگار حریص هم با دقت گوش کرد. چون فهمیده بود مقدمه خوبی برای ستون منظم «زندگی» پیدا کرده است. در حالی که پرتدگان در هوای آفتابی آوازهای شادشان را می‌خواندند، او با دقت به آن مطالب گوش کرد.

بدون تردید کافه فت بی، که شبیه سوراخی در دیوار، پشت فروشگاهی در محله لارونگ بود، هیجان‌انگیزترین کافه در این کشور تک‌جزیره‌ای بود. در ضمن محلی شلوغ بود و با وجود ملیتگرایی حاد حاکم بر آن، هر شب هوادارانش را به خود جلب می‌کرد و مانند میکروب‌های مقاومی که تلاش می‌کنند در اتاق ضد عفونی شده جراحی به حیاتشان ادامه دهند، به هستی و حیاتش ادامه می‌داد. این که چرا مقام‌های مسئول وجود این کافه را تحمل می‌کردند، نکته‌ای مبهم بود، اما شایع بود که رشوه‌های زیادی به مقام‌های پلیس پرداخت می‌شد و عکس‌هایی نیز برای تهدید بالای سر یکی از وزرای دولت تکان داده می‌شد، و همین تهدید آنجا را بر ضد بسته شدن بیمه می‌کرد.

تزیین داخل آنجا که شامل دیوارهای رو به ویرانی، سقف‌های پوشیده از کاغذهای بنفش آلومینیومی، نورپردازی سیاه، نقاشی نقاب‌های جنوبی بزرگ، لوله‌ها، تصاویر ازدها و مجموعه‌های واقعی صدساله انسان‌ها که از جویندگان سر خریداری شده بود، به وسیله مالک آنجا، یعنی فت بی انجام شده بود. فت بی برخلاف معنی اسمش، به هیچ وجه چاق نبود، بلکه اندامی متوسط و ورزیده داشت، ولی به خشونت غیرسنگاپوری مشهور بود، خشونت‌ی که به نظر می‌رسید از اجداد ثروتمند چینی‌اش به ارث برده بود. کسانی که با او معامله و کار می‌کردند می‌دانستند که هرگاه دچار عصبانیت یا سوءظن می‌شد، حالتی هراس‌آور و وحشت‌برانگیز در چشمانش ظاهر می‌شد که در آن زمان ظاهرش را به تمساحی خشمگین شبیه می‌ساخت.

امشب فت بی پیراهن زرد بدون یقه ابریشمی گلدار و رنگارنگ، شلوار سیاه،

1) Fat B به معنی چاق می‌باشد.

گوشواره الماس در گوش راست و انگشترهای یاقوت نشان در هشت انگشتش پوشیده بود. موی سیاهش مستقیم روی سرش عقب زده و کمی پف کرده بود. او در عقب کافه پشت میز همیشگی‌اش نشسته بود. فت بی پشت به دیوار کرده و با دقت تمام رفت و آمدها از در ورودی را تحت نظر داشت.

او گفت: «ژیانگ، این هم چیزی که دنبالش آمده‌ای.» و پاکت نامه قهوه‌ای رنگی را به مرد هیولاشکلی که با موهای بلند در طرف دیگر میز، روبه‌رویش نشسته بود، داد و افزود: «عجیب است که برای گرفتن چنین پاکت لاغری، باید آن همه کار کرد. اما زمانی که انسان در زمینه تجارت اطلاعات کار می‌کند، چنین چیزی طبیعی است. این پاکت همزمان سبک و سنگین است.»

ژیانگ فقط به او زل زد، سپس در سکوت دستش را به سوی پاکت نامه دراز کرد و آن را برداشت. فت بی سعی کرد وانمود کند که خالکوبی خنجر مالزیایی را بر پشت دست او ندیده است، چون گمان می‌کرد توجه و علاقه‌اش به این موضوع باعث خوشحالی این مهمان خشن و بی‌رحم نخواهد شد. با این حال با علاقه‌ای مخفی به آن مرد نگاه می‌کرد. اجداد این مرد در گذشته‌ای نه چندان دور لخت و برهنه در جنگل‌های مالزی زندگی می‌کردند - یا به عبارت بهتر با پوستی پوشیده از خالکوبی ازدها و عقرب و چیزهایی مشابه آن که نشانه شجاعت و مردانگی محسوب می‌شد.

چشمان فت بی نیمه بسته شدند، برایش جالب بود بداند که آیا تمام بدن مرد ایبانی پوشیده از خالکوبی است؟ و اندیشید چنان منظره‌ای باید جالب باشد. چیزی جالب که با دردی زیاد به دست آمده بود.

ژیانگ که به نظر می‌رسید به نگاه‌های صاحب کافه بی توجه است، پاکت را باز و به داخل آن نگاه کرد.

فت بی او را تماشا کرد و منتظر شد. موسیقی پاپ از بلندگوهای چهارگوشه اتاق وسیع با صدای بلندی پخش می‌شد، آهنگها و ریتم‌های شرقی که به وسیله گیتارهای برقی و دستگاه‌های الکترونیکی اجرا می‌شدند. نور بنفش بر دیوارها تابیده می‌شد. دخترانی که کارمندان کافه بودند و دامن‌های کوتاه و بلوزهای

یقه باز به تن داشتند و آرایش غلیظ کرده بودند، برای مردانی که پول نوشیدنی هایشان را می پرداختند، می خندیدند.

فت بی بدون هیچ دلیل خاصی ناگهان به یک ضرب المثل قدیمی چینی فکر کرد: همه چیز خوردنی است.

لبانش به حالت متفکرانه بر هم فشرده شدند. به دو مردی که همراه ژیانگ آمده بودند، نگریست. آنها در لباس کهنه، نزدیک در ایستاده بودند. یکی سیگار می کشید و مستقیم به او نگاه می کرد، دیگری به دیوار زل زده بود و نقاشی نقاب های محلی را تماشا می کرد. بدون تردید هر دو خالکوبی خنجر را بر پشت دست داشتند.

ژیانگ با احتیاط از روی شانه به دو طرف نگاه کرد تا مطمئن شد که هیچ کس آنها را تماشا نمی کند و بعد در پاکت را باز و به داخل آن نگاه کرد. پاکت حاوی نه یا ده عکس بود. با یک دست عکسها را تالیه بالایی از پاکت بیرون کشید. آنها را یکی یکی نگاه کرد و با انگشت شست به داخل پاکت راند و به یادداشت روی آخرین عکس هم توجهی نکرد. سپس تمام عکسها را در پاکت فرو برد، در آن را بست و به فت بی نگریست.

او به زبان انگلیسی پرسید: «آن دختر کیه؟»

فت بی با لبخند کوچکی به دزد دریایی گفت: «همه چیز روی آن کاغذ نوشته شده است. اسمش کریستن چو^۱ است و برای شرکتی به نام مونولیت تکنولوژی کار می کند. جذاب است، مگر نه؟ خیلی بد است که پدر و مادرش اسمی غربی برایش انتخاب کرده اند، اما گمان می کنم او در انگلیس به دنیا آمده و تحصیل کرده است، بنابراین آن اسم منطقی به نظر می رسد.»

ژیانگ به او زل زد و گفت: «منظورم را فهمیدید. انتظار نداشتم آنها دو نفر باشند.»

فت بی تلاش کرد و انمود کند که چیزی در پاکت نیست که به توضیح و

1) Kirsten Chu

تشریح نیاز داشته باشد.

او گفت: «گوش کن. او فقط یک زن زیبا در انتهای یک نخ کوتاه است، فهمیدی؟ تعقیب و درگیری با او ساده است. او را دنبال کنید تا به مرد آمریکایی برسید.»

«آنها چه ارتباطی دارند؟»

«من چیزی نمی‌پرسم، کارفرمایان من هم چیزی نمی‌گویند.»

«او هم ملیت ما است؟»

فت بی پیش از پاسخ چند لحظه منتظر شد و به صدای گوشخراش خواننده چینی که با ریتم تند آواز می‌خواند و از سامانه صوتی پخش می‌شد، گوش کرد. اغلب از صدای بلند و ضدیت با موسیقی سنتی این آهنگها خوشش می‌آمد، اما اکنون همه چیز بر روحش فشار می‌آورد، امواج صداها، الکترونیکی اعصابش را تحریک می‌کرد، صدای خواننده زن مانند سوزنی آهنی در پرده گوشش فرو می‌رفت.

اندکی پیش امیدوار بود که کار راحت تر پیش برود.

نفس عمیقی کشید، سپس سر تکان داد و لبخندی ساختگی بر گوشه لبانش ظاهر شد.

او گفت: «این مسئله را بزرگ نکن چون چیز مهمی نیست.»

«چرند است. گمان می‌کنی من احمقم؟ ناپدید شدن یک آمریکایی که در این کشور کاری ندارد و از بین بردن او کار سختی نیست. اما یک هم وطن؟ یک زن؟ لابد شوخی می‌کنی؟ اگر اتفاق بدی بیفتد ما دستگیر می‌شویم و بعد باید منتظر بلایایی مانند شش ضربه الهه روتان باشم.»

فت بی خندید و گفت: «در سنگاپور مردی با عاداتها و سلیقه‌های من هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شود باید منتظر چنین مجازاتی باشد. شاید بتوان گفت سامانه قضایی ما به طور مستقیم تحت تأثیر بینش مسیحی قرار دارد.»

ژیانگ با چشمان تهی و سیاهش به او زل زد، اما چیزی نگفت.

فت بی اندیشید این مطلب که شاید نوعی شوخی بود از سطح فهم و درک

مخاطبش بالاتر بوده است. در حقیقت خودش هم دیگر نمی‌خندید، روحیه و رفتارش طی چند ثانیه گذشته به شدت تغییر کرده بود. گرچه این پول از جیب خودش بیرون نمی‌آمد، اما دوست نداشت میان این مزدوران و کارفرمایان اصلی له شود. مذاکره کار مورد علاقه او نبود و امیدوار بود - شاید به صورتی احمقانه - که دزد دریایی پاکت نامه را بگیرد و آنجا را ترک کند.

او گفت: «مشکل چیه؟ اگر بتوانی هر دو نفر را زنده بگیری، چه بهتر. اما کسی که برای کارفرمایان ما باارزش است، بلکه برن است. برنامه و هدف شما در خصوص آن زن این است که به صورت شاهد، آزاد نماند.»

«اگر این کار این قدر ساده است چرا افراد خودت انجام نمی‌دهند؟ آنها آن زن را تعقیب کرده‌اند. از او عکس گرفته‌اند، پس می‌توانستند قدم بعدی را هم بردارند.»

فت بی‌شانه بالا انداخت و گفت: «هر کدام از ما راهی برای ارائه خدمات داریم. من در این کشور زندگی می‌کنم، می‌فهمی؟ من برای تمام عمر اینجا هستم. اما تو می‌آیی و می‌روی. بهتر است دیگر در باره این موضوع بحث نکنیم. ما هر دو دیگر در این ماجرا درگیر هستیم.»

ژیانگ ساکت بود. فت بی‌به در ورودی نگرست و منتظر شد تا او تصمیمش را بگیرد. دلش می‌خواست معامله و مذاکره زودتر تمام شود. چه چیز باعث شده بود که الان با این موجود بی‌رحم و خشن روبه‌رو و همراه شود؟ این دیدار ناپسند باعث سردرد او شده بود.

فت بی‌کمی بیشتر صبر کرد و دو مرد را دید که از کوچه وارد شدند و به سوی پیشخان رفتند.

سرانجام دزد دریایی گفت: «بسیار خوب، اما بهتر است به محض انجام کار بقیه پولم را به من بپردازید. بهتر است از پرداخت پول مطمئن شوی.»

فت بی‌باخشی آرام به او زل زد و سر تکان داد و گفت: «البته، باکمال میل.» دو مرد برای لحظه‌ای بدون بیان هیچ کلمه‌ای به هم زل زدند. سپس ژیانگ پاکت حاوی عکسها را زیر ژاکتش پنهان کرد و با پایش صندلیش را از میز دور

کرد و ایستاد، به سوی در رفت و آنجا را ترک کرد. دو همراهش نیز به دنبال او رفتند.

فت بی نفس عمیقی کشید و هوا را از میان دندان‌های جلایش بیرون داد و بسته شدن در را پشت سر آنها تماشا کرد.

بلک برن عروسک را در بازار مکاره‌ای خریده بود — ماجر مربوط به مدتی پیش بود، یعنی دیپوالی؛ جشنواره نور هندوها. او که به چند روز استراحت و دوری از کار سنگینش نیاز داشت، مرخصی گرفته و به ساحل رفته بود تا از جشنها لذت ببرد. رقاصان، نوازنده‌ها و شعبده‌بازهای خیابانی را تماشا کرده و از انواع غذاهای خوشمزه چشیده بود، صنایع دستی را از نظر گذرانده بود و آهسته و آرام در میان مردم و تزیینات خیابان و بارش باران رنگی و در میان شمعها، لامپها و نورافکنهایی که تمام درها و پنجره‌ها را روشن کرده بود، قدم زده بود.

فروشنده عروسک که لباس رنگارنگ محلی و پیراهنی با خطوط طلایی پوشیده و بر یک میچ دست لاغرش دست‌بندی آهنی داشت، شبیه سلطانی خیابانی در لباس مراسم بود. لبخند و دهان بازش دندان‌های جرم‌گرفته و سیاه و لثه‌های قرمز را آشکار کرده بود، که این نشاندهنده جوییدن تبال بود — عاداتی اعتیادآمیز به ماده‌ای که اندکی خاصیت مخدر داشت. این ماده باعث شده بود که آن مرد دست‌کم ده سال پیرتر به نظر برسد.

بلک برن به یاد آورد که وقتی مرد دستفروش پیش آمد و در حالی که دو عروسک چرمی دوبعدی را به کمک چوبهایی تکان می‌داد، از دهانش بوی قوی ادویه به مشامش رسید. به یاد آورد که در نور ظهرگاهی رنگ‌های عروسک زنده و درخشان به نظر می‌رسید. چهره عروسکها را که با دقت و جزییات ساخته شده بود، به یاد آورد و بیش از همه از مهارت به کار رفته در ساخت عروسکی که در دست چپ مرد بود، خوشش آمده بود. همان که ابتدا نظرش را جلب کرده و اکنون زوی دیوار دفتر کارش آویزان بود؛ موجودی که نیمه فیل و نیمه انسان بود.

مرد در حالی که دو عروسک را بالای سرش بازی می‌داد، فریاد زده بود:

«پنجاه رینگیت، بیست و پنج دلار آمریکایی!» بلک برن به خاطر کنجکاوی ایستاد تا از دستفروش پرسد که این عروسک مربوط به کدام فرقه هندو است. او به زبان انگلیسی صحبت کرد چون هنوز در به کار بردن زبان بهاسایی مهارتی نداشت، چرا که هر بار فقط برای مدتی کوتاهتر از یک ماه به مالزی می آمد.

دستفروش با خنده بزرگ و زشتش و در حالی که سرش را به نشانه فهمیدن، برای بلک برن تکان می داد، عروسک را به سوی او گرفت و گفت: «بله بله! پنجاه رینگیت! بیست و پنج دلار آمریکا!»

«این گانشا، پسر شیوا است...»

صدا زنانه بود و لهجه آهنگین انگلیسی داشت. بلک برن به آن سر چرخید و زنی شرقی و چشم بادامی دید که بین سی تا سی و پنج سال داشت. زنی زیبا با موهای سیاه، ابروهای قهوه‌ای و پوستی به رنگ بادامی - کرم که ناشی از هوای حاره‌ای ماه اوت بود. او لباس تابستانی، پیراهن کتان گشاد و صندل به تن داشت و کیفی با مارک کوچ از شانهای او یزان بود. بلک برن می دانست که قیمت این کیف از مجموع درآمد یک سال اهالی این دهکده ساحلی بیشتر است.

بلک برن به یاد آورد که در همان نگاه اول متوجه اندام عالی زن شده بود، حتی با وجود آن لباس گشاد.

اکنون سه ماه پس از آن ماجرا اندیشید: آن زن یکی از بهترین مأموران تو است. اما چهره‌اش نگران و صدای درونش از خودناراضی بود. اکنون که کنار تلفن دفتر کارش نشسته بود نمی دانست که آیا دوستی با آن زن از ابتدا با هدف بهره گرفتن از او در سازمان مارکوس کین^۱ همراه نبوده است؟ او، تردیدی نداشت که از همان لحظه اول به سوی آن زن جذب شده بود، اما مگر او همیشه هنگام برخورد با زنان جذاب همان احساس را نداشت؟

در حقیقت تمایل به تصاحب و خواستن آن زن ماجرای دیگری بود. خواستن و بعد تصمیم‌گیری برای استفاده از او ...

1) Marcus Caine

ناگهان به یاد مگان برین^۱ افتاد و این که با هم بودن آنها چقدر متفاوت بود. بهتر نبود، اما راحت تر و بدون احساس گناه بود. آنها از هم خوششان آمده بود و در زمستان سرد روسیه تنها و بی کس بودند. هیچ کدام هم انتظار نداشتند رابطه شان پیوسته و دایمی باشد. هیچ چیز مخفی و محرمانه ای میان آنها وجود نداشت. همه چیز واضح و رک بود و محدوده ها به خوبی مشخص شده بود.

البته او تا پنج دقیقه پس از شروع گفت و گویشان نمی دانست که زن شرقی برای چه کسی کار می کند، گفت و گویی که از موضوع عروسک شروع شد.

او گفته بود: «خدایی که نشان دهنده سرشت حیوانی انسان است.»

بلک برن به او نگاه کرده و با لبخندی گفته بود: «متشکرم. به نظر می رسد این

عروسک بهترین طلسم جذب خوش اقبالی برای دفتر کارم باشد.»

زن با پاسخگویی به لبخند، گفت: «این تصویر را روی طلسم های زیادی می توانید ببینید. مردم برای محافظت خود بر ضد شیطان و بد اقبالی آن را با خود نگه می دارند.»

بلک برن گفت: «عالی است. آن را درست بالای تلفنم آویزان می کنم. برای

موقعی که رئیس تلفن می زند تا مرا بازرسی کند.»

لبخند زن بزرگتر شد. او گفت: «قیمت آن منصفانه است. ساختن این

عروسک های عالی و یانگ کولیت به کار و زمان زیادی نیاز دارد. عروسک این مرد حتی شاخ گاو هم دارد.»

«این هم باعث خوش اقبالی می شود؟»

«به شرط آن که خودتان گاو نباشید. اما نشان دهنده کیفیت کار سازنده آن

است. در بیشتر عروسک هایی که به جهانگردان و گردشگران می فروشند، به جای شاخ گاو از چوب استفاده می شود.»

بلک برن به چشمان قهوه ای تیره زن زل زد و متوجه شد که آن زن هم در حال

مطالعه او است. گفت: «این کلمه ای را که به کار بردید... و یانگ...»

زن گفت: «کولیت. ترجمه تحت‌اللفظی آن «بازی سایه» است. برنامه‌ای نمایشی از داستان‌های اساطیری هندو که برای اجرای آن از حدود صد عروسک و یک ارکستر کامل استفاده می‌شود. این شیوه‌ای قدیمی برای تفریح در این قسمت از دنیا است، که البته راهی برای زنده نگه داشتن بعضی رسوم نیز هست. اما امروزه بازی رایانه‌ای نین‌تندو از محبوبیت بیشتری برخوردار است.»

او گفت: «نو که بیاد به بازار، کهنه می‌شه دل آزار.»

«شاید همین‌طور باشد، اما خجالت‌آور است. عروسک‌گردانها - که دایانگ نامیده می‌شوند - سالها و سالها وقت صرف می‌کنند تا کارشان را یاد بگیرند. آنها با دستان خودشان عروسکها را می‌سازند و خودشان صدا و حرکت همه شخصیتها را خلق می‌کنند. در طول نمایش عروسکها از پشت پرده‌ای سفید حرکت داده می‌شوند. چراغی روغنی هم سایه آنها را روی پرده می‌اندازد. اگر نورپردازی درست باشد، سایه‌ها رنگی می‌شوند. تماشاگران به دو دسته تقسیم می‌شوند. گروه اول نمایش سایه‌ها را بر روی پرده جلو می‌بینند و گروه دوم نمایش عروسکی و ارکستر را می‌بینند.»

بلک‌برن گفت: «که نشان‌دهنده جدایی میان دنیای ماده و معنا، خود و خدای ارشد است. توهم دنیوی و حقیقت نهایی -»

زن با تحیر و کنجکاوی به او نگریست و گفت: «آتمن و برهمن. می‌بینم که با فلسفه هندو آشنا هستید.»

«در دانشکده بیتلز درس خوانده‌ام. گمان می‌کنم زمانی که در کالج بودم پنج نسخه از کتاب "هر دوره‌ای به پایان می‌رسد" را خواندم.»

آنها در حالی که هنوز به هم زل زده بودند، چند لحظه دیگر همان‌جا ایستادند. جمعیت از کنار آنها تردد می‌کردند و بوی غذاهای در حال طبخ هوای مرطوب را اشباع کرده بود.

فروشنده با تمام توان فریاد زد: «پنجاه رینگیت، بیست و پنج دلار آمریکا!» و چون نگران بود که فراموش شده است، خود را به آنها نزدیک کرد.

بلک‌برن دست در جیب کرد، کیف پولش را درآورد و دو اسکناس ده دلاری و

یک اسکناس پنج دلاری درآورد و پول عروسک را پرداخت. فروشنده دوره گرد برای تشکر تعظیم کوتاهی کرد و در میان جمعیت ناپدید شد و بلک برن را با خرید جدیدش تنها گذاشت. او شبیه کسی بود که در یک مسابقه روستایی حیوانی رام را برده بود، ولی ناگهان سردرگم مانده بود که با آن چه باید بکند.

زن گفت: «خوب، مطمئنم وقتی عروسک را به محل کارتان ببرید، موضوع خوبی برای بحث و گفت‌وگو خواهد شد. شرط می‌بندم در آمریکا چنین عروسکهایی وجود ندارند.»

بلک برن که نمی‌دانست منظور او چیست، با سردرگمی و پرسشگرانه به او نگرست. چند لحظه طول کشید تا بفهمد که آن زن گمان کرده است دفتر کار او در آمریکاست. با توجه به این که او آمریکایی بود، و پول آمریکایی هم پرداخت کرده بود، چنین اشتباهی طبیعی به نظر می‌رسید.

او گفت: «راستش این عروسک گانشا تا آینده نزدیک این شبه جزیره را ترک نخواهد کرد. گمان می‌کنم بهتر است خودم را درست معرفی کنم. اسمم ماکس بلک برن است. برای اداره امنیت شرکتی به اسم آپلینک بین‌الملل کار می‌کنم و در حال حاضر در دفتر مرکزی منطقه‌ای شرکت در...»

زن ناگهان شروع به خندیدن کرد و گفت: «جوهور هستید، مگر نه؟» و باعث شد بلک برن تعجب کند که چه چیز مسخره‌ای گفته است که باعث خنده او شده است. زن برای لحظه‌ای بر خود مسلط شد، اما وقتی حالت تحیری را که طی چند دقیقه گذشته چند بار دیده بود، دوباره مشاهده کرد، باز هم خندید.

با این حال بلک برن متوجه شد که زن پس از دست دادن، دست او را رها نکرد. که البته نکته مثبتی بود.

زن بر خودش مسلط شد و گفت: «باید مرا ببخشید. لابد گمان می‌کنید خیلی بی‌ادب هستم. من کریستن چو هستم و بنا بر اتفاق برای شرکت مونولیت تکنولوژی سنگاپور کار می‌کنم، در قسمت ارتباطات متقابل. من برای دیدن خواهر و خواهرزاده‌هایم و برای تعطیلات به اینجا آمده‌ام.»

بلک برن گفت: «آهان. حالا فهمیدم که چرا بی اختیار می خندیدید.»
 «همین طور است. کارفرمایان ما رقیبان سرسختی هستند، مگر نه؟ طی
 شش ماه گذشته کارم فقط این بوده است که با حامیان و بخش تبلیغات در مورد
 برنامه رمزگذاری همکاری نزدیک و هماهنگی کنم و دنبال راههایی برای
 مخالفت و مبارزه با راجر گوردیان بگردم.»

گرچه بلک برن تا چند ماه بعد متوجه نشد، اما در واقع در همان لحظه تصمیم
 گرفته بود از کریستن استفاده کند. درست در همان لحظه؛ این تصمیمی
 غیراحساسی و حساب شده بود و هیچ ربطی به علاقه اش به او نداشته است. و در
 تمام این مدت که با هم بودند و ارتباط نزدیک داشتند، این هدف هم بخشی از
 ارتباطش بوده است.

بلک برن لبخندی زد و لحنی انتخاب کرد که عشوه گری هم داشته باشد. او
 گفت: «خوب، با توجه به این که این او آخر اوضاع برای ما خیلی بد شده است،
 کارتان را باید خیلی خوب انجام داده باشید. اما آیا در دو جناح مختلف و
 رقیب بودن به این معنی است که نمی توانیم با هم رابطه ای دوستانه داشته باشیم؟»
 کریستن گفت: «رابطه دوستانه؟»

«بله. صداقت شخصی.»

و به هم زل زدند.

کریستن گفت: «گمان می کنم چنین چیزی امکانپذیر است.»

«پس دوستیمان را با شام امشب شروع می کنیم.»

«خوب...»

بلک برن به او فرصت پاسخ نداد و گفت: «خواهش می کنم. تضمین می کنم
 به راه حل خوب و قابل قبولی برسیم.»

زن چند لحظه دیگر به او زل زد. سپس خندید و گفت: «بسیار خوب. با کمال
 میل شام را با شما می خورم.»

و این شروع رابطه ای بود که از هر لحاظ برای بلک برن راضی کننده بود. چه
 به لحاظ جسمی و چه به لحاظ کسب اطلاعات سری.

مگر یک مرد چه چیز بیشتری می تواند بخواهد؟

اکنون بلک برن در سکوت و با چهره‌ای نگران در دفتر کارش نشسته بود و از پنجره به ساختمان‌های کوتاه منطقه جوهور نگاه می کرد. دلش نمی خواست به این بیندیشد که جان کریستن را به خطر انداخته است. حاضر نبود به خود اجازه دهد به این موضوع فکر کند. در عوض ذهنش را معطوف به چیزی کرد که برای هر دو واقعی بود. به ارتباط خصوصیشان. بله، این قسمت واقعی بود. واقعی.

دستش را به سوی تلفن دراز کرد، شماره دفتر کار او را گرفت و منتظر شد تا منشی آنها را به هم وصل کند. لحظه‌ای بعد کریستن گوشی تلفن را برداشت و گفت: «ماکس؟ پیام مرا گرفتی؟»

«بله. از این که تا الان نتوانستم با تو تماس بگیرم عذر می خواهم. آنها قطعاتی را به دستگاه اعلام خطر اضافه می کردند و من باید بر تمام کار نظارت می کردم. بیشتر صبح طول کشید تا کارها رو به راه و درست شود.»

صدای کریستن کمی تغییر کرد و گفت: «گمان می کنم کمی مضطرب شدم. مسئله‌ای پیش آمده است و گمان می کنم مسئله مهمی هم هست. شاید همان چیزی باشد که دنبالش بودی.»

«بهتر است دیگر چیزی نگویی.»

«موافقم. حتی اگر در دفتر کارم هم نبودم، این مسئله حساس تر از آن است که بتوانم تلفنی در باره آن صحبت کنم.»

«منظورت را فهمیدم. موقعی که همدیگر را دیدیم، صحبت می کنیم.»

«تعطیلات آخر هفته به دیدنم می آیی؟»

«بله.»

کریستن گفت: «چه اشتیاقی!»

بلک برن به خود گفت احساس گناه را باید کنار بگذارد.

«فقط کمی خسته هستم. اگر اتفاق غیر مترقبه‌ای نیفتد فردا صبح با قطار زیرزمینی به آنجا می‌آیم.»

«ساکت را هم برای اقامت یک شبه می‌آوری؟»

«آن را دیروز بسته و آماده کرده‌ام.»

«البته امیدوارم پُر نباشد. برای برنامه‌های آخر هفته به لباس زیادی احتیاج نداریم.»

«مسواک و ادکلن چطور؟»

«کریستن خندید و گفت: «اینها که ضروری هستند. خوب ماکس. کار دارم، باید بروم. دوستت دارم.»

چشمان بلک‌برن از پنجره به سوی عروسکی که از دیوار آویزان بود، چرخید. اندیشید: آتمن و برهمن. توهم و حقیقت.

صدای خودش را شنید که گفت: «من هم تو را دوست دارم.»

و اندیشید: آیا این کلمات همان قدر که برای گوش خودش تهی و خودکار و تکراری بود، برای شنونده‌اش هم همین طور بود؟

سن خوزه، کالیفرنیا
۱۷ سپتامبر سال ۲۰۰۰

«آلکس، تبریک می‌گویم. حاضرم شرط ببندم تمام نویسندگان مقالات سیاسی در پرتو شکوه تو از حسادت به خود می‌پیچند.»

آلکس نورداسترام^۱ در حالی که با کمی ناراحتی وارد اتاق جلسه می‌شد، لبخندی زد و آرزو کرد این جمله گوردیان همراه با دیررسیدن او باعث ایجاد بدبینی و سوءنظر به او نشود. این که این بدبینی و برداشت‌ها دقیق نبودند، اهمیتی نداشت. چرا ناراحت و نگران باشد؟ غرور خصلتی بود که نورداسترام ترجیح می‌داد همراه با بصیرت داشته باشد. او از دوران تحصیل در هاروارد هم‌کلاسی داشت که کلید برادری دانشکده را برای بیست سال با زنجیر طلا همراه داشت، در حالی که آن کلید از هیچ زیبایی برخوردار نبود.

نورداسترام در حالی که پشت میز بر صندلیش می‌نشست، گفت: «پس شما موضوع سواری مرا در زیردریایی در آینده نزدیک شنیده‌اید.» و این لحن برای کوچک نشان دادن موضوع چطور بود؟ یا درست در همین شروع جلسه به نکته

1) Alex Nordstrum

اشتباهی اشاره کرده بود؟ شاید تظاهر به خونسردی و بی اهمیت نشان دادن عضویت در گروه کوچک خبرنگارانی که رئیس جمهور و چندین نفر از رهبران کشورهای دیگر را در سفری با زیردریایی اتمی سی ولف^۱ همراهی می کرد، یک اشتباه بود.

بله، شاید باید اجازه دهد تمام حاضران در اتاق آزادانه تحیر و هیجانشان را بروز دهند.

او پرسید: «می توانم بپرسم چه کسی این خبر را به شما داد؟» البته می توانست که گوردیان می توانست این خبر را از تعداد زیادی سیاستمدار یا رابط های تجارتي، از جمله دو نفر از حاضران در جلسه شنیده باشد؛ هرچند که نام خبرنگاران دعوت شده فقط یک ساعت پیش اعلام شده بود.

گوردیان گفت: «منبع خبری من اصرار کرد نامش فاش نشود. به هر حال آلکس، بهتر است کمی قهوه برای خودت بریزی. امروز صبح حرف های زیادی برای زدن داریم و شاید پیش از پایان جلسه احساس کنی که از همین حالا زیر آب هستی.»

آلکس اندیشید: اشاره ای عملی به موضوع های مرتبط به کار. به اطراف اتاق نگرست و با سر به تمام کسانی که پیش از او رسیده بودند، ادای احترام کرد. بیشتر چهره هایی را که دید آشنا و عضو هسته مرکزی دوستان و مشاوران گوردیان بودند. به غیر از نورداسترام که به عنوان مشاور امور خارجی، در اصل کارمندی آزاد محسوب می شد، دو کارمند آپلینک هم پشت میز حضور داشتند. مگان برین^۲، قائم مقام طرح های ویژه در سمت راست گوردیان و وینس اسکال^۳، مدیر پیش بینی مخاطرات در سمت چپ او نشسته بودند. دن پارکر^۴، عضو کنگره از ناحیه چهاردهم کالیفرنیا و معتمد و نزدیکترین دوست گوردیان از دوران پروازهای بمب افکن ها در تیپ جنگنده های تاکتیکی ۳۵۵ در

1) Sea Wolf

2) Megan Breen

3) Vince Scull

4) Dan Parker

ویتنام، درست روبه روی نورداسترام نشسته بود. بر صندلی مجاور پارکر یک مقام دولتی دیگر به نام روبرت لنگ^۱، رئیس پلیس فدرال شهر واشنگتن، نشسته بود.

مردی که در دورترین نقطه میز نشسته بود و پرونده‌ای را می خواند، ریچارد سابل^۲ بود، مؤسس و مدیر راه حل های امن، از یک شرکت جدید متخصص در امور رمزگذاری از شهر ماساچوست. او تمام حاضران را از نظر گذراند و با توجه به حضور خودش علت گردهمایی آن روز صبح را در ذهنش مجسم کرد. نورداسترام نمی دانست که حضور یک رقیب در موضوع فن آوری رمزگذاری برای اعلام حمایت و همراهی با گوردیان مهمتر بود، یا این که سابل فقط یکی از پنجاه رهبر در تجارت نرم افزارها بود که دعوت گوردیان را پذیرفته بود.

گوردیان با حفظ لبخند و بدون تغییر رفتار گفت: «بسیار خوب، بگذارید کارمان را شروع کنیم. ابتدا می خواهیم از همه شما به خاطر آمدنتان تشکر کنم. دوم می خواهیم تأکید کنم که از آمدن تمام شما سپاسگزارم. واضح است که ساکت و پنهان ماندن کار راحت تری است. جبهه گیری متحد ما در مورد موضوع رمزگذاری تا همین حالا مشکلات زیادی را برای همه ما ایجاد کرده است و پیش بینی می شود طی دو روز آینده این فشار به شدت افزایش یابد.» سپس مکشی کرد و به مگان برین نگریست و افزود: «افتخار تهیه بیانیه ای را که باید در کنفرانس خبریمان بخوانم، به طور کامل مال مگان برین است. با توجه به این که تمام شما یک نسخه از آن را با نمابر دریافت کرده اید و فرصت خواندن آن را داشته اید، مطمئنم موافقید که مگان در بیان نگرانی های ما به لحنی دوستانه برای مطبوعات به خوبی کارش را انجام داده است.»

سابل نگاهش را از روی کاغذی که مرور می کرد بلند کرد و گفت: «موافقم. مگان، اگر احتمال می دادم که بتوانم تو را از چنگ راجر درآورم، بدون توجه به وضعیت امروز، همین حالا این کار را می کردم.»

1) Robert Lang

2) Richard Sobel

مگان در پاسخ به این تعریف و تمجید لبخندی زد. او زنی سی و شش ساله، قد بلند و لاغر اندام بود، با چشمانی آبی و موهای انبوه که روی شانه‌اش ریخته بود. او در بولیز بنفش و کت و شلوار گشاد، زنی مصمم و توانا به نظر می‌رسید. نورداسترام که خود را در تشخیص و جذب زنان استاد می‌دانست، از مدتها پیش به این نتیجه رسیده بود که مگان زنی جذاب و بی‌عیب است. اما از آنجایی که آن زن یک همکار حرفه‌ای محسوب می‌شد، به لحاظ سیاسی صلاح نمی‌دانست چنین مسئله‌ای را مطرح کند و با تصمیم‌گیری عاقلانه موضوع را در ذهنش حبس کرده بود... در ضمن به طور منطقی گمان می‌کرد که تعداد زیادی از همکاران آن زن، که دو تا از آنها در همین لحظه در اتاق حضور داشتند، در چنین افکاری با او شریک می‌باشند. آیا زمانی که اسکال شایعات مربوط به دوران خدمت مگان و مکس بلک‌برن در زمستان سال پیش در روسیه را تعریف می‌کرد، نوعی حسادت در لحنش وجود نداشت؟

مگان گفت: «راجر کمی اغراق می‌کند و مرا خجالت می‌دهد؛ اما من می‌خواستم مطالبمان کوتاه و رُک و واضح باشد. با این حال امیدوارم هر کدام احساس می‌کنید که باید چیزی اضافه یا کم یا اصلاح شود، به من بگویید. ما تا زمان امضای لایحه موريسون-فیور به وسیله آقای رئیس‌جمهوری بالارد^۱، چهل و هشت ساعت فرصت داریم، بنابراین فرصت دارم هر قسمت از بیانیه را که به اصلاح نیاز دارد، تغییر دهم. با این حال گمان می‌کنم پیام ما خیلی ساده و روشن است.»

ونیس اسکال گفت: «به نظر من هم همین‌طور است.» به نظر می‌رسید او با انبوهی از موهای پریشان به دور چهره‌ای پهن و درخشان و اخمی بزرگ بر چهره، در شرف فوران خشم و عصبانیت است. این حالت برای کسانی که مدت‌های طولانی با او کار کرده بودند، چیز غیرعادی نبود، چون مجموعه احساسات او شامل دمدمی‌بودن، کمترین میزان انعطاف‌پذیری و خشم‌های آنی

1) Ballard



بود و هر ساعت دست کم یکی از این حالات اتفاق می افتاد. او ادامه داد: «اگر ما رمزها را بدون محدودیت در خارج از کشور بفروشیم، آن وقت هر انسان بدی با یک خط ارتباطی رایانه ای می تواند سامانه مخابراتی و ارتباطی الکترونیکی نفوذناپذیری بخرد که هیچ مجری قانونی نتواند به آن نفوذ کند. اگر بالارد آن قدر که می گویند باهوش باشد، باید بتواند بدون مشکل این مسئله را بفهمد. منظورم این است که خیلی واضح است، مگر نه باب؟»

مأمور پلیس فدرال شانه بالا انداخت و گفت: «اگر بخواهیم منصفانه برخورد کنیم، نکات مثبتی هم وجود دارد. گروهی به درستی می گویند که تبهکاران همین حالا هم از طریق اینترنت به این فن آوری دست یافته اند، تازه اگر به شرکت های آمریکایی که بدون مجوز قانونی رمزها را به شرکت های بین المللی تابعه خودشان فروخته اند، اشاره نکنیم. اگر این خط استدلالی را دنبال کنید می توان پرسید آیا ارزش دارد که سازندگان نرم افزاری کشورمان را برای رقابت در بازار جهانی محدود کنیم.»

«اگر نمی توان جن را به داخل قوری برگرداند، پس از او استفاده کن. سالها است که من چنین چرندیاتی را از کسانی شنیده ام که می خواهند خرید و فروش مواد مخدر را قانونی کنند. و بگذارید مطلبی را به شما بگویم: این حرف منطقی نیست. زمانی که من لباس پلیس به تن می کردم، می دیدم که...»

لنگ حرف او را قطع کرد و گفت: «گوش کن، شما سؤالی از من پرسیدید، من هم جواب دادم. اگر نیاز به قانع شدن داشتم، الان با به خطر انداختن آبرو و شغلم اینجا نبودم. دن می تواند شهادت دهد که من در برابر یک دوجین کمیسیون کنگره بر ضد این لایحه بحث و جدل کرده ام.»

گوردیان گفت: «موافقم. لازم نیست تمام جزئیات این بحث را دوباره تکرار کنیم. هدف ما باید این باشد که مطمئن شویم هیچ راهی را برای متوقف کردن لایحه موریسون - فیور نادیده نگذاشته و فراموش نکرده باشیم، یا نظراتمان را به خوبی برای عموم مردم، دولت و بقیه دست اندرکاران این صنعت بیان کرده باشیم.»

نورداسترام درست به همین موضوع فکر کرده بود و از این که گوردیان پیش از بروز درگیری و اختلاف، جو را آرام کرد، خیالش راحت شد.

او گفت: «در رابطه با چند نکته‌ای که به آن اشاره کردید، به نظر من خواندن اطلاعاتیه کوچکمان در برابر باشگاه ملی مطبوعات می‌تواند راهبرد خوبی باشد. می‌تواند مخالفتها را برانگیزد، توجه مطبوعات و رسانه‌های جمعی را جلب کند و می‌تواند مطلبی را که در حالت عادی در صفحه نهم روزنامه‌ها چاپ می‌شود، به عنوان درشت صفحه اول تبدیل کند.» سپس متفکرانه مکثی کرد، عینکش را بر روی بینی‌اش تنظیم کرد و افزود: «من نمی‌دانم به غیر از مطرح کردن یک مشکل مهم در آخرین لحظه چه کار دیگری می‌توان انجام داد... البته به غیر از زندانی کردن رئیس جمهور در دفتر کارش و یا شکستن همان دستی که با آن می‌نویسد.»

گوردیان پرسید: «دن، پیشنهادی نداری؟»

پارکر گفت: «من با شکستن دست او موافقم.» اما گوردیان فقط توانست لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر کند.

پارکر به چهره او نگریست و برای چهارمین بار طی آن روز صبح به این نتیجه رسید که حال گوردیان به هیچ وجه خوب نیست. رنگش پریده بود، چروک‌های زیر چشمانش حالت کسی را به او می‌بخشید که طی هفته‌های گذشته نتوانسته بود حتی یک شب به خوبی بخوابد. گوردیان مردی نبود که مشکلاتش را به راحتی با دیگران در میان بگذارد، اما اغلب پیش از آن که مشکلاتش زیاد شوند با پارکر مشورت می‌کرد. گوردیان درباره عادت مجدد به آزادی، پس از رها شدن از پنج سال زندان جنگی در هانوی برای پارکر صحبت کرده بود و همچنین درباره مشکلاتش در زندگی زناشویی.

اما این اواخر دهانش محکم بسته مانده بود و پارکر را وا گذاشته بود تا به حدس و گمان بپردازد. حس ششم او می‌گفت که این موضوع مربوط به مسائل شخصی است... اما یک حدس، فقط حدس است و با ساکت ماندن گوردیان و در دسر ناشی از بحث رمزگذاری، فرصت نکرده بود این موضوع را مطرح و پیگیری کند.

پارکر ناگهان متوجه سکوت در اطرافش شد و فهمید که گوردیان هنوز منتظر پاسخ است.

او نگرانش در مورد گوردیان را از ذهنش دور کرد و گفت: «از دید سیاسی باید منتظر جلسه بعدی کنگره شویم. با اصرار بر حرفمان پافشاری کنیم تا جلوه روابط عمومی خوبی را کسب کنیم. و بخواهیم سیاست‌های گذشته اداری در خصوص اعمال محدودیت‌های شدید در مورد نرم‌افزارهای رمزگذاری که برای فروش به خارجی‌ها مجازند، دوباره به اجرا درآیند...»

گوردیان برای تکمیل افکار دن افزود: «و در نهایت، هنگام اقدام کنگره، با آنها به نوعی مصالحه و راه میانه دست پیدا کنیم. از این راه حل خوشم آمد.»

لنگ گفت: «من هم همین‌طور. به نظر من لایحه موریسون - فیور به امنیت ملی ما آسیب می‌رساند. اما کمی تغییر در آن می‌تواند از میزان خسارت‌های وارده بکاهد.»

«مانند...؟»

«برای مثال، تدوین یک تبصره روشن در مورد ممنوعیت صادرات کارت‌های رمزگذاری و قطعات حیاتی و حساس دستگاه‌های پیچیده رمزگذاری، مانند همان چیزی که برای نیروهای مسلح خودمان استفاده می‌شود، همان نوعی که شما و آقای سابل مایل نیستید به خارجی‌ها بفروشید.»

پارکر گفت: «نکته دیگر برقراری قوانین سخت بین‌المللی و استانداردها در مورد فعالیت و عملیات مراکز کشف مهم است. این مراکز در حقیقت بانک‌های خصوصی هستند که دولت کلید رمزهای دیجیتالی نرم‌افزارهای رمزگذاری اطلاعات و داده‌ها را در آنها نگهداری می‌کند. در حال حاضر پلیس و سازمان‌های امنیتی می‌توانند با حکم دادگاه به این رمزها دسترسی پیدا کنند... هرچند که هواداران حقوق اجتماعی در دادگاه پیگیر لغو این قانون هستند.»

او به لنگ نگرست و گفت: «اگر اشتباه می‌کنم، بگو. من این‌طور فهمیده‌ام که در حال حاضر هیچ معاهده بین‌المللی وجود ندارد که مراکز کلیدی کشف رمز یک کشور را وادار کند، کلیدهایش را به دیگری بدهد، حتی اگر کشور

درخواست‌کننده ثابت کند برای مقابله با تهدیدات امنیتی به آن رمزها نیاز دارد.»
 لنگ سر تکان داد و گفت: «حق با توست. یک تروریست با دستگاه‌های پیچیده الکترونیکی می‌تواند اقتصاد ما را فلج کند، حتی رایانه‌های ارتش ما را از کار بیندازد، آن هم هنگامی که نمایندگان در مورد این که چه کاری می‌تواند به صورت قانونی انجام شود یا انجام نشود، با هم مجادله می‌کنند.»

گوردیان برای چند لحظه تکیه داد و به پنجرهٔ بزرگ که از کف تا سقف اتاق بود و بر آسمان سن خوزه و قله کوه‌ها در جنوب شرقی شهر اشراف داشت، زل زد. سپس بار دیگر توجهش را به دن معطوف کرد.

او پرسید: «سازمان تجارت خارجی چطور؟ اگر بیشتر به آینده توجه کنیم، آیا کسی را در آنجا می‌توان به سوی دیدگاه‌ها و نظراتمان نزدیک و جذب کنیم؟»
 پارکر گفت: «به هیچ وجه. رئیس آن سازمان، یعنی اولیورا^۱، به شدت هوادار تجارت آزاد است. مهمتر از همه این که بالارد او را به آن سمت منسوب کرده و همکلاسی او در دانشگاه ویسکانسین بوده است. او حاضر نیست به خاطر هیچ چیز در دنیا، کلمه‌ای بر ضد رئیس‌جمهور بگوید. و اجازه هم نمی‌دهد که کارمندان زیر دستش خودسرانه کاری انجام دهند.»

«شاید یک نفر در کنگره، به ویژه در کمیسیون امنیت ملی...»

پارکر به نشانهٔ نفی سر تکان داد و گفت: «افرادی را در آنجا می‌شناسم که به طور خصوصی با ما همدردی و همفکری می‌کنند و یکی از آنها معتقد است لایحه موریسون-فیور برای سامانه دفاعی کشور مثل سم می‌ماند. اما همه چیز مربوط به ایالت‌هایی است که صنایع سخت‌افزاری و قدرت زیادی دارند، جایی که مردم می‌ترسند به خاطر عدم ورود به بازار جهانی کارشان را از دست بدهند.»
 سپس لبخند تلخی زد و گفت: «آیا می‌دانید مخالفت من با این لایحه چقدر از آراء من کاسته و به چه قیمتی برایم تمام شده است؟ تازه من نماینده دره سیلیکان هستم! شاید اگر مرا هنگام دزدی با مسلسل یوزی و کالای مسروقه به دام

1) Olivera



می انداختند، آراء کمتری را از دست می دادم.»

گوردیان بار دیگر از پنجره به بیرون نگریست، از روی خیابان پهن روزیتا تا جایی که دیابلوس تا کوه همیلتون کشیده شده بود، فاصله ای دور که به زحمت از میان پرده دود دیده می شد. در فاصله نزدیکتر هنوز ساختمان های چند کارخانه قدیمی مواد غذایی و کارخانه های پلاستیکی که زمانی اساس صنعت شهر را تشکیل می دادند، دیده می شد... اما اکنون آن کارخانه ها چیزی جز ویرانه نبودند. برای بیش از بیست سال تحقیقات و توسعه فن آوری به شاهرگ حیاتی سن خوزه تبدیل شده بود. حیات اقتصادی آنجا به شرکت های سخت افزاری و نرم افزاری بستگی داشت که برای جمعیت آنجا کار ایجاد می کردند. دن پارکر به عمد، بهایی را که به خاطر حفظ اصول فکریش و ایستادگی در کنار دوستانش می پرداخت، کم جلوه می داد. در حالی که او با این کار به احتمال قوی به خودکشی سیاسی دست زده بود.

گوردیان چشمانش را از پنجره برگرفت و تمام حاضران را از نظر گذراند و لحظه ای بر چهره هر شخص توقف کرد، بر چهره تمام اعضا گرو هس. پارکر از مشاهده برگشتن حالت سرسختی قدیمی به چهره او دچار تحیر شد.

گوردیان گفت: «ما باید درباره ترتیبات سفرمان به واشنگتن گفت و گو کنیم. گمان می کنم برای دور بعدی نبرد آماده هستیم.»

سنگاپور

۱۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰

نقل از روزنامه استریت تایمز:

تحقیقات درباره کشتی باربری ادامه دارد

مقامات رسمی وقوع دزدی دریایی را قویترین دلیل

احتمالی ناپدید شدن خدمه آن کشتی می دانند

سنگاپور — حدود ۴۸ ساعت پس از رها شدن مرموز کشتی کوان یین به وسیله خدمه اش در لنگرگاه سمباونگ، محموله تحویل نشده اش در توقیف مقام های رسمی گمرک باقی مانده است. این مقامات اعلام کردند که با همتایانشان در مالزی و مرکز دزدی دریایی در کوالالامپور درباره احتمال گروگانگیری دریایی، در حال مشورت و مذاکره هستند.

طبق اعلام تایی الفوران، سخنگوی وزارت گمرک، کشتی متعلق به شرکت صادرات تامو که در مالزی شرقی مستقر است، می باشد. آقای الفوران تأیید کرد که کشتی بندر کوچینگ را غروب روز پانزدهم به مقصد سنگاپور ترک کرد و قرار بود همان شب به سنگاپور برسد. هیچ توقیفی هم در برنامه سفر وجود

نداشته است. در ضمن اعلام شده است که وقتی کشتی در صبح روز شانزدهم در لنگرگاه پیدا شد، پُر از محموله بوده است، که این امر پرسشهایی را دربارهٔ انگیزهٔ این دزدی دریایی برانگیخته و نگرانی‌ها را در مورد محل کنونی خدمه کشتی که حدود شش نفر بوده‌اند، عمیقتر کرده است.

آقای الفوران به خبرنگاران گفت: «مالک کشتی همکاری خوبی با ما داشته است و فهرست کاملی از نام تمام کسانی که هنگام ترک بندر روی کشتی کوان‌یین بوده‌اند، در اختیار بازرسان قرار داده است.»

آقای الفوران از امکان وادار شدن خدمه کشتی برای ترک کشتی در دریا به وسیلهٔ تبهکاران به منظور دست یافتن به مدارک شناسایی آنها جهت ورود غیرقانونی به سنگاپور اظهار نگرانی کرد؛ و اظهار امیدواری کرد که توضیح بهتری در خصوص ناپدید شدن آنها بیابند.

او گفت: «ما ذهنمان را در خصوص اتفاقی که ممکن است برای آنها افتاده باشد، باز نگه می‌داریم و دلیلی نمی‌بینیم که در حال حاضر به نتیجه‌گیری پردازیم.»

آقای الفوران وجود نشانه‌های خشونت مسلحانه، از جمله سوراخ‌های گلوله در اتاق‌های کشتی را نه تأیید و نه رد کرد. با وجود تلاش‌های مشترک کشورهای عضو اتحادیه آسه‌آن در مبارزه با جرایم دریایی، میزان حمله‌های دزدان دریایی — که اغلب مورد حمایت اتحادیه‌های زیرزمینی جهانی هستند — در دریای چین و تمام منطقه به میزان پنجاه درصد در ده سالهٔ گذشته افزایش یافته و شدت خشونت آنها نیز زیادتر شده است. در سال گذشته چهارصد دریانورد به وسیلهٔ دزدان دریایی کشته یا زخمی شده‌اند، که با وجود بهبود دستگاهها و شیوه‌های نیروهای گشتی

و انتظامی ضد جرایم دریایی، آمار نگران کننده ای می باشد...

دو روز بود که آن زن را تعقیب می کردند. بر اساس اطلاعاتشان مرد آمریکایی امشب به آنجا می آمد. و آنها همین امشب حمله می کردند. در غیر این صورت باید یک هفته دیگر صبر می کردند، یک هفته ای که طی آن تحقیقات در مورد ربوده شدن کشتی کوان بین گسترش می یافت و به شکار انسانی تبدیل می شد و مدارک شناسایی و هویت خدمه کشتی دیگر به درد ژيانگ و مردانش نمی خورد. آنها می خواستند پیش از آن، سنگاپور را ترک کرده باشند.

مهمانسرای که در آن اقامت کرده بودند، بنایی قدیمی و کهنه بود که میان دو ساختمان قدیمی در یکی از خیابان های باریک و پر پیچ و خم، در نزدیکی کافه فت بی قرار داشت. آنها با قیمتی ارزان سه اتاق اجاره کرده بودند و گرچه امکانات هر اتاق محدود بود به چند تخت خواب کهنه، میزی با پایه های لق و صندلی های زهوار در رفته و دستشویی که آب از آن چکه می کرد؛ اما در عوض دور افتاده بودن محل و جوّ کثیفش باعث می شد جهانگردان و رهگذران به آنجا نیایند و این تنها خواسته ژيانگ بود.

در حقیقت آن شب به تنها چیزی که نمی اندیشید، آسایش بود. با سینه خالکوبی برهنه پشت میز نشسته و آرنجهایش را روی میز گذاشته بود. تکه مقوایی زیر پاهایش گذاشته بود تا از فشار لرزش پاهایش بکاهد. عکسی از ماکس بلک برن روی میز قرار داشت. در سمت راستش شمعی را در جاسیگاری روشن کرده بود. کنار شمع سوزنی دراز و باریک با دسته ای سرامیکی وجود داشت. در طرف دیگر اتاق و روبه روی ژيانگ دو نفر از مردانش، سنگ و کمال، تخت هایشان را کنار زده و فضا ایجاد کرده بودند تا بتوانند حرکات رزمی انجام دهند. پرده ها کشیده شده و چراغ های برقی اتاق خاموش بودند و نور شمع سایه رقصان آنها را بر دیوارها و سقف می افکند.

بر روی یکی از تخت خوابها لباسهایی افتاده بود که باید هنگام عملیات گرفتن بلک برن و آن دختر، می پوشیدند. پیراهن های آستین بلند و شلوار خاکی بدون

نشان و عادی. لباس مردم ضعیف و آرام که زندگی امن و ساده‌ای دارند. آن مرد در کافه گفته بود: پیشنهاد می‌کنم لباسهایی بپوشید که بتوانید با آن در میان جمعیت ذوب و پنهان شوید. هرچند که او معتقد بود ژیانگ جدی‌تر از آن است که طعنه پنهان در پس حالت بی تفاوتی او را درک کند. اما به توصیه او عمل شده بود. شاید او گمان کرده بود اندازه بدن و حماقت با هم تناسب داشتند. مردم اغلب در مورد ایوان دچار همین خطا می‌شدند؛ و این فقط به نفع او تمام می‌شد. ژیانگ با دست راست بزرگ و پهنش سوزن را از روی میز برداشت و نوک بسیار تیز آن را روی شعله شمع گرفت. بگذار بقیه ورزش رزمی کاتا انجام دهند. اما او شیوه‌های خاص خودش را برای آماده شدن داشت، برای آهنین کردن خودش جهت مأموریتی که در پیش رو داشتند.

او دسته سرامیکی سوزن را در دست نگه داشت و روی شعله شمع گرفت و منتظر شد و گرم شدنش را تماشا کرد. زمانی که سوزن از گرما قرمز شد، آن را از میان شعله درآورد، سپس دست چپش را تا برابر صورتش بالا آورد و انگشتانش را مستقیم و کنار هم نگه داشت. برای چند لحظه به دستش زل زد، تمرکز حواس در چشمانش موج می‌زد، گویی در حال کف خوانی دستش بود. سوزن درخشان هنوز در دست دیگرش بود.

سوزن را به صورت افقی به سوی دست چپش آورد. انگشت کوچکش را صاف کرد. در حالی که لبانش را محکم بر هم می‌فشرد، سوزن را از قسمت گوشت آلود نوک انگشت فرو کرد و فشار داد تا آن که همراه با فوران کوچکی از خون، از سوی دیگر بیرون آمد.

در حالی که عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود، سوزن را بیشتر فشار داد تا وارد انگشت دوم شد و سپس از سوی دیگر بیرون آمد و نوک تیزش وارد انگشت میانی شد.

ژیانگ به سوراخ کردن انگشتانش ادامه داد، تا آن که تمام انگشتانش به غیر از شستش به هم وصل شدند؛ یکی دو بار برای اجتناب از برخورد با استخوان سوزن را به دور خود چرخاند. حالت خلسه و تمرکز حواس بر چهره‌اش نشسته

بود.

سپس آهسته دستش را به دور سوزن مشت کرد. یک دقیقه گذشت، دو دقیقه، سه دقیقه. مشتش محکمتر و بسته تر شد. گرما و فشار سوزن را احساس کرد که در بند انگشتانش فروخته می شد. خون از مشتش جاری بود و به روی عکس ماکس بلک برن می ریخت. هرچه دردش بیشتر می شد، مشتش را به دور فلز تیز محکمتر می کرد و باعث می شد پوست انگشتانش متورم شود. ریزش خون سریعتر و بیشتر شد، و تصویر روی عکس بیشتر پوشیده شد. انگشتانش اندکی بیشتر محکم شدند. درد موجی بود که باید بر روی آن سواری می کرد و فقط با قدرت اراده تحمل می شد. او نمی خواست دردش تمام و متوقف شود.

با چشمانی برافروخته و بدون مژه زدن آنجا نشست، درحالی که از تمرین و ورزش دو نفر دیگر بی خبر بود. سایه دو مرد در اتاق عقب و جلو می رفت و همراه با فنون رزمی در هم فرو رفته یا جدا می شد.

او زمزمه کنان گفت: «این کار انجام خواهد شد. این کار انجام می شود.»
مشتش محکم و محکم و محکمتر شد.
اکنون او آماده بود.

دومین باری که با هم بودند – نخستین بار آن آخر هفته در سلانگور بود، زمانی که ماکس بلک برن او را با سرعت به خود جذب کرد و رابطه ای عمیق برقرار کرد، آن زمان کریستن حتی به این فکر نکرد که چه کسی هدایت مغزش را به دست گرفته است – موضوع شیوه های کاری مارکوس کین^۱ مطرح شد. در حقیقت ماکس این مسئله را مطرح کرده بود. کریستن به یاد می آورد که آنها در یک رستوران تایلندی در خیابان اسکاتس مشغول خوردن شام بودند.

آنها شامشان را تمام کرده و در حال خوردن دومین بطری نوشیدنی بودند. سپس به خانه ماکس رفته و همان جا درباره کارفرمای کریستن صحبت کرده

۱) Marcus Caine

بودند. ابتدا خیلی خلاصه و کوتاه، زیرا به غیر از حرف‌های ساده به کارهای دیگری هم می‌اندیشیدند. اما گفت‌وگویشان آن قدر طولانی بود که سرانجام دنیای او را زیر و رو کند.

کریستن چو در حالی که کار آن روزش را تمام کرده و تنها در اتاق کارش نشسته بود و فقط نظافتچی در راهرو حضور داشت، می‌دانست که به زودی کار و شاید تمام زندگیش را به باد خواهد داد. شاید زمانی در آینده، وقتی همه چیز روشن و آشکار شود بتواند خودش را قانع کند که این کار را به خاطر وجدانش انجام داده است، به ویژه به خاطر آن که نمی‌خواسته است در کارهایی که حتی از قوانین بین‌المللی هم فراتر بودند، شریک و همدست شود، آن هم به این دلیل که زنی پایبند به اصول اخلاقی است. بله، چنین اندیشه‌ای با توجه به شرایط موجود، برایش دلنشین بود. اما در حال حاضر وقتی به دنبال حقیقت می‌گشت، فقط یک انگیزه برای کاری که انجام می‌داد، می‌یافت.

تنها دلیلی که وجود داشت، عشق و علاقه شدیدش به مردی بود که حتی به خوبی نمی‌شناختش.

چه ماجرای عاطفی عجیبی.

کریستن به ساعت مچی‌اش نگرست که پنج و نیم را نشان می‌داد. زمان رفتن بود. ماکس تا نیم ساعت دیگر در خارج از ساختمان‌هایات با او دیدار می‌کرد. صفحه رایانه‌ای را که وسیله خیانت حرفه‌ایش بود، از رایانه‌اش بیرون آورد. برای چند لحظه همانجا نشست و سر تکان داد و به صفحه پلاستیکی خطرناک زل زد و گفت وگویی آن شب در رستوران را به خوبی به یاد آورد، گویی همین دیروز اتفاق افتاده بود.

اوه ماکس، ماکس، ماکس. پرسشی را که او مطرح کرده بود، خیلی ساده بود. و شاید اگر کس دیگری مطرح می‌کرد، بی‌ارزش محسوب می‌شد. اما بلک‌برن همین‌طور بود، مگر نه؟ او برای بیان مطالبش، شیوه‌ای داشت که بقیه نداشتند، یعنی حرفش را می‌زد بدون آن که باعث شود حالت دفاعی با سرعت در او ایجاد شود. در حقیقت از همان ابتدا در برابر ماکس احساس بی‌دفاعی و ناتوانی می‌کرد.

ماکس به شیوه خودش رک بودن و عدم ظرافت را به کیفیتی تسلیم کننده تبدیل می کرد، شاید به این دلیل که می دانست سلاح خوبی برایش محسوب می شود و از این حقیقت لذت هم می برد.

چیزی که به نظر می رسید ماکس به طور ناگهانی و بدون مقدمه پرسید، این بود که آیا او نسبت به شیوه های غیر اخلاقی کارفرمایش علاقه ای هم دارد. گویی بسیار آشکار بود که شیوه کار مارکوس کین اشتباه و خطا است. آسمان آبی است، دریا وسیع است و مارکوس کین حقه باز است. خیلی ساده است کریستن عزیز. ابتدا او نمی دانست چه پاسخی بدهد، فقط از روی لیوان نوشیدنی به ماکس نگرسته بود تا ببیند آیا او انتظار پاسخی هم دارد. و ماکس هم منتظر شده و به او فهمانده بود که پاسخ می خواهد.

کریستن که هنوز امیدوار بود از بحث در این زمینه اجتناب کند، گفته بود: «گمان می کنم این پرسش برخلاف قرارمان در مورد فراموش کردن مسائل کاری است.»

ماکس پاسخ داد: «خیر، من قوانین را بررسی کردم و طبق آنها چنین پرسشی پذیرفتنی است. با خیال راحت و بدون احساس خطر پاسخ بده.» و این حرف را هم با اعتماد به نفس و نگاهی مستقیم بر زبان آورد.

او نفهمیده بود که چرا این پرسش ناراحتش کرده بود. نه در آن زمان و نه تا مدتی بعد. او هنوز آماده نبود به ماکس یا خودش اعتراف کند که مخاطبش بر نکته ای انگشت گذاشته است که از مدتی پیش او را ناراحت و نگران کرده بود. بدون تردید بی نظمی های مالی را که در مونولیت مشاهده کرده بود توضیحی منطقی داشتند — آه بله، بی نظمی؛ در آن زمان همیشه با همین دید به این مسائل اندیشیده بود و همیشه به هنگام گذر اسناد و مدارک شک برانگیز از روی میزش آنها را بی ارزش و کم اهمیت تلقی کرده است.

کریستن بالحنی تندتر از آنچه منظورش بود، پاسخ داد: «خوب، گمان می کنم او در میان رقبای ناراحت و حسودش در نبردهای سیاسی چنین شهرتی دارد. در غیر این صورت...»

ماکس گفت: «راستش دو سال پیش من به اقدام حقوقی جمعی بر ضد او می‌اندیشیدم. یادت می‌آید؟»

کریستن که یکی از افراد ارتش روابط عمومی در آن زمان بود که با امواج حمله مطبوعات مبارزه کرده بود، همه چیز را به خوبی به یاد می‌آورد. از آنجایی که سامانه عملیاتی جدید کین به لحاظ محبوبیت پس از برنامه‌های میکروسافت ویندوز دومین جایگاه را داشت و با سرعت در حال کم کردن این فاصله بود، سازندگان نرم‌افزارها بنا بر روالی عادی و همیشگی، نسخه‌ای از تولیدات جدید خود را به خاطر هماهنگ‌سازی مقدماتی برای مونولیت ارسال می‌کردند. این رابطه نه تنها سودآور، بلکه حیاتی بود؛ زیرا یک برنامه رایانه‌ای بدون برنامه‌هایی که در محیط گرافیکی کار کند، مهمل و بی‌مصرف است و هر برنامه‌ای بدون حمایت یکی از سه برنامه عملیاتی استاندارد، به برنامه‌ای محکوم به مرگ در طبقه قفسه‌ها تبدیل می‌شود.

مشکل زمانی ایجاد شد که مونولیت برنامه‌ای را به ثبت رساند و به بازار نرم‌افزاری عرضه کرد. اما این برنامه بنا بر ادعای سازندگان دیگر، مشابه برنامه بتا که برای بررسی به مونولیت ارسال کرده بودند، بود.

اتهام آنها این بود که متخصصان کین دارایی‌های دانشی آنها را دزدیده و تغییرات کوچکی در اینترفیس‌های گرافیکی و خصوصیات معماری و طراحی آن ایجاد کرده و بعد مهر مونولیت را روی بسته‌بندی آن زده است. به عبارت بهتر مونولیت تولید فکری آنها را دزدیده و به عنوان کالای خودش فروخته بود.

کریستن در حالی که در رستوران روبه‌روی ماکس نشسته بود، لیوانش را روی میز گذاشته و خودش را پیش کشیده و دستانش را روی هم گذاشته بود.

او گفته بود: «خودتان به خوبی می‌دانید که این مشکل خارج از دادگاه حل و فصل شد.»

«با پرداخت پول هنگفتی از سوی کین.»

«این با پذیرش و اعتراف به گناه فرق دارد. وقتی کسی مشهور باشد، گاهی ارزش دارد که مسائل را بدون برانگیختن نظر مردم حل و فصل کند. به ویژه اگر

راه دیگر طولانی شدن ماجرا و دردسر بیشتر باشد.»

ماکس دستانش را از هم باز کرد و گفت: «کین جرم‌های دیگری هم دارد. بی توجهی او به موافقتنامه‌های بین‌المللی مربوط به رشوه دادن، یکی از آنها است.»

کریستن گفت: «ماکس، خودت همین الان جواب خودت را دادی. اینها موافقت‌نامه‌های بین‌المللی هستند، نه قوانین مصوب رسمی. یعنی هیچ ارزش و قدرت اجرایی ندارند. اگر مارکوس کین تلاش می‌کند از بقیه رقبای ترسویش استفاده کند، نه جرم است و نه گناه، به ویژه در برابر شرکت‌های آلمانی و فرانسوی که تا همین پارسال به مشتریانی که پول نقد می‌پرداختند، معافیت مالیاتی می‌دادند.»

سپس مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «محض رضای خدا. نمی‌خواهم اینجا بنشینم و از تمام کارهایی که رئیسم انجام می‌دهد، دفاع کنم. در مورد شخصیت او هم نمی‌توانم قضاوت کنم. اما او نخستین مردی است که یک شبکه تلویزیونی کابلی فعال با شعبه‌هایی در چهار قاره دارد که به نظر من نشانه نبوغ او است. اگر گاهی شیوه‌های کارش در رقابتها بی‌رحمانه می‌شود، مسئله مهمی نیست. نکته مهم برای من، این است که اقداماتش قانونی باشند...»

«یا دست‌کم غیرقانونی بودن کارهایش ثابت نشود.»

اما کریستن با وجود قطع جمله‌اش ادامه داده بود: «و او حقوق خیلی خوبی به کارمندانش می‌پردازد.»

ماکس گفت: «باید تأکید کنم که این اصل قدیمی که پول همه چیز نیست، بسیار مهم و باارزش است. البته این هم فقط یک ارزش اخلاقی است، مگر نه؟» و لبخند تلخی زده بود.

کریستن با تحیر و ناباوری به او نگریست.

«بگو ببینم ماکس. آیا تو به طور رایگان برای شرکت آپلینک کار می‌کنی؟ و مانند شوالیه‌ای وفادار در نبرد مقدس راجر گوردیان برای متصل کردن تمام انسانها با تلفن همراه و نمابرهای بدون سیم شرکت می‌کنی؟»

اگر به خاطر چهره صادق و جدی ماکس نبود، شاید جمله ای که ماکس بر زبان آورد می توانست کریستن را غافلگیر کند، اما به هر حال باعث شد تا در همان لحظه از لحن طنزآمیزش پشیمان شود.

ماکس به سادگی گفت: «راجر گوردیان مرد بزرگی است و من حاضرم برای محافظت از او جانم را فدا کنم.»
او و هه.

اکنون که کریستن به آن شب فکر می کرد به یاد آورد که نزدیک بود با شنیدن آن جمله از جا پیرد. قدرت خارق العاده و توان قانع سازی این کلمه ها تمام موانع احساسی باقیمانده در وجودش را ویران کرد و باعث شد احساس عمیقی به ماکس پیدا کند، احساساتی که معتقد بود - یا می خواست معتقد باشد - که ناشی از نیاز جسمی یا هوس بدون شاخ و برگ بود و با سرعت به سوی عشقی واقعی و صادقانه پیش می رفت، و او نفهمیده بود که چگونه یا آن کنار بیاید.

ناگهان صدایی از کنار در رشته افکار کریستن را برید: «اوه ببخشید خانم چو! گمان می کردم همه به خانه رفته اند. دوباره برگردم یا نه؟»

کریستن حتی پیش از بلند کردن سر و فقط با صدا و لهجه سنگاپوری نظافتچی او را شناخته بود. کریستن پس از تکمیل تحصیلاتش در آکسفورد وقتی به سنگاپور برگشت، مجبور شد گوشه اش را با لهجه و گویش سنگاپوری که با کلمه های چینی و هندی همراه بود، هنگام شنیدن جملات انگلیسی عادت دهد. این گویش مورد علاقه کسانی بود که از کشورها و جزایر همسایه و فیلیپین برای کار به سنگاپور آمده بودند.

کریستن دکمه رایانه اش را فشار داد تا برای خاموش شدن آماده شود و پاسخ داد: «خیر لین. الان می خواستم بروم.»

در بیشتر باز شد و لین با اربابه اش وارد شد و گفت: «چرا تا دیروقت کار می کنید؟ جمعه شب است، باید از دفتر کارتان دور شوید و بیرون بروید. دوست خوش تیپ آمریکاییتان کجا است؟»

کریستن لبخندی زد، کیفش را برداشت و صفحه را در یکی از جیب های

داخلی کیفش گذاشت، درست کنار دستگاه ضبط صوت دیجیتالی. ضبطی که ماکس چیز جالبی را روی آن پیدا خواهد کرد.

کریستن گفت: «راستش دوست آمریکایی و من قصد داریم در نزدیکی هتل او همدیگر را ببینیم و به کافه برویم و تا صبح برقصیم.» و تا جایی که به او مربوط بود نوشیدنی بخورند. او پس از تحویل اطلاعاتی که کشف کرده بود - اطلاعاتی که شرکتی را که با دست و دلبازی او را در کارش ترفیع داده بود، نابود می کرد - با توجه به روحیه شرقی سنتگرایی وفاداری، به نوشیدنی های قوی نیاز داشت تا طعم تلخ خیانت را از دهانش دور کند.

لین خندید و گفت: «اوقات خوبی داشته باشید. قول بده دوشنبه همه چیز را برایم بگویی، باشد؟»

کریستن در کیفش را بست و گفت: «فقط همان قدر را که باعث خجالت من نشود، می گویم.»

بلک برن با عجله در خیابان اسکاتس به سوی ساختمان هایات رفت. کفشهایش در برخورد با سطح پیاده رو صدا می کردند و در میان ترافیک سنگین شهر و انبوه خریدکنندگان از فروشگاه های بزرگ و تعداد بی شمار کارمندان خسته، پیچ و تاب می خورد و پیش می رفت. ساعت هفت بعد از ظهر بود، اما خورشید تازه اندکی از شدت و گرمایش کاسته بود. او که به شدت عرق کرده و پیراهنش خیس عرق بود، احساس می کرد به حمام نیاز دارد... او به بله، این راه خوبی برای شروع آخر هفته بود. بدتر از همه این که ترتیبی داده بود تا ساعت شش با کریستن دیدار کند و هر چند که با تلفن همراه به او زنگ زده و گفته بود که دیر خواهد کرد، از این که حتی از آن هم دیرتر می رسید ناراحت بود. به ویژه آن که کریستن با همراه داشتن مدرکی مهم در خیابان منتظر بود تا همه چیز را به او تحویل دهد. کریستن شایستگی رفتار بهتری را داشت.

نکته ناراحت کننده برای بلک برن این بود که او زود حرکت کرده بود. یکی از افراد امنیتی او را تا پایانه اتوبوس جوهور باهرو رسانده بود. در آنجا هم سوار

اتوبوس شده و در بزرگراه سفر کرده بود. در گذشته این شیوه سفر برایش راحت و بدون دردسر بود - خیلی بهتر از رانندگی در لندروورهای شرکت بود - زیرا اتوبوسها خط ویژه داشتند و در ایستگاههای گمرک که همه کامیونها و سواریهها برای مدتی طولانی به دام می افتادند، توقیفی نداشتند. اما امشب تمام خودروها از جمله اتوبوسهای خصوصی و عمومی با دقت بازرسی می شدند و همین امر باعث تأخیر در هر دو مسیر شده بود. هرچند هیچ یک از بازرسان توضیحی برای کارشان نمی دادند، اما اغلب مسافران معتقد بودند که این مسئله با ماجرای کشتی کوان بین که برای تمام هفته اخبار سنگاپور را تحت الشعاع قرار داده بود، مربوط است. آنها که به هنگام توقفهای طولانی کاری نداشتند، با سروصدا به این نتیجه رسیدند که مقامهای رسمی به دنبال کسانی می گردند که کشتی را دزدیده بودند، یا به دنبال همدستانشان بودند که ممکن بود برای کمک به فرار آنها، از مرز مالزی به سنگاپور وارد شوند.

ماکس چیزی در این باره نمی دانست. او مشغول تجزیه و تحلیلی امنیتی در دفتر کارش بود و نتوانسته بود این ماجرای حساس را دنبال کند. با این حال متوجه شده بود که افراد پلیس سنگاپور در لباسهای یونیفورم به کارمندان گمرک پیوسته و آنها را تقویت کرده بودند و به این نتیجه رسیده بود که اتفاقی غیرعادی روی داده است.

درحالی که اتوبوس با سرعت از روی تنگه جوهور می گذشت و بعد در بزرگراه بوکیت تیماه پیش رفت، او مطالب مهم و حساستر دیگری در ذهن داشت. اگر کریستن سرانجام شواهد و مدارکی را که او می خواست از حافظههای رایانه ای مونولیت بیرون کشیده و به دست آورده بود، در آن صورت بازی را که او از روز آشنایشان شروع کرده بود، به پایان می رسید. اما به چه قیمتی برای کریستن؟ کار او در مونولیت تمام می شد. و حقیقت سرد و تلخ این بود که کار او هم با کریستن تمام می شد.

بله، کریستن شایستگی رفتاری بهتر از آنچه که در پایان از او می دید، داشت. بلکه برن این مسئله را برای بقیه سفر از ذهنش دور کرد. او پس از رسیدن

به ایستگاه اتوبوس در خیابان عرب، سوار یکی از اتوبوس‌های شهری شده و با آن تا مرکز شهر رفته بود، جایی که تردد خودروها بار دیگر به حرکتی آهسته و کند تبدیل شده بود، اما این بار به دلیل ساعت شلوغی خیابانها بود. او که مطمئن شده بود پیاده سریعتر پیش می‌رود، در خیابان ارکیده پیاده شد و با سرعت از برابر ویتترین‌های شیشه‌ای فروشگاه‌های دو طرف خیابان که شبیه قصرهای شیشه‌ای بودند و نور خورشید را بازتاب می‌کردند و با وجود عینک تیره، چشمانش را آزار می‌دادند، گذشت.

به خیابان اسکاتس پیچید و به سوی یک فروشگاه عظیم دیگر و برج ریجنسی در پشت آن رفت.

کریستن در جای همیشگی‌اش کنار در ورودی ایستاده بود. موهایش از دو طرف روی شانه‌هایش و بر لباسی به رنگ سفید فرو ریخته بود. او به خودروهایی که از خیابان یک‌طرفه می‌گذشتند، نگاه می‌کرد. شاید انتظار داشت او با یکی از اتوبوس‌ها یا تاکسی‌های در حال حرکت به آنجا برسد. ماکس در حالی که به کریستن نزدیک می‌شد، بار دیگر نیازی را که همیشه هنگام دیدن او احساس می‌کرد، در وجودش حس کرد. کریستن خود را بدون نیرنگ در اختیار او گذاشته بود و علاقه خودش نیز به آن زن شدید و از ته قلب بود. ماکس به اندازه‌ای که کریستن او را دوست داشت، عاشق نبود. و هر چند که دروغ‌ها و نیرنگ‌هایش در بعضی لحظه‌ها به صداقت می‌گرایید، اما می‌دانست تا زمانی با کریستن خواهد بود که به آنچه می‌خواست، دست می‌یافت... و لحظه جدایی نیز برایش چندان سخت نخواهد بود.

اندیشید خدا کمکم کند تا سخت نباشد. و با سرعت به سوی او رفت.

ژیانگ پشت فرمان کامیونی کوچک کنار در خدمات ساختمان‌هایات نشسته بود. اندکی کمتر از نیم ساعت پیش راننده اصلی ملافه‌های تمیز را به هتل آورده و تحویل داده بود. اکنون جسد برهنه در قسمت عقب کامیون دردار افتاده و در یک رومیزی قرمز و خونی که در حال تخلیه‌اش بود، پیچیده شده بود. خون از

گوش او جاری بود، از همان جایی که ژيانگ سوزن پانزده سانتی متریش را وارد کرده و پرده گوش او را پاره و وارد مغزش کرده و او را با سرعت و در سکوت مطلق کشته بود.

یقه لباس یونیفورم سفیدی که از بدن مقتول درآورده شده بود، لکه های خون داشت و برای ژيانگ کوچک بود، اما مطمئن بود تا زمانی که در کامیون نشسته باشد، کسی متوجه این مسئله نخواهد شد. با این حال کم کم مضطرب و نگران می شد. مرد آمریکایی کجا بود؟ او نمی توانست بدون جلب سوء ظن برای مدتی نامعلوم همان جا بماند.

ژيانگ در حالی که با بی صبریش مبارزه می کرد، سرش را کمی پایین برد تا وانمود کند پشت فرمان در حال استراحت است. و منتظر شد. اگر اقبال با او همراه می شد، به زودی راننده ای که به قتل رسیده بود، همسفری پیدا می کرد.

بقیه افراد گروه در خیابان و اطراف هتل مستقر شده بودند. دو نفر درهای هتل را تحت نظر داشتند، دو نفر در طرف دیگر خیابان و کنار مجموعه بزرگ هتل هالیدی، چهار نفر دیگر در گوشه های متفاوت شمال و جنوب خیابان اسکاتس. ظاهر عمومی تمام مردان شبیه هم بود. موهای سیاه، چشمان جدی، با چهره و ظاهر آهنین. پوستشان به رنگ گل پخته بود، با اندام و عضله های ورزشی. هر کدام اسلحه ای در زیر لباس های گشاد پنهان کرده بودند. همگی لباسی عادی و راحت به تن داشتند تا بتوانند بدون آن که مورد توجه قرار گیرند در میان جمعیت که با عجله حرکت می کرد، حضور یابند.

جمعیت انبوه هیچ مانعی برای آنها نبود. باقیمانده نور روز هم همین طور. حمله در شب خطرناکتر بود چرا که خیابان خلوت تر و فعالیتها کندتر بود. حرکت در شب نگاهها را به خود جلب می کرد، درست مانند موج بر سطح یک آبگیر آرام. اما الان صدا و شلوغی و تردد پیاده ها آنها را در خیابان استتار می کرد و پنهان نگه می داشت.

آن زن مدتی بود که کنار در ورودی هایات ایستاده بود و طوری به خیابان نگاه می کرد که گویی منتظر بود هر لحظه با کسی دیدار کند. و البته همین طور هم بود.

آنها مانند گرگ‌های شکاری چند روز بود که دنبال او بودند. کریستن امشب شکار اصلی را به حلقه محاصره وارد می‌کرد و آنها کاری را که به خاطرش پول گرفته بودند، انجام می‌دادند.

زن این بار به سوی خیابان ارکیده نگریست و چشمانش از تحیر گشاد شدند. کسانی که او را تحت نظر داشتند، متوجه این حالت شدند. زن لبخندی زد، دست تکان داد، شادی بر چهره‌اش ظاهر و هیجان زده شد.

کسانی که او را تحت نظر داشتند، متوجه این حالت هم شدند. آنها به سوی نگاه او چرخیدند و مسیر نگاهش را با اشتیاق دنبال کردند. سرانجام همگی به یک نتیجه رسیدند. گرچه مردی که به سوی آن زن می‌رفت عینک آفتابی تیره بر چشم داشت، اما به راحتی شباهت او را با عسکهایشان تشخیص دادند. مرد برای پاسخگویی دست تکان داد و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

زن فریاد زد «ماکس!» و از پله‌های هتل پایین دوید. مردانی که آنها را تحت نظر داشتند به حرکت درآمدند تا آنها را به دام اندازند.

واشنگتن
۱۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰

«آلکس، مسئله را درست بفهم. دوستت گوردیان به جای قفلها باید به کلیدهای حل مشکل بیندیشد... این را به او بفهمان.»

آدمیرال کریک وستون در اوج دوران خدمتش، یکی از مهمترین مقامهای نیروی دریایی آمریکا بود. او افسر ارشد سابگرو-۲، سازمان فرماندهی تمام زیردریاییهای تهاجمی مستقر در اقیانوس اطلس و فرمانده پایگاه آموزشی دانشجویان نیروهای زیردریایی در شهر گروتون ایالت کانکتیکات بود. این مجموعه شامل سه اسکادران زیردریایی هسته‌ای که در ساحل آرام نیوانگلند پهلو گرفته بودند نیز می‌شد؛ به همراه دو اسکادران دیگر که بین پایگاه اصلی در چارلزتون در ایالت کارولینای جنوبی و پایگاه نورواک در ایالت ویرجینیا تقسیم شده بودند - مجموعه‌ای از چهل و هشت اس اس ان، یک زیردریایی تحقیقاتی و تعداد زیادی کشتی پشتیبانی. با توجه به این حقیقت که مهمات و سلاح‌های متعارف و هسته‌ایی که روی فقط یک اس اس ان وجود دارد برای پاک کردن یک شهر ساحلی از روی نقشه کافی بود، عظمت و اهمیت نیروی مخربی که تحت فرمان وستون قرار داشت، به خوبی آشکار می‌شد.

برای آکس نورداسترام جالبترین نکته در تماشای وستون که در مرکز ورزشی و سلامتی نورث ایست با دستگاه پاروزنی ورزش می کرد، این بود که پیرمرد چه میزان از توان و قدرتش را با خود به دوران بازنشستگی آورده بود. مردی قد بلند با اندام مناسب، سن و سالی کمتر از هفتاد سال، موهای نقره ای، چشمان خاکستری و چانه ای کشیده مانند کوه. وستون ورزش صبحگاهیش را با نهایت جدیت و تمرکز ذهن انجام می داد، آن هم با نهایت قدرت و توان که شاید خلاف اصول ورزشی بود.

وستون در حالی که بر سرعت پارو زدن می افزود، خطاب به دستگاه گفت: «لعنتی! من روی تو نشسته ام، دستگاه تنبل و کند.» او به منظور نشان دادن اندام ورزشکارانه اش شورت ورزشی و بولیز رکابی پوشیده بود. نورداسترام اندیشید این اندام حتی کسانی را که سی سال از او جوانتر بودند تحت تأثیر قرار می داد و برای مردانی در سن و سال او که از سلامتی کامل هم برخوردار بودند، بسیار نادر بود. وستون که به تازگی در نبرد با سرطان پروستات یک دوره شیمی درمانی را پشت سر گذاشته و با وجود این روحیه سرزندگی و توان جسمیش را حفظ کرده بود، در نظر آکس به مردی فوق العاده خاص تبدیل شده بود. وستون در حالی که پارو می زد، عضله های پایش متورم شده و بیرون می زدند. عضله های شکم و سینه اش در اثر وارد کردن نیروی زیاد سفت و کشیده می شدند. در حالی که پاروها را می کشید تا حرکت را کامل کند، ماهیچه های بازوهایش برآمده می شدند. سپس دوباره خود را به جلو می برد تا حرکت تکمیل گردد، در نتیجه باسنش کمی جابه جا شد.

نورداسترام که کنار او روی دوچرخه نشسته بود، به شکم نرمش نگاه کرد و از خود خجالت کشید و دستگاه را برای سرعت بیشتر تنظیم کرد.

در حالی که تلاش می کرد تا نشان ندهد که خسته شده است، گفت: «گمان می کردم شاید امروز کمی درباره سابقه سی و ولف برایم حرف می زنید. پس چه شد که درباره راجر گوردیان گفت و گو می کنیم.»

وستون گفت: «فکر نکن خیلی زرنگی. من همیشه برای گفتن مطالب مهم

دست و دلباز نیستم.»

آلکس اخم کرد و گفت: «بسیار خوب، هر طور که مایل هستی. اما من به این اطلاعات نیاز دارم.»

«و تا یک دقیقه دیگر همه مطالبی را که لازم داری خواهی گرفت.»

وستون پارو زد، با بینی آهسته نفس می کشید؛ دم و بازدم. چشمانش به صفحه نمایش ویدیویی دستگاه پارو زنی دوخته بود، جایی که دو قایق کوچک قرمز و آبی بر روی آبی سبزرنگ در حال مسابقه بودند و در طول ساحلی سفید پیش می رفتند. نورداسترام صبر کرد تا او دوباره حرف زدن را شروع کند و متوجه سکوت دستگاه های جدید ورزشی که ورزشگاه را پُر کرده بودند شد. گاهی صدای فنرها به گوش می رسید و گاهی هم صدای فلزی تنظیم کننده های وزن بر روی پرس ها. اما آنچه بیشتر می شنید صدای نفس ها و وارد کردن نیرو در فضای آکوستیک بود، نفس های منظم و وارد کردن نیرو بر روی لاستیکها و فنرها.

سرانجام وستون به طور مفصل گفت: «بگذار چیزی را که گمان می کنم برایت مهمتر است بپرسم. گروهی با شما همسایه می شوند، آن هم با سامانه امنیتی مشابه خانه شما. و یا آنها بدون داشتن سامانه امنیتی به آنجا می آیند، اما ابزار و دانش کافی برای از کار انداختن دستگاه دزدگیر شما را دارند. فهمیدی؟ تا بتوانند در جلو خانه ات را باز کنند، دستگاه دزدگیر را خاموش کنند و هر زمان که نباشی یا خواب باشی وارد اتاقت شوند.»

نورداسترام گفت: «حال که یک فرض است ترجیح می دهم آنها هیچ کدام را نداشته باشند.»

«همه همین طور هستند. اما من چنین حق انتخابی ندارم. کمی با من همراهی کن، باشد؟»

نورداسترام شانه بالا انداخت و به پا زدن ادامه داد، بالاتنه اش به سوی دسته دو چرخه خم شده بود. حوله دور گردنش مرطوب بود.

او گفت: «فرض کن من نخواهم آنها وارد خانه ام شوند.»

وستون نگاه مختصری به او انداخت و گفت: «بفرما. نکته مورد نظر من همین

بود. گوردیان می‌خواهد افکارش در مورد فن‌آوری رمزگذاری را برای همه روشن کند. نکته موردنظر او هم همین است.»

«شما مسئله را در همین حد می‌بینید؟»

وستون گفت: «بله.» و بار دیگر به سوی صفحه تصویر برگشت و پرسید: «می‌خواهی در باره زیردریایی چه برایت بگویم؟»

نورداسترام پاسخ داد: «هر چه که می‌توانی. می‌خواهم بدانم داخل چه قایقی سوار می‌شوم.»

«و در باره چه می‌نویسی.»

«آن هم به عنوان فردی مطبوعاتی که دوست ندارد احمق جلوه کند.»

وستون به صفحه تصویر نگریست و با توان بیشتری به پارو زدن ادامه داد.

او گفت: «آیا تا حالا برنامه تلویزیونی سفر به اعماق دریا را دیده‌ای؟ پسرهایم وقتی کوچک بودند عادت داشتند با تعصب آن برنامه را تماشا کنند. یکشنبه‌شبها، ساعت هفت. زمانی که به مأموریت می‌رفتم باید به آنها تلفن می‌زدم تا آنها خلاصه هر برنامه را برایم بگویند.»

نورداسترام به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «آن زمان ما در پراگ برنامه‌های تلویزیونی آمریکا را دریافت نمی‌کردیم. نادانی مرا به گردن کمونیستها بینداز.»

وستون گفت: «اوه بله، یادم رفت که تو کجا بزرگ شده‌ای. در آن مجموعه نمایشی زیردریایی وجود داشت که به افتخار زیردریایی داستان ژول ورن، آن را ناتیلوس نامیده بودند. زیردریایی سی‌وولف معادل واقعی آن است. سی‌وولف مجهز به دستگاههایی است که برای طراحان کشتیها در لوس‌آنجلس تصورش هم سخت است. زیردریایی لعنتی وسیله‌ای برای آزمایش فن‌آوری‌های جنگی دریایی پیشرفته است. ساختمان آن طوری است که می‌توان آن را بدون محدودیت اصلاح و تکمیل کرد. سامانه‌های هیدرودینامیکی جدید، سامانه پیچیده ردیاب، تله‌متری و سامانه‌های مخابراتی. حاصل آن سلاح‌های عادی ضد کشتی هارپونس، اژدر مارک ۴۸، مین و تمام چیزهایی که به ذهنت می‌رسد،

است. به اضافه سلاح جدید تام‌هاوک بلاک سری-۵. موشکی برای حمله به زمین که می‌تواند دو ساعت در هوا شناور بماند. تعداد و تنوع کلاهک‌هایی که دارد بیشتر از آن است که به یادماند، از جمله موشک هوشمندی که پیش از انفجار می‌تواند هفت متر در زمین فرو رود.»

او چشمکی زد، صدایش را به نشانه رازداری پایین آورد و گفت: «با وجود آن که نیروی دریایی به طور رسمی موشک‌های تام‌هاوک هسته‌ای حمل نمی‌کنند، اما قابلیت‌ها و توانایی‌های لازمه را دارند.»

آلکس گفت: «طبیعی است.»

«باید اضافه کنم که سی‌وولف قادر است در مناطق کم‌عمق نیز فعالیت کند.»

«نزدیک بنادر، شهرها، نقاط مهم و پایگاه‌های دشمن و اهداف زمینی دیگر.»

وستون گفت: «درست است.» سپس در آینه تمام‌قد که از زمین تا سقف را پوشانده بود به خود نگرست و چند ناسزا گفت و اندامش را صاف کرد و افزود: «پیش از آن که وارد جزییات بیشتری شوم باید بدانم که چرا به کارگیری سی‌وولف تحت برنامه و قرارداد سی‌یک نه تنها یکی از اشتباهات عادی و همیشگی رئیس‌جمهور نیست بلکه یکی از بدترین و گندترین اقدامات او محسوب می‌شود.»

نورداسترام گفت: «بگذار حدسی بزنم. شما از امکان حضور ژاپنی‌ها، کره‌ای‌ها و بقیه نیروهای محلی روی زیردریایی نگران هستید، حتی اگر حضورشان و نقششان غیررزمی باشد... مانند امور پزشکی، تحقیقاتی و غیره.»

«آلکس، تو مرا خوب می‌شناسی. این احمقانه‌ترین ماده این قرارداد است.»

نورداسترام بر روی دو چرخه پا زد. گرچه وستون هنوز عرق نکرده بود، اما او خیس بود.

او گفت: «نمی‌دانم کریک. شاید برای مثال زدن از یک نمایش تلویزیونی اشتباه استفاده کردی. مقایسه بهتر برای تفکر به سی‌وولف، سفینه فضایی انترپرایز در مجموعه تلویزیونی پيشتازان فضا است. نمایندگان تمام مردمان

صلح جوی دنیا منابع و امکاناتشان را روی آن سفینه گردآوری کردند تا از خود در برابر کلین گانها^۱ مراقبت کنند.»

وستون گفت: «هیچ وقت نفهمیدم چرا آن مجموعه تلویزیونی چرند این قدر محبوبیت پیدا کرده است.»

نورداسترام لبخندی زد و گفت: «هر چه که هست، باشد. اما می دانی که متحدان ما در شرق آسیا و اقیانوس آرام مدتها است که به سوی همکاری بیشتر در عملیات نظامی منطقه ای پیش رفته اند. ژاپنی ها به تنهایی هر سال میلیونها دلار با ما در تحقیقات موشک های دفاعی بالستیکی سرمایه گذاری کرده اند. چون در آن ناحیه موجوداتی شبیه کلین گانها وجود دارند. کره شمالی موشک های نودونگ - ۲ را دارند که می توانند بمب های شیمیایی و میکروبی را به قلب توکیو پرتاب کنند.» او که کمی دچار تنگی نفس شده بود، مکثی کرد و بعد افزود: «این چیزی نیست که مانند شعبده بازی ناگهان از کلاه بیرون آمده باشد، بلکه حاصل منطقی سیاست های راهبردی موجود می باشد.»

وستون گفت: «پس تو مطالب تبلیغاتی هم به مقالات اضافه کرده ای. در حالی که من گمان می کردم این کار را فقط برای یک سفر هیجان انگیز در زیر دریایی انجام می دهی.»

نورداسترام به او نگریست و پرسید: «این جمله تو توهین بود و باید به من بر بخورد یا نه؟»

وستون بدون وجود حالت طنز در سخنانش گفت: «شوخی کردم. ببین، همکاری یک چیز است. اما چگونه می توان از همکاری به جایی رسید که اجازه دهیم دریانوردان خارجی روی زیر دریایی هسته ای ما زندگی و کار کنند؟ زمانی که مسئولان امنیتی و دفاعی مجوز چنین چیزی را صادر می کردند، چه چیز در ذهنشان بود؟ من نسبت به ژاپنی ها بدبین نیستم، اما آنها کاری را انجام می دهند که

(۱) موجوداتی تخیلی در سریال پشتازان فضا که خشن بودند و می خواستند بر کیهکشان حکمروایی کنند.

به نفع منافع ملیشان باشد. آنها طی چند سال اخیر با چینی ها و روسی ها هم مانورهای مشترک نظامی برپا کرده اند. آنها به سوی مرزهایی توسعه می یابند که از همکاری با ما فراتر است.»

«من هیچ وقت نگفتم که قرارداد سی پک مخاطراتی ندارد. بدون تردید اقدامات شدید امنیتی باید اعمال شود...»

«تو به کادر پزشکی اشاره کردی. همان طور که خودت تا دو هفته دیگر خواهی فهمید، حتی بزرگترین زیردریایی دنیا هم پس از مدتی اقامت، برای انسان به یک قوطی کوچک ناراحت کننده تبدیل می شود. فاصله اتاق بیمارستان تا اتاق اژدرها هم خیلی کوتاه است. یا به اتاق فرماندهی. آکس، بعضی ها به راحتی می توانند مانند ارواح میان طبقات رفت و آمد کنند، بدون آن که مورد توجه قرار گیرند یا دیده شوند، چون می توانند خودشان را نامرئی کنند.»

وستون در سکوت پارو زد، گویی مطلب دیگری برای گفتن نداشت، اگرچه در مورد مسائل فنی زیردریایی چیزی نگفته بود. آنها چگونه از مسیر اصلی منحرف و به مسائل سیاسی کشیده شده بودند؟

آکس از روی دو چرخه پیاده شد و با حوله عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «برای من کافی است. صبحانه می خوری؟»

وستون گفت: «هنوز پانزده دقیقه از عمرم را به این دستگاه شکنجه گر لعنتی بدهکارم. اما بار بعد صبحانه را با هم می خوریم.»

نورداسترام گفت: «بسیار خوب.» و به سوی اتاق کمدها رفت.
«آکس...»

آکس ایستاد و از روی شانه به وستون نگریست.

«کلید مهم است، نه قفل. این مطلب را به راجر گوردیان بگو. پیش از جلسه مطبوعاتی، باشد؟»

آکس لحظه ای به وستون نگریست و بعد سر تکان داد.
«بسیار خوب.»

سنگاپور
۱۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰

چند نکته بسیار ریز بصری بلک‌برن را به حالت آماده‌باش درآورد. او نمی‌توانست احساسش را در غالب کلمه بیان کند؛ چون چیزی غریزی بود، چیزی که به علت سالیان طولانی تجربه رزمی در نیروهای ویژه هوایی در ذهنش نقش بسته بود. و او به اندازه چشمان و گوشه‌هایش به آن حس اعتماد داشت.

مردی که چنین واکنشی را در او برانگیخته بود، در حال انتظار در ایستگاه اتوبوس در حال خواندن مجله بود. پس چرا هنگام رد شدن بلک‌برن از کنارش، چشمانش از بالای مجله او را تماشایی کردند؟ و چرا حالت واضح شناسایی یعنی جدیت و گرفتگی عضله‌های صورت بر چهره‌اش ظاهر شد؟

چرا بلک‌برن ناگهان احساس کرده بود تحت نظر است؟

بیست متر جلوتر کریستن شروع به پایین آمدن از پله‌های هتل‌های کرد. ماکس از سرعتش کاست و به سوی دیگر نگریست. او از راست به چپ منطقه‌ای به شعاع دو متر را از نظر گذراند، سپس در جهت معکوس مسافتی را از نظر گذراند که فاصله کریستن را شامل می‌شد. ذهنش به طور خودکار خود را تقسیم کرده و به طور همزمان چندین مسئله را مورد توجه قرار داد: مسائل کلی و جزئی.

منطقه‌ای باریک و پهن، نقطه‌ها و خط‌ها.

بلک‌برن بدن‌های مردم را در حوزه دیدش به دو گروه ساکن و متحرک تقسیم کرد و بین آنها و تصویر کلی تردد پیاده‌ها و موقعیت آن ارتباط برقرار کرد و در رابطه میان آنها به دنبال نکات خاص گشت. چند تا از آنها آشکار بودند.

مردی وجود داشت که در سمت چپ او از طرف دیگر خیابان و در خارج از خط عابران پیاده وارد خیابان شد و به صورت مارپیچ از عرض خیابان به سوی این طرف خیابان می‌آمد - چنین حرکتی در کشوری که برای نقض قانون، جرایم سنگینی تعیین کرده است، نادر بود. مرد دیگری از فاصله کوتاهی از سوی دیگر پیاده‌رو و در حالی که مردم را کنار می‌زد، به سوی او می‌آمد. دو نفر دیگر هم با سرعت از طرف دیگر درهای ورودی هتل به آن سو روان بودند.

بلک‌برن به پشت سرش نگاهی انداخت و موهایش مور مور شد. مردی که در ایستگاه اتوبوس از کنارش گذشته بود، به سوی او می‌آمد و هیچ مجله‌ای هم در دستش دیده نمی‌شد.

تمام مردان تقریباً هم‌سن و از اهالی آسیای جنوب شرقی بودند و شیوه لباس پوشیدنشان یکسان بود.

تمام شناسایی او هشت ثانیه طول کشید و مسئله مهم دیگری برایش باقی نگذاشت تا مورد توجه قرار دهد. او آموخته بود که از تمام وقایع اطرافش آگاه باشد و آنچه را می‌بیند با سرعت مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. برایش واضح و روشن بود که به یک تله گام گذاشته است. تله‌ای در حال بسته شدن. نمی‌دانست دشمنانش چه کسانی هستند، چگونه استخدام و به کار گرفته شده‌اند، حتی تعداد آنها را هم نمی‌دانست... اما موقعیت پنج نفر از آنها را می‌دانست.

تلاش کرد بر اعصابش مسلط بماند و به مسیرش ادامه داد. سعی کرد این حقیقت که از وجود مهاجمان آگاه است را پنهان کند. اکنون کریستن نیمی از پله‌ها را به سوی پایین پیموده بود. مردانی که به هتل نزدیک بودند، از فاصله‌اشان به او

می‌کاستند، که نشان می‌داد آنها — یا کسانی که آنها را فرستاده بودند — موضوع پرونده‌های مونولیت را می‌دانند. او باید کریستن را از آنها دور می‌کرد. اما چگونه؟

در حالی که اطراف هتل را از نظر می‌گذراند، راه‌حلی به ذهنش راه یافت. بدون اتلاف وقت دست در جیبش کرد، تلفن همراهش را درآورد و باز کرد و با کمک شماره گیر حافظه، شماره‌ای را گرفت. در دل نزد خدا دعا کرد که تلفن همراه کریستن روشن باشد و او به تماس تلفنی پاسخ دهد.

کریستن هنوز به پیاده‌رو نرسیده بود که تلفن همراهش زنگ زد. ایستاد، به ماکس نگریست و لبخندی زد. ماکس هم تلفنش را به گوشش چسبانده بود. آیا می‌خواست در حالی که به سوی او می‌آمد جمله‌های شیرین و عاشقانه برایش بگوید؟

کریستن به نرده تکیه داد، کیفش را روی پله‌ای گذاشت و تلفنش را بیرون آورد.

او در تلفن گفت: «سلام، می‌بینم که سرانجام...»

«حرف نزن. فرصت نداریم.»

کریستن با سردرگمی از فاصله نزدیک به ماکس نگریست و دید که چهره‌اش نیز مانند صدایش جدی است.

«ماکس، چه شده است.»

«گفتم ساکت باش و گوش کن.»

اضطراب به معده کریستن چنگ انداخت. آب دهانش را با زحمت بلعید. سر تکان داد و گوشی را در دستانش فشرد.

«نزدیک چهارراه در سمت راست تو، ایستگاه تاکسی هست. بدون آن که بدوی با سرعت به آن سو برو.»

کریستن با چشمان پرسشگر و متحیرش به او نگریست و سر تکان داد. ایستگاه تاکسی در خلاف مسیر ماکس بود. ماجرا چه بود؟

ناگهان احساسی که به شکمش چنگ انداخته بود، از نگرانی به ترس تبدیل شد.

صفحه رایانه. خدایا، همه چیز باید مربوط به آن باشد...

«می خواهم سوار تاکسی شوی و از اینجا فرار کنی. بعد با تو تماس خواهم گرفت. فهمیدی؟»

کریستن برای بار سوم سر تکان داد.

ماکس گفت: «برو!»

کریستن با قلبی که با سرعت می تپید گوشی تلفن را در کیفش انداخت و در کیف را بست و با سرعت از پله ها پایین دوید و به سوی خیابان رفت.

دو عضو گروه حمله که نزدیک زن بودند، دیدند که او ایستاد و تلفنش را درآورد، سپس به بلک برن در خیابان نگریستند و دیدند که او در تلفنش صحبت می کند و فهمیدند که شناسایی شده اند.

یکی از آنها دستش را بلند کرد تا به بقیه علامت دهد.

چند ثانیه بعد دیدند که زن به راهش ادامه داد، از آخرین پله پایین رفت و پشت به بلک برن به سوی ایستگاه تاکسی رفت.

مهاجم و همراهش بر سرعتشان افزودند. آنها در حالی که مطمئن بودند می توانند پیش از رسیدن زن به ایستگاه تاکسی به او برسند، راهشان را میان جمعیت باز کرده و پیش رفتند.

بلک برن هنوز چند قدم از کریستن دور بود که دید مردی ابتدا سرش را به سوی کریستن و بعد به سوی او چرخاند و بعد با دست برای همراهانش پیام فرستاد.

بلک برن اندیشید: اوضاع خوب نیست. اگر مرد هر دو را به طور همزمان در حال گفت و گوی تلفنی دیده باشد، رسیدن به این نتیجه که آنها در حال حرف زدن با هم بودند، نیازی به نبوغ نداشت و کمین کوچک آنها دیگر سری نبود.

آن علامت دست باید به دوستانش اعلام کرده باشد که با عجله اقدام کنند. کریستن به پیاده‌رو رسیده و پشت به او کرده بود و با سرعت به سوی ایستگاه تاکسی می‌رفت، جایی که صفی از تاکسی‌های آبی منتظر مسافر بودند. دو مردی که مراقب در هتل بودند، او را دنبال کرده و به پشت او چرخیدند، به نحوی که بلکه‌برن دیگر نتوانست کریستن را ببیند.

ماکس دندانهایش را برهم فشرد، با سرعت از کنار یک گروه زن که کیفهایشان از دوششان آویزان بود و همچنین یک گروه مرد در کت و شلوار تیره گذشت و در حالی که با آخرین سرعت و توان قدم برمی‌داشت - بدون آن که بدود - خود را به پشت سر دو مرد مهاجم رساند. اگر می‌دوید بدون تردید مهاجمان هم می‌دویدند و او نمی‌دانست که آیا کسی از مهاجمان نسبت به دو مرد شناسایی شده، به کریستن نزدیکتر بود یا نه، و در صورت حضور چنان مهاجمی، شاید او زودتر به کریستن می‌رسید.

بلکه‌برن فاصله‌اش از دو مرد را کاست، زمانی که به آنها رسید، ناگهان یک قدم به خیابان گذاشت، از آنها عبور کرد و دوباره به پیاده‌رو بازگشت و خود را میان آنها و کریستن قرار داد. اکنون حدود یک متر یا کمتر با کریستن فاصله داشت.

آن قدر نزدیک بود که می‌توانست او را لمس کند.

صداهای تند قدمهایی را شنید که به پشت سرش رسیدند، ناگهان بدون آن که وضع خود را بررسی کند و چون می‌دانست که دیگر فرصتی برای تأمل باقی نمانده است، شروع به دویدن کرد. به کریستن رسید، بازوی راستش را بر شانه کریستن گذاشت و به سوی تاکسی‌های منتظر دواند، طوری او را نگه داشت که زن به روی آسفالت سقوط نکند و بدنش را طوری سپر کرد تا تعقیب‌کنندگان نتوانند به او دسترسی یابند.

کریستن که غافلگیر و حیرت‌زده بود و از هیچ چیز سر در نمی‌آورد، چند قدم به جلو دوید، اما سعی کرد مقاومت کند، ولی ناگهان متوجه شد که این ماکس است که او را به جلو هل می‌دهد، به همین دلیل با سرعت بیشتری با او حرکت

کرد.

در حالی که به ایستگاه تاکسی نزدیک می شدند، کریستن با چشمانی برافروخته از اضطراب و از فاصله چند سانتی متری به ماکس نگریست و گفت: «خدای من، ماکس، فکر کردم تو یکی از آنها هستی و من...»
«هیس س!»

کریستن ساکت شد، بدنش می لرزید. متوجه شد که ماکس به یکی از تاکسی ها نگاه می کند. در همان لحظه به آنجا رسید و او با چنان فشاری در را باز کرد که کریستن اندیشید دستگیره از در جدا خواهد شد.

آنچه پس از آن اتفاق افتاد برای همیشه به صورتی نامفهوم در ذهن کریستن باقی ماند. یک لحظه آنها با هم بودند، بازو به بازو، ماکس او را به جلو می راند؛ و لحظه بعد ماکس او را به داخل تاکسی هل داد و تنها در خیابان ایستاد و خود را به داخل پنجره خم کرد.

او خطاب به راننده فریاد زد: «برو سلانگور!»

مردی که پشت فرمان بود چرخید تا او را از پشت پرده محافظ ببیند و شانه اش زنگوله های مذهبی را که از آینه جلو آویزان بود، به سرو صدا درآورد.

مرد سر تکان داد و گفت: «بیخشید، من راه دور نمی روم.»

بلک برن دست در جیب شلوارش کرد و یک دسته اسکناس درآورد و روی صندلی جلو ریخت.

او گفت: «این بیشتر از دویست دلار آمریکا است. این زن را ببر و تمام آن پول مال تو خواهد شد.»

کریستن با ناتوانی، اضطراب و ناامیدی به او نگاه می کرد. راننده دسته پول را برداشته بود و با تحیر و ناباوری به آن زل زده بود.

کریستن با صدایی که شبیه جیغ بود، گفت: «ماکس، من نمی فهمم. چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تو نمی آیی؟»

ماکس پاسخ داد: «به خانه خواهرت برو و پیش او بمان. اگر تا چند روز دیگر با تو تماس نگرفتم می خواهم با یکی از همکارانم تماس بگیری. اسم او پت نید...»

ماکس احساس کرد دستی شانه چپ او را گرفت. او محکم ایستاد و خود را محکم بین مهاجمان و تاکسی قرار داد.

او به داخل تاکسی فریاد زد: «برو!» بعد سرش را بیرون کشید و با دست راست در خودرو را بست. می توانست تصویر دو مهاجم را در شیشه تاکسی ببیند — یکی او را نگه داشته بود و دیگری تلاش می کرد از کنار او به سوی تاکسی عبور کند.

برای مدتی که خیلی طولانی به نظر می رسید تاکسی بدون حرکت ماند و ماکس مطمئن شد که راننده آن میزان پول را قبول نخواهد کرد. سپس راننده را دید که تاکسیمتر را به راه انداخت و نفس راحتی کشید.

کریستن هنگام شروع حرکت تاکسی با چهره ای وحشت زده و نگران روی صندلی چرخید و از پنجره عقب به او نگریست.

چشمان آنها برای لحظه کوتاهی با هم تلاقی کردند، چشمان باریک و جدی ماکس و چشمان خیس و اشک آلود کریستن... و بعد تاکسی به جریان تردد خودروها پیوست و دور شد. این آخرین بار بود که آنها یکدیگر را دیدند.

ماکس صدای نفس خسته و مایوسانه مردی که بازوی راستش را گرفته بود، شنید. مرد مشتش را محکم کرد و گفت: «تو باید برای تفریح با من بیایی.» لبانش به گوش ماکس چسبیده و بدنش به او فشار می آورد.

ماکس مقاومتی نکرد. مرد دیگر چند متر به دنبال تاکسی دوید، سپس مجبور شد از سر راه خودروها کنار برود و به پیاده رو برگردد. او به عقب چرخید اما هنوز به محل آنها برنگشته بود.

در نتیجه فضای کوچکی برای اقدام ماکس باز گذاشت.

او با سرعت حرکت کرد. بازوی چپش را تا روی شکم به جلو آورد، و زنش را به روی پای راستش انداخت تا مهاجم را محکم و با شدت به سوی خود بکشد. در حالی که مرد با یک مشت بر بازوی ماکس، به جلو آمد، ماکس دست دیگرش را

روی دست مهاجم گذاشت، سه انگشت او را گرفت و به سمت عقب چرخاند. مرد با فریادی ناشی از درد و غافلگیری تلاش کرد تا بار دیگر تعادلش را به دست آورد.

ماکس از مرد فاصله گرفت و یک دور کامل به دور خود چرخید و به بالا و پایین خیابان نگرید. چند عابر پیاده ایستاده بودند تا صحنه درگیری را ببینند، اما بیشترشان از آنجا عبور می کردند، گویی هیچ چیز غیرعادی ندیده بودند. شاید هم ندیده بودند و یا شاید گمان می کردند سنگاپور با وجود ثروت زیاد، هنوز کشوری استبدادی بود و هر کس باید سرش به کار خودش گرم باشد.

به هر حال، او نگرانی های مستمری در پیش رو داشت. خواننده مجله از سمت چپ به او نزدیک می شد، اما اکنون یک همراه هم داشت. سومین عضو گروه کمین از راست به سوی او می آمد. با احتساب مردی که از خود دوز کرده بود و مردی که به دنبال تاکسی دویده بود، — هر دو پشت ماکس بودند — وضعیت کلی پنج به یک به ضرر او بود.

تنها مسیری که باز بود، رو به رو و در هتل بود.

او در پیاده رو دوید و با سرعت از روی پله ها به سوی در ورودی رفت.

ماکس بدون آن که به عقب نگاه کند، از تالار ورودی گذشت. او به خاطر اقامت های مرتب در این هتل از طرف شرکت آپلینک با نقشه آنجا آشنا بود و می دانست به دنبال چه می گردد. در پشت میز پذیرش و محوطه اصلی تالار ورودی، ردیفی از آسانسورها قرار داشتند در سمت راست آسانسورها راهرو کوتاه و مستقیمی به در اتاق خدمات منتهی می شد. پشت آن باید راه پله ای وجود داشته باشد که به زیرزمین و درهای ورود کالا می رسید. هیچ کدام از نگهبانان امنیتی هتل در حال خدمت نبودند یا دست کم دیده نمی شدند... امیدوار بود حضور آنها بتواند تعقیب کنندگانش را دست به سر کند. با این حال اگر می توانست پیش از رسیدن تعقیب کنندگان، به در خدمات برسد — که «اگر» بزرگی بود چون آنها با فاصله نزدیک به دنبالش می دویدند — می توانست با فرار



از در جانبی هتل از دست آنها بگریزد.

ماکس گروهی تازه وارد را دید که به کنار میز پذیرش رفتند. از صداهای آنها فهمید که جهانگردان آلمانی هستند. برای کسب پوشش موقت به داخل گروه پرسرو صدا و بی نظم پرید، سپس از جلو درهای باشگاه و کافه هتل و بعد آسانسورها گذشت و به در خدمات رسید. هنوز هم به پشت سرش نگاه نکرده بود، فرصت آن کار را نداشت، هیچ فرصتی نداشت.

در فلزی خاکستری اندکی نسبت به دیوار عقب بود و در سطح چشم، دریچه‌ای شیشه‌ای داشت. هیچ کس در آن نزدیکی نبود. با دست چپ دستگیره را چرخاند و با کف دست راست در را باز کرد، از آن گذشت و قدم بر سطحی سیمانی گذاشت.

بلک‌برن با عجله نگاهی به اطرافش انداخت، پله‌ها از پاگردی که بر آن ایستاده بود به بالا و پایین می‌رفت. از پله‌ها پایین رفت، اما به انتهای پاگرد رسیده بود که در با صدای بلندی باز شد و دستی به شانه او چنگ انداخت و او را با فشاری زیاد و قدرتی خردکننده به عقب کشید.

ماکس لحظه‌ای پیش از آن که تعادلش را از دست بدهد و به زمین بیفتد، نرده راه‌پله را گرفت به سمت کسی که او را گرفته بود، چرخید و خود را با چاقوی ضامن‌داری که به گلویش فشرده شده بود، روبه‌رو دید.

مرد مهاجم گفت: «با من بیا.» و از فاصله چند سانتی‌متری و در حالی که دسته چاقو را در مشتش می‌فشرد، افزود: «همین حالا.»

بلک‌برن نگاه او را دید و هیچ احساس انسانی در آن مشاهده نکرد، فقط نوعی احساس سرد و تهی بودن. سپس صدای پاهایی را شنید. تماس چشمی را قطع و توجهش را به در معطوف کرد. مرد مجله‌خوان و دو نفر دیگر از راهرو بیرونی به آن سو می‌آمدند. آنها تا چند ثانیه دیگر وارد راه‌پله می‌شدند. هنوز کسی در آن اطراف نبود.

بلک‌برن بدون حرکت ایستاد. دستانش در دو طرف بدنش بودند. چاقوی تیز نیز بر سمت راست گلویش و حدود دو سانتی‌متر پایین‌تر از گوش قرار داشت،

جایی که به راحتی می توانست وارد گلو شده و شاهرگش را ببرد. خون از محل تماس تیغ تیز چاقو و پوست او جاری بود.

ذهنش با سرعت کار کرد. او یک کلت هکلر و کوچ ام ک-۲۳ در غلاف کمر بندش همراه داشت، اما مهاجم به او فرصت نخواهد داد که اسلحه را بیرون بیاورد. او در ضعیف ترین موقعیتی که می توانست تصور کند، قرار داشت و فضای اندک، امکان حرکت را از او می گرفت.

پس چه باید بکند؟

او حتی یک ثانیه هم فرصت نداشت درباره این موضوع فکر کند. بازوی چپش را بالا آورد و قسمت بیرونی آرنجش را به پشت دست مرد چاقو به دست زد و چاقو از گلویش دور شد، سپس میچ دست او را گرفت تا نتواند چاقو را به جلو بیاورد. مهاجم که غافلگیر شده بود سعی کرد خود را رها کند، اما بلک برن او را محکم نگه داشت و با زانو ضربه محکمی به وسط دو پای مرد وارد کرد. مهاجم خم شد تا بتواند نفس بکشد؛ چاقو از دستش به زمین افتاد و صدا کرد. ماکس کمی جلو آمد و مشت های محکمی بر سر مهاجم زد - چپ، راست، زیر چانه. مهاجم که دچار تنگی نفس شده و از بینی و لبانش خون جاری بود، به سوی نرده ها عقب رفت. ماکس حتی برای یک لحظه هم تأمل نکرد. سرش را مانند بوکسر های حرفه ای پایین آورد و تمام وزن و قدرتش را در مشتش متمرکز کرد و ضربه شدیدی بر صورت مرد وارد کرد؛ می خواست پیش از آن که مرد به خود بیاید، او را از کار بیندازد... و پیش از آن که دوستانش به کمکش بیایند.

اما او فقط به نیمی از آنچه می خواست، دست یافت. در حالی که مهاجم اول بی هوش بر زمین می افتاد، در باز شد و بقیه با سرعت به روی پا گرد آمدند. کسی که جلوتر از بقیه بود، اندامی کوچک و لاغر داشت و پیراهن و شلوار گشاد پوشیده و عینک آفتابی اوکلی بر چشم داشت. مرد مجله خوان که پشت سر او می دوید، به اندازه یک سر و گردن از او بلندتر بود و اندامی بزرگتر و درشت داشت.

این مرد اوکلی بر چشم بود که باعث دردسر اصلی برای ماکس شد، دردسری که ماکس امکان نداشت بتواند ببیند.

ماکس قصد داشت اسلحه‌اش را بیرون بکشد که اوکلی روی یک پانشت و پای دیگرش را به موازات کف، زمین چرخاند. گوشه پای او به هنگام حرکت منحنی به غوزک پای ماکس خورد. ماکس که غافلگیر شده و درد تازانویش پیچیده بود، تلوخوران سقوط کرد، دستش را به سوی نرده دراز کرد، اما نتوانست به موقع آن را بگیرد و از پله‌ها به پایین افتاد.

دو بار به دور خود چرخید، به هر ترتیب دست راستش را به دور دسته اسلحه نیمه خودکار نگه داشت و با بازوی دیگر سعی کرد از شدت سقوطش بکاهد. او با صدایی واضح با پاگرد پایینی برخورد کرد و دردی شدید تمام نیمه چپ بدنش را فراگرفت. تردیدی نداشت که به شانه‌اش آسیب جدی وارد شده بود، شاید حتی استخوانش شکسته بود.

اما هنوز اسلحه‌اش را داشت. هنوز شئی خداآمرزیده را در مشتش آماده داشت.

به روی پشت خوابید و دید که اوکلی با سرعت به سوی پاگرد پایین می‌آید؛ به سوی او، درست مانند یک موشک. حالت تهی چشمان هنوز از چهره مرد دور نشده بود. ماکس که می‌دانست اگر خطا کند کشته می‌شود، اسلحه‌اش را بالا آورد و بر قفسه سینه مرد نشانه گرفت و ماشه را فشرد.

صدای گلوله در راه پله بتونی، خشک و بدون بازتاب بود، اما به هر حال تأثیری انکارناپذیر داشت. همزمان با ورود گلوله کالیبر ۵/۴۵ به بدن اوکلی، تکه‌های لباس و گوشت و خون از سینه مرد به همه سو پرتاب شد. عینکش از روی سر پرتاب شد و به دیوار برخورد کرد. جهت حرکت مرد ناگهان عوض شد و به عقب پرتاب شد و دستانش از هم باز شدند. ناباوری در چشمان گشادش موج زد. سپس بدون حرکت روی پله‌ها افتاد.

ماکس از روی جسد به پاگرد بالا نگرست. دید که مرد مجله‌خوان دستش را به زیر پیراهن گشادش برد. دوباره شلیک کرد.

صدای بم دیگری از لوله اسلحه شنیده شد، یک انفجار قرمز و خونین دیگر؛ و مرد مجله خوان که به سینه اش چنگ انداخته بود، سرنگون شد.

بلک برن می دانست که فقط فرصت اندکی کسب کرده است و تلاش کرد بنشیند. سه مردی که به وسیله او سرنگون شده بودند، چندان از بقیه مهاجمان جلوتر نبوده اند. اگر آنها تماسشان را حفظ کرده باشند — که به احتمال قوی همین طور بود — به زودی بقیه از در وارد می شدند.

با آمدن آنها وضع او بدتر می شد، خیلی بدتر. باید با سرعت حرکت می کرد.

ماکس به نرده ها چنگ انداخت تا وزنش را بالا بکشد و بعد ایستاد. مچ پا و شانه اش به شدت درد می کردند. به دو طرف راهرو زیرزمین — که به داخل آن سقوط کرده بود — نگاه کرد. در سمت راست دو درِ بزرگ در فاصله سه تا پنج متری دید و تصمیم گرفت به آن سو برود.

وزن خود را از روی نرده ها برداشت و با وجود درد، پس از چند قدم به مقصد رسید.

ناگهان صدای گوشخراش بلندی شنیده شد. درِ راه پله پشت سرش باز شده بود.

و بعد صدای قدمها.

که از پله ها پایین می آمدند.

موج دیگری از اضطراب را در وجودش حس کرد. تصور واکنش تازه واردها به بلایی که بر سر دوستانشان آمده بود، چندان مشکل نبود. دست کم این که خوشحال نمی شدند.

با تمام بدنش درِ فلزی راهل داد و در به سمت بیرون باز شد. نور ضعیف روز او را فرا گرفت. روبه رویش سکویی برای بارگیری و تخلیه وجود داشت و در پس آن کوچه ای باریک قرار داشت. در دهانه کوچه و درست سر پیچ کامیونی ایستاده بود. روی بدنه کامیون با حروف انگلیسی نوشته شده بود: «ملافه های نیوبریج» و راننده ای پشت فرمان آن نشسته بود.

ماکس تأملی کرد. دید که سر مرد به آن سو چرخیده بود تا از پنجره مسافر بیرون را ببیند. حالت خشونت جنون‌آمیز را در چهره مرد دید و فهمید که نزدیک بوده است که به سوی وسیله نقلیه فرار دشمنانش برود.

مرد به سوی در چرخید، آن را باز کرد، از کامیون بیرون پرید و از جلو کامیون به سوی کوچه دوید. ماکس در یک نگاه فهمید که آن مرد خیلی بزرگ است و تصمیم گرفت با او در رو در رو نشود. در بهترین حالت نبردی سخت با او خواهد داشت، اما در حال حاضر وضعیت مناسبی برای نبرد نداشت. اسلحه‌اش را با دست راست بالا آورد و خود را به داخل طاقی در عقب کشید، با دست چپ دستگیره را کشید و آن را عقب کشید و دعا کرد پیش از رسیدن تعقیب‌کنندگان راه دیگری پیدا کند.

ناگهان دردی شدید در بازوی راستش پیچید. دستش با ضربه‌ای به بالا رفت؛ درست شبیه آن که چوب ماهیگیری را به عقب کشیده باشد؛ و اسلحه نیمه خودکار از دستش رها شد. نفس عمیقی از میان لبان ماکس گریخت. سرش را پایین آورد و به خود نگریست و دید چیزی شبیه چنگک با زنجیری نازک؛ یکی از آن سلاح‌های ورزش‌های رزمی که چینی‌ها قلاب پرنده می‌نامیدند. مردی سر دیگر زنجیر را به دست داشت. می‌توانست برادر دوقلوی او کلی باشد و هیچ ترحمی بر چهره‌اش دیده نمی‌شد.

در پشت سر ماکس باز شد. از گوشه چشم مرد درشت‌اندام را دید که وارد شد و در سمت چپ او ایستاد.

ماکس با ناامیدی زنجیر را در دست سالمش گرفت و سعی کرد قلاب را رها کند، اما چنگک آزاد نمی‌شد، چون به طور عمیق وارد بدنش شده بود.

اندیشید: خدای بزرگ، اینها کیستند؟ خون با شدت از داخل زخم فوران می‌کرد و از روی زنجیر بر کف راهرو می‌ریخت. مردی که سر دیگر زنجیر را در دست داشت، طوری آن را گرفته بود که گویی درگیر نبردی مرگبار بود. چه کسی...؟

پیش از آنکه بتواند پرسیدن این سؤال را از خود تکمیل کند، دست بزرگ و قوی راننده کامیون چرخید و برگنجگاه او فرود آمد. دنیا در مغزش به رنگی سفید منفجر شد و بعد در تاریکی مطلق فرو رفت.

شهر نیویورک / پالو آلتو ، کالیفرنیا
۱۹ سپتامبر سال ۲۰۰۰

نقل از روزنامه وال استریت ژورنال:

بحث صنعتی: هیولای رو به رشد
و در حال شکست راجر گوردیان
نوشته رینولد آرمیتاژ

نکته غم‌انگیزی در اعداد وجود دارد: بر اساس تخمین‌های حسابداری خود شرکت آپلینک، درآمدهای آن شرکت در یک سال گذشته ۱۸٪ کاهش داشته است، که سومین کاهش پیاپی طی سه دوره سه‌ماهه گذشته می‌باشد. ارزش سهام شرکت نیز با نرخی بدتر در حال سقوط است. ارزش سهام این شرکت - در حجم صد میلیون سهم - در بازار بورس معادل ۱۵/۴۶۵۶ دلار سقوط کرد و به قیمت هر سهم ۴۵/۷۸۵۴ دلار رسید که معادل ۲۵٪ سقوط در ارزش آن می‌باشد. در نتیجه این ضرر و زیان‌ها، ارزش این شرکت در بازار معادل ۹ میلیارد دلار کاهش یافته است که حتی از بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌ها هم بسیار بدتر بوده

است. اکنون این سؤال مطرح می شود که آیا این غول فن آوری برتر می تواند از پس سرمایه گذاری های سنگینش در زمینه ماهواره های ارتباطات شخصی در سطح جهان برآید، برنامه ای که به ۵۰ ال.ای.او و ۴۰ ایستگاه دروازه ای زمینی در سراسر دنیا نیاز دارد و باید طی پنج سال آینده مبلغی معادل ۳ میلیارد دلار در آن سرمایه گذاری کرد.

نکته غمانگیزی در اعداد وجود دارد، اما کل ماجرا پیچیده تر از آن چیزی است که در نگاه نخست آشکار می شود. بدون تردید امور و عملیات دفاعی و مخابراتی که قلب موفقیت های پیشین راجر گوردیان محسوب می شود، اکنون به معاینه و معالجه نیاز دارند. اما برای درک کامل نیروهایی که شرکت اصلی را به زانو درمی آورد، باید گزارش های مربوط به پیشرفت کند شرکت های تابعه آن را درک کرد. برای مثال، می توان به موارد زیر اشاره کرد: عملکرد بد شرکت های تابعه آپلینک در زمینه دستگاه های خودکار ویژه، از دست رفتن سود در شرکت دستگاه های پزشکی و بخش دستگاه های مولد نیرو، و ضررهای اخیر که شرکت دو با تولیدات نرم افزاری و سخت افزاری رایانه ای متحمل شدند، که این امر فقط به دلیل مخالفت غیرمنطقی و سرسختانه گوردیان با فروش فن آوری رمزگذاری در بازارهای خارجی است. در حقیقت به نظر می رسد فهرست شکست ها و ضررهای شرکتی که روزی یکی از مهمترین شرکت های پیشرو آمریکایی محسوب می شد، بی پایان به نظر می رسد.

ناراحتی و نگرانی عمیقی در میان سرمایه گذاران به وجود آمده است چون می ترسند راجر گوردیان هیولای سرهم بندی شده ای را خلق کرده باشد، موجودی با چندین

دست و پا که خون حیات بخش آن از مرکز بدن خارج می شود تا دست و پاهای بیهوده را حفظ کند. باید خیلی رُک گفته شود که در حالی که سهام بسیار ارزشمند گذشته آپلینک در حال از دست دادن موقعیت خود می باشد، نحوه بیان پرسش اصلی از اهمیت کمتری برخوردار می شود، یعنی این پرسش که مشکلات کنونی به علت غرور بی جا و بی توجهی است و یا فقط به دلیل قضاوت غلط مدیران اجرایی می باشد. و برای بیان آخر خط باید افزود - هیئت مدیره شرکت نتوانسته است به مسئولیت های خود در قبال سهامداران عمل نماید، یا به عبارت بهتر سودی را برای سرمایه گذاری آنها تضمین کرده و برایشان به ارمغان آورد.

اجازه دهید اینجا تأملی کنیم. بگذارید دو قلوهایی چسبان - یا بهتر از آن سه قلوهایی چسبان - را فرض کنیم که بدن هایشان به وسیله گوشت و اعصاب و رگ های مشترک به هم وصل است. آنها در گهواره همدیگر را در آغوش می گیرند و در نوجوانی آینده ای روشن و مشخص را برای خود ترسیم می کنند.

اما بلوغ تغییر و نارضایتی را به ارمغان می آورد. یکی بزرگ می شود و از نوشتن اشعار آرام و عاشقانه لذت می برد. دیگری به نوشیدن مشروب و مسابقه مچ اندازی در جاهای شلوغ علاقه مند می شود، و سومی دوست دارد در زیر نور خورشید ماهیگیری کند. این سه با خلقتی ناموزون، ناهماهنگ و ناراحت تلاش می کنند به نوعی شیوه متعادل زندگی دست یابند و زمانشان را به طور مساوی میان سه خواسته تقسیم کنند، اما ناهمگنی فطری آن سه نفر باعث می شود که در برنامه اشان شکست بخورند.

شاعر نمی تواند شعر بنویسد زیرا گذراندن ساعت های طولانی در کافه های شلوغ، افکار شاعرانه و آرام را غیرممکن می سازد و همچنین به علت سردرد ناشی از وجود الکلی که در جریان خون مشترکشان وجود دارد. مغز خلاق افسرده و آشفته می شود، در حالی که برادر دیگر ذهنش را بر اندازه گیری ها و ریتم ها متمرکز می کند. بحث و جدل همیشگی مرد ماهیگیر را خسته می کند، به نحوی که صبح هایش را در کنار رودخانه می خوابد و چوب ماهیگیری از دستش رها می شود و به وسیله ماهیی با آب برده می شود.

سرانجام هر سه برادر ضعیف شده و جان می بازند. در گواهینامه مرگشان چه نوشته می شود؟ شاید کسی نتواند نام علمی و پزشکی مناسبی برای آن انتخاب کند، اما می توان آن را به درستی پراکندگی اهداف نامید.

چه می توان کرد که از وقوع چنین سرنوشتی برای آپلینک پیش گیری کرد؟ در پاسخ می توان عملکرد آن را با گسترش و رشد پیوسته ولی محتاطانه شرکت فن آوری مونولیت مقایسه کرد...

گرچه هنوز زمان پایان مراسم نرسیده بود، اما حوصله مارکوس کین در تالار شلوغ سازمان ملل سر رفته و سرش درد گرفته بود. او از محل نشستش بر سکو و از فراز دسته گل های بسیار زیبا و گران به مجموعه سردرگم کننده دوربین ها، سیم ها، پرتوافکن ها و دسته های بلند میکروفن ها که به وسیله متخصصان مورد استفاده قرار می گرفتند، نگریست. پشت سرش تابلو بزرگی نشان سازمان ملل متحد را نشان می داد، کره ای که از سمت قطب شمال دیده می شد و در محاصره برگ های زیتون بود. چون این برنامه مربوط به سازمان یونسف بود، تصویر زن و کودکی در وسط کره وجود داشت. اودیل، همسر کین، با صورتی لاغر، آرام در

سمت راست او نشسته بود. در دو طرف آنها اعضای هیئت مدیره اجرایی سازمان و کارمندان عالیرتبه شورای اقتصاد و امور اجتماعی سازمان ملل نشسته بودند. در زیر پایش چند ردیف از مترجمان که گوش‌های بر گوش داشتند با سرعت صحبت‌های آنها را به شش زبان ترجمه می‌کردند.

در حالی که سخنران فعلی در باره دست و دلبازی کین حرف می‌زد، کین ناخودآگاه در طول میز کنفرانس به آرکادیا فاکس کرافت^۱ یا خانم آرکادیا نگاه کرد، رابط او با دبیر کل و همان کسی که وقوع این برنامه را ممکن ساخته بود. چون نمی‌خواست ذهنش به طور کامل از جریان جلسه منحرف شود، به زن زل زد و او را به عنوان نقطه تمرکز حواسش انتخاب کرد. کار سختی هم نبود. آن زن چهره‌ای داشت که برای چاپ در مجله‌های مُد مناسب بود - هیجان‌انگیز، باشکوه و جذاب. لباس صورتی‌رنگش حکایت از اندامی مناسب داشت. چشمان آبی‌ش می‌درخشیدند، لبان ظریفش بر دندان‌های سفید از هم کمی فاصله داشتند. او با شخصی که کنارش نشسته بود، حرف می‌زد و به گفته‌های آن مرد می‌خندید. کین گرچه صدای خنده را نمی‌شنید، اما به خوبی با آن آشنا بود.

این خنده‌ها همیشه او را به یاد شیشه‌های تیز و برنده می‌انداخت.

کین او را تماشا کرد. آرکادیا برای مردان جذاب بود، و مانند تمام زن‌های این چنینی از این موضوع آگاه بود. او موهای بورش را کنار زد و گوشواره‌های الماسش آشکار شد، همان گوشواره‌هایی که کین به قیمتی گزاف از فروشگاه هری وینستون خریده و دیشب به او داده بود. آن زمان به این می‌اندیشید که چند نفر دیگر چنین هدایای گران‌قیمتی به آرکادیا می‌دهند. بدون تردید تعدادشان کم نبود. که البته بد هم نبود. آرکادیا دختر بدی بود. او به اندازه کافی از آرکادیا استفاده می‌کرد و از این که دیگران هم سهمی ببرند ناراحت نمی‌شد.

کین به صورت مبهمی متوجه بود که سخنران دیگری پشت میکروفن ایستاده است و حرف می‌زند. یک هنرپیشه زن مشهور هالیوود که با یکی از رهبران عضو

1) Arcadia Foxcroft

کنگره از نیویورک ازدواج کرده و هنرپیشگی را رها کرده بود، سپس به ایست هامپتون نقل مکان کرده، ظاهر زیبایش را پشت عینک روشنفکرانه‌ای پنهان کرده و به سخنگوی مؤسسات حامی کودکان تبدیل شده بود. کین آرزو کرد ای کاش چند سال پیش که با او آشنا شده بود و امکانش را داشت، با او رفت و آمد خصوصی برقرار کرده بود. آن زن اکنون از استانداردهای حرفه‌ای کین و دستاوردش در گره زدن رسانه‌های جمعی به فن‌آوری رایانه‌ای و باز کردن راه برای بازار و ایجاد شبکه جدید تلویزیون کابلی آسیا تعریف و تمجید می‌کرد. زن با استفاده از کلمه‌های طنز جمعیت را به خنده انداخت، سپس لحنش را جدی کرد و بعد تعهد کین را به سرنوشت کودکان ستود و سرانجام اعلام کرد که با تشکر از مارکوس کین اکنون دنیا کوچکتر می‌شود.

کین در طول سخنرانی به آرکادیا نگر است که برای مرد عالیرتبه‌ای که کنارش نشسته بود، عشوہ گری می‌کرد. کین او را به خوبی می‌فهمید، در حقیقت آن دو از خیلی لحاظ شبیه یکدیگر بودند. آرکادیا در آرژانتین به دنیا آمده بود و فرزند نامشروع یک مرد آلمانی ثروتمند و کلفتش بود. مادر بیچاره بدون کمک مالی و حضور پدر، دخترش را بزرگ کرده بود. آرکادیا پیش از دوازده سالگی در خیابان‌های بوینس آیرس به حقه‌بازی پرداخت. پس از ده سال و خدمت به چندین مشتری ثروتمند سرانجام راهش را به انگلستان باز کرد و با یک لُرد پیر که آماده مرگ بود، ازدواج کرد. تمام میراث او را گرفت و حضور خود را در طبقه مرفه جامعه تضمین کرد، طبقه خیلی مرفه. او زنی نمایشی و خودفروش بود، به همین سادگی. زنی که همه را وادار می‌کرد به او کمک کنند. بی‌دلیل نبود که هر حرکتش اغراق‌آمیز بود. گویی لازم بود که پیوسته خودش را برای خود ثابت کند. بله، کین او را می‌فهمید. او در حالی که میان کارمندان برگزیده سازمان ملل که به خاطر موقعیت اجتماعی خوبشان انتخاب شده بودند، نشسته بود، و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های خاص و گران، و مردان و زنانی که رد شجره و ثروت هنگفتشان تا چند قرن پیش مشخص بود، افرادی که در رفاه کامل زندگی کرده بودند، چگونه می‌توانست آرکادیا را نفهمد؟ پدرش فروشنده‌ای بود که پس

از سال ها کار و بدون ارضاروحی با حقوقی متوسط بازنشست شده بود. مادرش تا زمانی که او را حامله شد، در کلاس سوم ابتدایی تدریس می کرد، اما بعد به خانه داری پرداخت. کین در تمام دوران نوجوانی و جوانی شاگردی خوب و درس خوان بود و به کمک بورس دو سال در دانشگاه هاروارد درس خواند. اما بعد به دلیل مشکلاتی بورسش قطع شد و او نتوانست مدرکش را بگیرد. اگر او پیش از اخراج از دانشگاه به چندین رابطه دوستی مهم دست نیافته بود، بدون تردید پیش از ورود به مسابقه، زندگی را می باخت.

زنان و مردانی که همراهش بودند اگر می فهمیدند که او نسبت به آنها چه فکر می کند، متحیر و متعجب می شدند، و این که چقدر نسبت به آنها احساس حقارت می کرد...

ناگهان حرکت هایی در سمت راست کین و در نزدیکی سکورشته افکارش را گسست. در صندلیش صاف نشست و توجهش را از آرکادیا برگرفت. سخنان دیگری که از انسان دوستی او تعریف و تمجید می کرد، آمنون جعفری، دبیر اجرایی اکوسوک بود. به نظر می رسید او می خواست سخنانش را به پایان ببرد. گروهی مرد در کت و شلوارهای تیره از پشت دیوار موقت بیرون آمدند. آنها تابلویی دو متری از چک کین برای سازمان یونسکو را در دست داشتند. مبلغ چک سه میلیون دلار بود. او قول داده بود زمانی که افراد ثروتمند و خیر دیگر به همان اندازه به یونسکو کمک کنند، مبلغ چک را دو برابر خواهد کرد. تصویر چک روی نئوپان چسبانده شده بود و دو نفر هر طرف آن را نگه داشته بودند.

صدای دبیر کل بم بود و با نزدیک شدن به آخر سخنرانش بلندتر می شد. او سرانجام با شادی تشکرش از کین را اعلام کرد. کین اسم خودش را شنید که از لبان جعفری بیرون آمد و تا سقف آکوستیکی ضد صدا بالا رفت و بعد در تمام تالار مهمانان و تالارهای عمومی پیچید. تشویق و دست زدن مانند تندر در تالار منفجر شد.

اکنون نوبت او بود که تشویق ها را بپذیرد. او از ایستادن در برابر دوربین، در حالی که سعی می کرد در برابر تعریف ها و تمجیدهای سخنان تواضع نشان دهد،

لذت می برد.

برخاست، به کنار سکوی خطابه رفت و با هر دو دست، دست راست جعفری را گرفت. سپس دبیر کل کنار رفت و کین چرخید و رو به روی جمعیت ایستاد، در حالی که تابلوی بزرگ چک زمینه خوبی در پشتش ایجاد کرده بود. سخنرانیش را با تشکر از مقام های ارشد سازمان ملل متحد که برپایی چنین جشنی را ممکن ساخته بودند، شروع کرد؛ آن هم بدون نگاه کردن به صفحه تصویر کوچک که متن سخنرانیش را نشان می داد - قوی ترین و مهمترین دارایی کین، حافظه اش بود.

او پس از بیان تمام اسم ها گفت: «بله، من به حضور خود در اینجا افتخار می کنم.» نورافکن ها روشن و عدسی دوربین ها برای گرفتن تصویر نزدیک حرکت کردند. او ادامه داد: «اما بیش از هر چیز از این امر خوشحالم که امروز در برابر شما ایستاده ام و همه را به مبارزه دعوت می کنم. همان طور که تعداد زیادی از شما می دانید من از مدت ها پیش خود را وقف گسترش جهانی شبکه رسانه های جمعی جهانی و به ویژه فن آوری اینترنت کرده ام، چون معتقدم که این فن آوری معجزه ای جدید است که می تواند تمام ساکنان و دولت های سیاره زمین را متحد کرده و به یک واحد تبدیل کند، ابزاری که اصلاح بعدی نسل بشر را به ارمغان خواهد آورد. دانش سایبراسپیس به همه، پیر و جوان، ثروتمند و فقیر، بزرگان و مردم عادی امکان می دهد تا به طور برابر و هم سطح در کنار یکدیگر قرار گیرند. و زمینه ای با افق بی پایان رشد و توانایی های نامحدود ایجاد می کند.» او به خاطر چند دست زدن پراکنده مکشی کرد و از روی سر زنش به سوی خانم آرکادیا نگاهی انداخت. آرکادیا به او نگریست و لبخندی زد و برای عشو لب پایش را میان دندان های جلوش گرفت.

«با این حال در حالی که به سوی قرن بیست و یکم قدم برمی داریم، باید با تحکم و استوار پیش برویم تا مطمئن شویم که هیچ کس از این گستره اطلاعاتی و دانش و آگاهی محروم نماند. آن عده از ما که همواره از زندگی مرفه ای برخوردار بوده ایم باید بخشی از آنچه را که به دست آورده ایم با بقیه مردم تقسیم کنیم. با دقت به حرف من گوش کنید: زمان آن رسیده است که خود را وقف هدایت و

آموزش کودکان و بچه‌ها کنیم تا آنها هم بدون محدودیت رشد کنند و به افق‌های جدید و رضایت‌بخشی دست یابند. زمان آن رسیده است که هر کدام از ما دستان را دراز کنیم و بخشی از ثروتمان را اهداء کنیم و فن‌آوری را برایشان بیاوریم که زندگیشان را بهبود بخشد. این یک حقیقت عینی و تلخ است که پیشرفت به پول نیاز دارد. رایانه برای کلاس‌های درس، مودم‌هایی که با سرعت بالا کار کنند، اتصال‌ها و ارتباطات اینترنت و غیره — اینها هیچ‌کدام رایگان نیستند. از بحرین تا باربادوس، از افغانستان تا آنتیگوا، از پایتخت‌های صنعتی اروپا تا ملل رو به رشد آفریقای غربی، جوانان و فقرا، باید امکان دسترسی به ...»

کین شاید برای حدود ده دقیقه دیگر روی همان خط به سخنرانش ادامه داد و بعد تصمیم گرفت پیش از گرفتن گلویش، حرف‌هایش را تمام کند. متوجه شد که دست زدن او دلیل آهسته و اجباری بود و چهره‌اش حتی نسبت به تمام صبح بیشتر گرفته و اخمو است. آیا تبادل نگاه‌های عشوه‌گرانه و پرمعنی میان او و آرکادیا را دیده بود؟ یا از رابطه او با آن زن آگاه شده بود؟ این فکر نوعی هیجان را در وجودش برانگیخت.

اما بعد و سر فرصت باید به این موضوع رسیدگی می‌کرد. نمایش هنوز تمام نشده بود، نه تا زمانی که همکاران تجاریش از آسیای جنوب شرقی — یا آن‌طور که آنها دوست داشتند نامیده شوند، حامیان — او را در اوج اقدامش نبینند. هیچ تردیدی نداشت که آنها اکنون در برابر تلویزیون‌هایشان نشسته بودند و این برنامه را تماشا و سخنرانی او را گوش می‌کردند.

کین ساکت ایستاد تا جمعیت آرام گرفت، سپس اعلام کرد مایل است به چند پرسش خبرنگاران پاسخ دهد.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، نخستین پرسشی که مطرح شد، به هدیه او به یونیسف یا به مبارزه طلبیدن ثروتمندان یا نبرد او برای حمایت کودکان و نوجوانان فقیر جهان هیچ ربطی نداشت.

خبرنگاری که کین می‌دانست از شبکه اخبار آمده و موهای رنگ‌شده قهوه‌ای رنگی داشت، گفت: «آقای کین، همان‌طور که می‌دانید لایحه

موریسون - فیور پس فردا امضا شده و به قانون تبدیل خواهد شد. خواهش می‌کنم نظرتان را در باره آن لایحه اعلام فرمایید و هم‌چنین درباره این حقیقت که راجر گوردیان به طور همزمان در یک کنفرانس خبری شرکت کرده و بر مخالفتش با سیاست‌های آسان رئیس جمهور در قبال فن‌آوری رمزگذاری تأکید خواهد کرد.»

کین ظاهری متفکرانه به خود گرفت و گفت: «من برای آقای گوردیان به خاطر دستاوردهای بزرگ گذشته‌اش احترام زیادی قائل هستم. اما او نظرش را درباره این مسئله مطرح کرده است و مردم هم با رأی خود در انتخابات، مخالفتشان را با نظر او اعلام کرده‌اند. این مسئله به بچه‌ها و نوه‌های ما و آینده انسان‌ها مربوط می‌شود. متأسفانه آقای گوردیان در این زمینه نظر به سوی مخالف دارد.»

«قربان اجازه دهید این بحث را ادامه دهم... آیا شما به عنوان یکی از بزرگترین حامیان این لایحه برای مراسم امضای آن به واشنگتن خواهید رفت؟»

کین لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت: «هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. آقای رئیس‌جمهور با بزرگواری از بنده هم دعوت کرده‌اند، اما هفته‌ای یک نوبت ایستادن در برابر دوربین برای من زیاد هم هست. احساس می‌کنم اقامت در اتاق‌های هتل دیگر کافی است و باید به سرکارم برگردم.»

گزارشگر سر جایش نشست و خبرنگار دیگری ایستاد.

«آیا گمان می‌کنید بین موضع‌گیری راجر گوردیان در مورد بحث فن‌آوری رمزگذاری و کاهش ارزش سهام شرکت آپلینک رابطه‌ای وجود دارد؟»

کین اندیشید: چه سؤال زیبایی!

او پاسخ داد: «بهتر است این سؤال را از یک بانکدار پرسید، نه یک تولیدکننده نرم‌افزاری. من به اینجا نیامده‌ام تا درباره مشکلات کاری دوست و همکارم حرف بزنم. اما می‌توانم به این نکته آشکار و روشن اشاره کنم که سود و دارایی هر شرکت تولیدکننده فن‌آوری، با اشتیاق و توانایی رهبران برای نگاه به پیش و نه گذشته، نسبتی مستقیم دارد.» و پس از مکث کوتاهی افزود: «خوب، حالا اجازه دهید به بحث فراهم کردن امکانات برای کودکان که امروز مطرح کردم،

برگردیم...»

اما آنها چنین نکردند و این همان چیزی بود که کین می خواست و انتظارش را داشت. در ادامه برنامه پرسش و پاسخ، شش بار دیگر نام راجر گوردیان تکرار شد تا آن که به حضوری نامرئی در جلسه خبری تبدیل شد.

کین اندیشید: اما خوشبختانه در این کنفرانس خبری شرکت ندارد. امروز همه چیز در اختیار او بود و فقط صدا و نظر او شنیده می شد.

کین که از کارش راضی بود از خبرنگار دیگری خواست تا پرسشش را مطرح کند.

آینده.

همه چیز به همین کلمه مربوط می شد.

«راجر...»

گوردیان دستش را روی دهانی گوشی تلفن گذاشت، به همسرش که در چهارچوب دفتر کارش ظاهر شد نگریست، گوشی را به میان گردن و شانه اش فرو برد و انگشت نشانه اش را بالا آورد و گفت: «یک دقیقه صبر کن عزیزم.»

«تو بیست دقیقه قبل، پیش از آن که به چاک کربای تلفن بزنی، همین حرف را زدی.»

گوردیان با ذهنی مغشوش گفت: «می دانم، عذر می خواهم. صحبت‌مان طول کشید. اما الان دارم به فرودگاه تلفن می زنم. می خواهم با هواپیمای خودم برای شرکت در کنفرانس خبری به واشنگتن پرواز کنم و می خواهم مکانیک ها پیش از پرواز همه چیز را بازرسی و آزمایش کنند.»

آشلی^۱ نگاهی جدی و عصبانی به او انداخت و گفت: «گورد، تو الان در مقابل خودت چه می بینی؟»

او گوشی را در آغوش گرفت و گفت: «همسری خوب که کم کم صبرش تمام

1) Ashley

می شود.»

اما زنش نخندید.

گوردیان که می دانست با دردسر روبه‌رو است، افزود: «و زیبا.»

«سه ساعت است که با موهای کوتاhter و بورتر از همیشه و از آرایشگاه به خانه آمده‌ام و تمام این مدت تو در این سوراخ مانده‌ای و توجهی به من نکرده‌ای. امروز شنبه است و من گمان می‌کردم دیگر کاری نداری.»

گوردیان برای لحظه‌ای چیزی نگفت. سه ساعت از برگشتن آشلی گذشته بود؟ بله، همین‌طور باید باشد. به نظر می‌رسید بعد از ظهر پیش از آن که او متوجه شود، تمام می‌شد. درست مانند شش ماه پیوسته‌ای که در کارش غرق شده بود و آنها را تا مرز طلاق و جدایی کشانده بود. وضعیت کارش طوری بود که گویی همیشه عقب است و باید خود را به روز کند. قتل دوستان عزیزش، الین و آرتور اشتینر، پس از سی سال زندگی مشترک، در روسیه — در عملیاتی تروریستی که بدون اعلام خطر و بی هیچ دلیلی زندگیشان خاتمه یافت — بود که به او فهماند که آشلی چه گوهر گرانبهایی برای او محسوب می‌شود و با وضوحی وحشتناک متوجه شده بود که نزدیک بوده است او را از دست بدهد... اما مشکلات زناشویی گاه و بی‌گاه به او یادآوری می‌کرد که پل‌هایی که بر شکاف‌ها و اختلافات زده شده است، مستحکم نیستند. یا دست کم هنوز مستحکم نیستند.

برای غلبه بر اضطراب گردنش را حرکتی داد و گفت: «حق با تو است، من به تو قول داده بودم. عذر می‌خواهم. فکر می‌کنی بتوانیم همه چیز را از الان دوباره شروع کنیم؟»

آشلی مقابل میز ایستاد. او اندامی لاغر و مناسب داشت و با ورود به میانسالی چیزی از زیبایی‌هایش کاسته نشده بود. او با چشمان سبزش به شوهرش زل زد. «گورد، به من گوش کن. من خلبان نیستم. من حتی دوست ندارم در هواپیما کنار پنجره بنشینم تا ابرهایی را که باید بالای سرم باشند، در زیر پایم ببینم. اما تو همیشه به من گفته‌ای که چگونه حضور در کابین خلبان ذهن‌ت را باز می‌کند و وسعت دید به تو می‌دهد و... آن کلمه‌ای که همیشه می‌گفتی، چیست؟ فضای

مناسب؟»

گوردیان با لبخندی تلخ پاسخ داد: «فضای مناسب و یا تهوع ناشی از ارتفاع. آشلی، تو شنونده خوبی هستی.»

آشلی گفت: «این بهترین خصلت من است.» و آهسته به پشت میز آمد و افزود: «آن فضایی که تو در باره اش حرف می زنی... این رفاهی است که تو از عهده اش برمی آیی و من از این که می توانی به خواستهات بررسی، خوشحال می شوم. اما گاهی هم به آن حسادت می کنم، می فهمی؟»

گوردیان به او زل زد و گفت: «بله. می فهمم.»

آشلی نفسی عمیق و طولانی کشید و گفت: «من نسبت به وقایع موجود کور نیستم. من تمام مقاله های رینولد آرمیتاژ را در روزنامه وال استریت ژورنال می خوانم. من گفت وگوهای تو و چاک را در باره فروش سهامتان می شنوم. زمانی که اخبار، جمله های مارکوس کین در باره تو را پخش می کرد، صورتت را دیدم. و می فهمم این مسائل چقدر دردآور هستند.»

گوردیان خواست پاسخ بدهد، اما تأمل کرد، اخم بر ابروانش نشست و لبانش را بر هم فشرد. آشلی صبر کرد. او می دانست که شوهرش افکارش را در مغزش نگه می دارد و حبس می کند و اغلب برای بیان آنها دچار مشکل می شود.

سرانجام گوردیان گفت: «یک بار با مردی که روغن مار تبلیغ می کرد و می فروخت آشنا شدم که شیوه کین را "شیوه تظاهر به دفاع" می نامید، همراه با "شیوه خرد کردن رقبا". او دو شیوه را همزمان اجرا می کرد. اساس چنین شیوه ای این است که از موضوعی اجتماعی استفاده کنیم تا نظرها را به سوی شرکت خودمان جلب و همزمان بدون آن که آشکارا تبلیغ کنیم، آنچه را که می خواهیم مطرح کنیم. انسان می تواند با ایجاد یا قدم گذاشتن به یک ماجرا نظر اجتماع را به خود جلب کند و بعد پیام موردنظرش را در بین مسائل دیگر بیان کند. این شیوه های بازاریابی درست مانند استفاده شعبده بازها از کلاه و ردا است.»

«و برنامه مارکوس برای کمک به بچه ها نمونه ای از شیوه اول است.»

«یک نمونه عالی. به او چهره مردی را می دهد که همه چیز را در دست گرفته

است و از سکویی اخلاقی که ضد حمله است، استفاده می‌کند. آیا تو کسی را می‌شناسی که ضد بچه‌ها باشد؟»

آشلی لبخند کوچکی زد و گفت: «می‌توانم به چند موردی که بچه‌های خودمان کوچک بودند فکر کنم و بگویم خودمان از همان دسته هستیم. اما منظورت را فهمیدم. شیوه خرد کردن رقبا... این باید به اختلاف او با تو در زمینه لایحه فن‌آوری رمزگذاری مربوط باشد، درست است؟»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «اگر انسان قصد داشته باشد دست به چنین بازی بزند، همیشه نتایج حاصل باید بسیار بیشتر از مخاطره آن باشد و مارکوس به خوبی می‌داند که مسائل مربوط به رمزگذاری واکنش هیجان‌انگیزی در مردم ایجاد نمی‌کند. مردم عادی نمی‌توانند بفهمند که نظارت‌های ساده بر صادرات چه مشکلاتی را در زندگیشان ایجاد خواهد کرد. هیچ‌کس به این مسائل اهمیتی نمی‌دهد، مگر گروه‌هایی در صنعت و فن‌آوری بالا در یک طرف، و سازمان‌های اطلاعاتی و مجریان قانون از سوی دیگر.»

آشلی تأملی کرد تا این مطالب را خوب درک کند و سرانجام گفت: «اهداف او پشت نبرد مقدس یونیسف به اندازه کافی عمیق و پنهان نیست. بگذار به تمام بچه‌ها کامپیوتر بدهیم و برنامه‌ها و نرم‌افزارهای مونولیت بیشتری بفروشیم تا همه احساس خوبی داشته باشند و برای نشان دادن موفقیت دست بر پشت هم بزنند. اما او با حمله به تو بر سر مسئله رمزگذاری به چه چیز دست پیدا می‌کند؟ من که... هدف اصلیش را نمی‌بینم.»

گوردیان شانه بالا انداخت و بالحنی مبهم گفت: «سؤال اصلی هم همین است که تو پرسیدی. و من مطمئن نیستم که پاسخ آن را بدانم.»

سکوت اتاق را پر کرد. آشلی متوجه شد که شوهرش دوباره در درون خود فرو می‌رود. کمی پیش آمد و نوک انگشتان دو دستش را بر لبه میز او گذاشت. «گورد، من احساس تو را درک می‌کنم. حرف مرا قبول می‌کنی؟»

این پرسش گوردیان را غافلگیر کرد. او بالحن آرامی پاسخ داد: «بیش از قبول کردن. همین که می‌دانم تو می‌فهمی و درک می‌کنی... این شبیه بردن یک جایزه

است بدون آن که انسان بداند چگونه آن را برنده شده یا شایستگی اش را دارد؟ این امر مرا نسبت به موقعی که نظرت را نمی دانستم، قویتر می کند.»

آشلی متفکرانه لبخندی زد و مستقیم به او نگریست و گفت: «من ادعا نمی کنم که می خواهم از مشکلات تو کم کنم و یا این که هر کاری از دستم برآید برای انجام می دهم. اما آنچه که آن موقع می خواستم به تو بگویم این بود که...»

گوردیان در آن مکث کوتاه به همسرش نگریست و پرسید: «چی؟»

«می خواستم بگویم اگر تو آن مشکلات را برای چند ساعت از ذهنت دور کنی، و اگر بتوانی مقداری از آن فضایی را که تو در هوا، و در ارتفاع سی هزار پایی احساس می کنی و به دست می آوری، اینجا با من تقسیم کنی تا ما با هم باشیم، حاضرم تمام آپلینک، این خانه، ماشین هایمان و تمام پولمان را هم بدهم و احساس ناراحتی نکنم. یا ترجیح می دهی همیشه بر صندلی خلبان تنها باشی؟» سکوت طولانی تری برقرار شد. آشلی گمان کرد می تواند حالت افسردگی، جدایی و فرورفتگی شوهرش در خود را ببیند، اما مطمئن نبود. شاید این فکر ناشی از آرزوی خودش بود.

زمانی که گوردیان دستش را دراز کرد و بر دستان او گذاشت و در همان حالت نگه داشت، آشلی نزدیک بود آشکارا نفس راحتی بکشد.

گوردیان گفت: «برای شام بیرون می رویم. به هر رستورانی که تو بگویی. همه باید موهای زیبایت را تحسین کنند.»

آشلی لبخند محبت آمیزی زد و گفت: «البته باید متوجه شده باشی که عضویت در سالن آرایش آدریان یکی از آن چیزهایی نبود که حاضر باشم از دست بدهم.» گوردیان به چشمان آبی رنگ آشلی نگریست و با لبخند گفت: «بله، خودم متوجه شدم.»

سن خوزه، کالیفرنیا / تنگه سنگاپور
۲۰-۲۱ سپتامبر سال ۲۰۰۰

زمانی که ماکس بلک برن برای نخستین بار به پت نیمک^۱ گفت که یک خط جاسوسی و ارتباطی تا اعماق مونولیت در اختیار دارد و از آن برای ردگیری آنچه که «شیوه‌های نامناسب تجاری و ترتیبات مالی» نامید، استفاده می‌کند، نیمک با علاقه زیاد به حرف‌های او گوش کرده و با عدم صدور دستور رها کردن تحقیقات، به طور سرپوشیده و غیرمستقیم ادامه آن عملیات را مورد تأیید قرار داده بود. با این حال، در سمت رئیس بخش امنیتی آپلینک تأکید کرده بود که آپلینک تحت هیچ شرایطی حاضر نیست پایش به وضعیتی کشیده شود که جاسوسی صنعتی محسوب شود؛ چون خسارت‌های بالقوه، خیلی زیاد بود. نیمک به این نکته نیز اشاره کرده بود که ماکس اگر تصمیم گرفت جست‌وجو و تحقیقات را به طور خصوصی ادامه دهد، بهتر است هیچ اطلاعات و جزئیات بیشتری در اختیار شرکتش قرار ندهد... مگر زمانی که به مدرکی محکم و رد نشدنی دست یابد.

۱) Pete Nimec

ماکس بدون آن که توضیح بیشتری لازم باشد، همه چیز را فهمیده بود. امکان رد کردن و حاشا کردن همه چیز با حرکت سر و یک چشمک زدن فراهم شد — درست مثل همیشه. اگر فعالیت‌های او شناسایی می‌شد، هیچ فرد دیگری از شرکت آپلینک به باتلاق آن کشیده نمی‌شد. نیمک می‌خواست دست همه، از کارمندان ساده تا بالاترین رده مدیریتی پاک بماند.

به لحاظ رسمی این آخرین دخالت و درگیری او در عملیات بود. به طور غیررسمی، مشتاق بود هر چه سریع‌تر نتیجه کار را ببیند. و هر چه حمله‌های مارکوس کین در اجتماعات به گوردیان بیشتر و قوی‌تر می‌شد، بر اشتیاق و اضطرابش افزوده می‌شد.

ماکس با توجه به این فهم و قرار مشترک، پس از نخستین تماس تلفنی، همواره در سه ماه بعد هنگام گفت‌وگو در باره عملیات، سربسته و مبهم صحبت کرده بود. البته اگر مجبور می‌شد چیزی بگوید. نیمک حدس زده بود که جاسوس بلک‌برن به داخل مونولیت، یک کارمند زن باید باشد که ابتدا با هم روابط اجتماعی و خصوصی داشته‌اند و بعد به عنوان جاسوس استخدام شده است. و آن زن باید مقامی بالا در شرکت ارتباطات سنگاپور داشته باشد. او به غیر از این دو مطلب چیز زیاد دیگری نمی‌دانست.

البته دلایل قانونی و موجه زیادی برای ادامه تماس آنها وجود داشت. ماکس برای جابه‌جایی شیوه‌های امنیتی در ایستگاه زمینی جوهور به مالزی اعزام شده بود و بسیاری از نقشه‌هایش به تأیید و اطلاعاتی از سوی نیمک نیاز داشت. به همین دلیل بود که او در ساعت چهار روز یکشنبه تلاش می‌کرد با بلک‌برن تماس بگیرد، چرا که اکنون صبح روز دوشنبه در جوهور بود. پس از آن که ماکس هفته پیش پیشنهاد استفاده از حساسه‌های بیونتریک را داد، سرانجام او تصمیم گرفته بود به بلک‌برن چراغ سبز نشان داده و مجوز نصب دستگاه‌ها را صادر کند — اما در عوض مطلع شد که ماکس هنوز به سر کارش نیامده است.

منشی گفت: «آقای بلک‌برن برای آخر هفته به سنگاپور رفته بود و امکان دارد هنگام برگشتن، در بزرگراه دچار تأخیر شده باشد... بزرگراه طی چند روز گذشته

خیلی بد بوده است... دزدیدن یک کشتی، مأموران گمرک را نگران کرده و به اقدام واداشته است. اما من مطمئنم که او به زودی خواهد آمد. آیا می‌خواهید با تلفن همراه او تماس بگیرم؟»

نیمک گفت: «خیر، مسئله مهمی نیست. وقتی به دفتر کارش آمد به او بگو من تماس گرفتم.»

این مربوط به هشت ساعت پیش بود و ماکس هنوز تماس نگرفته بود. خودش هم فرصت نکرده بود بار دیگر به او تلفن بزند. طبق برنامه‌ای که نیمک با همسر سابقش داشت، می‌توانست آخر هفته‌ها را با پسرش، جیک، بگذراند و او تازه پسر دوازده ساله‌اش را پس از تماشای بازی بیسبال به خانه‌اش برگردانده بود. با این حال، نیمک از خود می‌پرسید آیا پیامش گم شده و یا ماکس آن را فراموش کرده است؟ و می‌خواست پیش از خوابیدن یک بار دیگر به او تلفن بزند. بزرگترین نقطه ضعف بلک‌برن این بود که اجازه می‌داد کنجکاوی‌ش همزمان او را در زمینه‌های متفاوت با خود ببرد و گاهی باید به او یادآوری می‌شد که مسئولیت و کار اصلی او مربوط به ایستگاه زمینی است.

نیمک به کنار میزش رفت، گوشی را برداشت و شماره تلفن ماکس را گرفت. «آپلینک بین‌الملل، دفتر کار ماکس بلک‌برن.»

«جوئیس^۱، دوباره من هستم، پت نیمک.»

جوئیس گفت: «اوه، سلام قربان.» و پس از تأمل کوتاهی گفت: «آقای بلک‌برن هنوز به سر کار نیامده است.»

نیمک ابرویی بالا برد و گفت: «تمام روز؟»

«خیر، متأسفم. تلفن هم نزده است.»

«سعی کردید با او تماس بگیرید؟»

«خوب، بله. با تلفن همراهش. گمان می‌کنم به شما هم گفتم...»

«او؟»

«هیچ کس پاسخ نداد، قربان.»

نیمک برای لحظه‌ای ساکت ماند. از زمانی که خودش را معرفی کرده بود، لحن جویس عجیب شده بود و حالا ناگهان علتش را فهمید. آن زن تلاش می‌کرد چیزی را پنهان کند. و این اشتباه بود.

سرانجام گفت: «جویس، شاید دچار توهم شده‌ام، اما به نظر می‌رسد می‌خواهی از رئیس‌ت محافظت کنی.»

جویس گلویش را صاف کرد و گفت: «قربان، آقای بلک‌برن پیش از ترک اینجا در مورد برنامه‌هایش کمی مبهم حرف زد. اما...»

نیمک برای تشویق او به ادامه حرفش گفت: «خوب؟»

«خوب، اگر حقیقت را بخواهید... گمان می‌کنم برنامه‌اش خیلی خصوصی بود.»

«شما فکر می‌کنید او جایی با دوست دخترش است؟ درست است؟»

«اوم، شاید... منظورم این است که او چیزی به من نگفت...»

«وفاداری تو به ماکس تحسین‌برانگیز است. اما به غیر از این مطلب که شاید او به دنبال خوشگذرانی رفته باشد، مطمئنی که مطلب دیگری را از من پنهان نمی‌کنی؟»

«خیر قربان. هیچ مطلب دیگری وجود ندارد.»

نیمک گفت: «پس به محض برگشتن او، با من تماس بگیر.» و گوشی را سر جایش گذاشت.

چند ثانیه بعد از پشت میزش بلند شد، چراغ‌ها را خاموش کرد و به سوی حمام رفت. اگر ماکس به طور عمد با هیچ کس تماس نمی‌گیرد، یا به دلیل اوقات خوشش با کارمند مونیث است، و یا — برای حفظ انصاف — در مسائل مهم تحقیقاتش غرق شده است. هر دو احتمال نیمک را ناراحت می‌کرد.

قصد داشت زمانی که بلک‌برن را پشت تلفن پیدا کند از او بپرسد چه می‌کرده است و در صورت لزوم به او یادآوری کند که توجهش را بر چه کاری باید متمرکز نگه دارد.

استقلال تا حد معینی پذیرفتنی بود، اما هیچ اطلاعاتی ارزش به در دسر افتادن ماکس را نداشت.

قایق تفریحی هشت متری در مه و تاریکی آخر شب، در فاصله پانزده کیلومتری سواحل سوماترای شمالی بود. ژیانگ که به نرده بالاترین طبقه چنگ انداخته بود، نور روشن یک نورافکن را درست در برابر خودشان دید.

او آرام و بدون حرکت همان جا ایستاد و به ساعتش نگریست.

قایق تفریحی با چراغ‌های خاموش حرکت می‌کرد، اما امکان داشت به وسیله رادار یا ردیاب‌های گرمایی قایق گشت ساحلی شناسایی شده باشد. اما احتمال چنین چیزی اندک بود. مطمئن بود که هنوز کسی متوجه دزدیدن کشتی تفریحی نشده است. مردانش پس از نیمه شب، زمانی که اسکله خالی بود به داخل قایق رفته و سامانه دزدگیر ساده آن را به کمک یک سیم‌چین قطع کرده و آن را از اسکله جدا کرده بودند.

مرد آمریکایی که دست و پایش بسته و بی‌هوش شده بود، در همان کامیونی که برای دستگیریش استفاده شده بود، تا آخر اسکله برده شده و بعد در حالی که موتورهای قایق گرم می‌شدند، به داخل قایق منتقل شده بود.

هیچ کس در آن اطراف نبود تا مزاحم دزدان دریایی شود. بازرسانی که به دنبال دزدان کشتی کوان‌یین می‌گشتند، فرودگاه‌ها، بزرگراه‌ها و اسکله‌های کشتی‌های تجاری را - که راه‌های مشهود فرار بودند - تحت نظر گرفته بودند، اما اسکله‌هایی که ثروتمندان قایق‌های تفریحی خود را نگهداری می‌کردند، بر اقدامات حفاظتی افزوده نشده بود.

ژیانگ از ابتدا روی عملیات متمرکز و منطقه‌ای مقامات حساب کرده بود و تصمیم گرفته بود از سوراخ‌هایی که وجود داشت استفاده کند. مقامات سنگاپوری به تعقیب قاچاقچیان عادی و یافتن کارگران غیرقانونی تایلندی و مالزیایی عادت داشتند. کارگران اغلب به اردوگاه برده شده و با چوب تنبیه می‌شدند و بعد با سرهای تراشیده شده به کشورشان بازگردانده می‌شدند.

پلیس‌ها برای شکار و جست‌وجوی انسان‌ها تجربه‌ای نداشتند و با وجود سامانه رایانه‌ای فرماندهی و هدایت که از انگلستان خریداری شده بود تا ایجاد هماهنگی برای عملیات گسترده راحت‌تر شود، با این حال خیلی از تبهکاران عقب‌تر بودند. ژیانگ و مجرمان همراهش نه ناامید بودند و نه ممکن بود شکست بخورند.

حالا ژیانگ به پرتو نوری که به طور عمود بر قایق‌شان می‌تابید، نگاه کرد و منتظر شد. کتک در نسیم گرم تکان می‌خورد. می‌توانست بر فراز صدای برخورد امواج با بدنه کشتی، صدای موتور قایقی کوچک را بشنود. اندیشید: خوب است. قایق‌های نیروهای نظامی و انتظامی موتورهای توربوشارژ و رانش آب-جت داشتند. اما این یکی چندان جدید و پیشرفته نبود.

در حالی که ژیانگ به نرده تکیه داده بود، نورافکن خاموش شد و مه غلیظ دریایی آب و آسمان را به هم دوخت و به پرده‌ای یکنواخت از تاریکی تبدیل کرد. دوباره به ساعتش نگرید، درست پنج ثانیه منتظر شد، و بعد دوباره به آب نگرید.

نور با سرعت روشن، خاموش و روشن شد.

از روی شانه به عقب نگرید. از پنجره پل فرماندهی می‌توانست چند نفر از افرادش را ببیند. جورا از پشت سکان به نورافکن نگرید، سپس خم شد تا در نور اندک به قطب‌نما و نقشه‌اش نگاه کند. پس از لحظه‌ای صاف ایستاد و برای ژیانگ سر تکان داد و تأیید کرد که به محل دقیق قرار ملاقات رسیده بودند.

ژیانگ با رضایت خاطر چراغ قویی را از کمر بندش جدا کرد و در برابر خود گرفت و به طرف مقابل پاسخ داد. روشن، خاموش، روشن، خاموش. و پس از پانزده ثانیه، دوباره، روشن و خاموش.

او کنار نرده ماند تا شب قایق کوچک را دید، سپس با سرعت به داخل پل فرماندهی و از آنجا به طبقه پایین رفت. می‌خواست مطمئن شود که زندانی برای انتقال به ساحل آماده است.

نیویورک
۲۰ سپتامبر سال ۲۰۰۰

چارلز کربای در حالی که به ساندویچ بسیار بزرگی که حاوی مقدار زیادی گوشت گاو، پنیر عادی و پنیر سویسی و مقدار زیادی سالاد روسی و سُس بود، نگاه می کرد، گفت: «جیسون، اسم اینجا را باید رستوران کلسترول یا "راه سخته قلبی" بگذارند.» البته ابتدا می خواست ساندویچ غاز و گوشت سرخ کرده گاو بگیرد، اما چون نتوانست اسم آن را از روی صورت غذا بخواند، این ساندویچ را انتخاب کرده بود.

جیسون وینشتین^۱ گفت: «چرا؟» و بعد دهانش را باز کرد و به دور مقدار زیادی گوشت گاو و جگر بست. تمام ساندویچ های آنجا اسم هنرپیشه ها را بر خود داشتند و او گرچه از محتوای ساندویچ تام کروز خوشش آمده بود، اما چون هیچ علاقه ای به او نداشت، ساندویچ جودی ماگیو سفارش داده بود.

کربای چانه اش را به پنجره فشرد و گفت: «خوب، با وجود آن رستوران لیندی در چهارراه و پیتزافروشی در طرف دیگر خیابان، یک نفر می تواند همین جا یک

۱) Jason Weinstein

بیمارستان قلب با درآمد خیلی زیاد بسازد، مگر نه؟»

جیسون بدون تفاوت شانه بالا انداخت و به ساندویچ بزرگش گاز زد. سپس دستش را دراز کرد و مقداری ترشی از ظرف کنار کربای برداشت و در دهانش گذاشت. چرا جیسون به جای خم شدن روی میز و دست دراز کردن به سوی دیگر، از او نخواست تا ظرف ترشی را به دستش بدهد. کربای نمی توانست علت چنین حرکت هایی را بفهمد. آخر جیسون یکی از وکلای وال استریت بود، پس رفتار صحیح غذا خوردن او کجا رفته بود؟

دستش را به سوی چاقو و چنگال دراز کرد و تکه ای از ساندویچش را برید و در سکوت خورد. مطمئن بود اگر بخواهد ساندویچ را تا سطح دهانش بلند کند، مقداری از گوشت و پنیر فرو می افتاد. توانایی جیسون در انجام چنان کاری و غلبه بر قوه جاذبه مسئله ای متفاوت بود.

اندیشید: شاید به این علت باشد که تو در بروکلاین رشد کرده ای. جیسون با اشتها غذایش را جوید و فرو داد و گفت: «از روابط جنسی بهتر است، مگر نه؟»

کربای گفت: «اعتراف می کنم که خوب است.»

جیسون طوری به او نگاه کرد که گویی مزه و سلیقه اهمیتی ندارد.

«بسیار خوب، حرف بزن. چرا برای ناهار با من آمدی؟»

کربای لحظه ای ساکت نشست و بعد گفت: «تو نماینده اتحادیه اسپار توس هستی. یا دست کم شرکت حقوقی تو نماینده آنها است. می خواهم بدانم چه کسی سهام آنها در آپلینک را می خرد؟»

«یعنی شرکتی که تو نماینده اش هستی.»

کربای گفت: «اینجا اختلاف منافی وجود ندارد. مسئله فروش سهام خبری عمومی محسوب می شود.»

جیسون گفت: «به عبارت دقیقتر پس از تکمیل فروش خبری عمومی خواهد شد.»

کربای گفت: «تنها چیزی که از تو می خواهم این است که مقداری از تحقیقات

مرا کوتاه و کم کنی، چون به هر حال همه چیز را می فهمم.»
جیسون ساندویچش را تا روی بشقابش پایین آورد و با تحسین به آن نگریست، و پرسید: «فکر می کنی خودشان گوشت را آماده می کنند؟»

کربای گفت: «بس کن جیسون.»

جیسون به او نگریست و گفت: «بسیار خوب، اما تو چیزی از من نشنیده ای. بالاترین قیمت به وسیله شرکت میدوست ژلاتین در میشیگان پیشنهاد شده است. گمان می کنم لازم نباشد در باره تخصص آنها چیزی بگویم.»

کربای اخم کرد و گفت: «یک شرکت محلی تولیدکننده ژله آن قدر پول دارد که هزاران سهام آپلینک را بخرد؟ تو دروغ می گویی.»

جیسون گفت: «راست می گویم. و آن کلمه ژلاتین بود، نه ژله. ژلاتین در همه چیز استفاده می شود، در عایق کاری خانه ها تا تخت کفش های ورزشی و آزمایش های بالستیک. در ضمن نمونه ای از آن در قرص های سردردی که با یک لیوان آب می خوری، به کار می رود. برای اطلاعات باید بگویم میدوست بزرگترین تولیدکننده مواد شیمیایی در این زمینه در تمام کشور است.»

«این شرکت عام است یا خصوصی؟»

جیسون گفت: «عام. میدوست تابعی از یک شرکت قوطی پُر کنی است که خود آن سهامی عام است و شیشه شفاف تولید می کند. یا شاید هم چینی. راستش فراموش کرده ام.»

در حالی که جیسون به ساندویچش گاز می زد، کربای به این مسئله فکر کرد و بعد پرسید: «آیا فرد مهمی را در رده های بالای مدیریتی شرکت میدوست ژلاتین می شناسی؟ یا در شرکت اصلی؟»

جیسون دوباره به او نگریست و گفت: «تو می خواهی خط کاغذپراکنی ها را دنبال کنی تا بفهمی چه کسی می خواهد آپلینک را بخرد. در این صورت توصیه

می‌کنم وقتی برگشتی با اد بروک^۱ صحبت کنی.»

کربای گفت: «اد خودمان؟ عضو تیم خودمان؟» و به کلمه استیلرز که با حروف درشت طلایی بر پیراهن یونیفورمش چاپ شده بود، اشاره کرد.

جیسون سر تکان داد و گفت: «شرکت قوطی پُر کنی بزرگترین مشتری او است. اما قول بده که اسم من وارد گفت‌وگویتان نشود.»

«فکر کردم چنین قولی داده‌ام.»

جیسون به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «خیر خیر، قول ندادی.»

کربای گفت: «قول می‌دهم.»

جیسون با رضایت خاطر چرخید و به پیشخدمت پیر و لاغری که دستانش پُر از بشقاب بود و از کنار میزشان می‌گذشت نگریست. او گفت: «این پیشخدمت از زمانی که من بچه بودم اینجا کار می‌کند. سه دهه راه رفتن و سرپا ایستادن. نمی‌دانم چگونه این کار را انجام می‌دهد.»

کربای گفت: «شاید او هم به اندازه تو از اینجا خوشش می‌آید.»

جیسون پیشخدمت را در مسیر پر پیچ و خمش تا انتهای راهرو دنبال کرد و با جدیت گفت: «مطمئنم همین‌طور است.» و بعد گازِ بزرگ دیگری به ساندویچش زد.

ساختمان دو طبقه رینولد آرمیتاژ با بیست و دو اتاق، با ظاهری قصرگونه و نمای زیبا، دری در خیابان پنجم و رو به روی سنترال پارک داشت. وجود ثروت و دارایی به همان اندازه که در داخل خانه نمایان بود، در بیرون و نمای خانه نیز جلوه می‌کرد. انسان پس از ورود از در جلو، به تالار پذیرش بزرگی که خود به تالار هشت ضلعی دیگری ختم می‌شد، می‌رسید. و بعد اتاق نشیمنی با کفپوش کارپت، بخاری و شومینه‌ای بزرگ، و یک نقاشی چهره بزرگ بر فراز آن. ظروف نقره‌ای شرقی بر میزهای عتیقه می‌درخشیدند، لیوان‌های کریستالی و نیزی و

1) Ed Bruke

ظروف دیگر که در نور ورودی از شیشه ویتترین، مانند الماس می درخشیدند و گلدان‌های چینی که مانند شکوفه‌های ظریف بر تاقچه‌ای از سنگ مرمر چیده شده بودند.

به نظر مارکوس کین، اینها انسان را تحت تأثیر قرار می داد، هرچند که آرمیتاز بیشتر توجهش را معطوف به پنهان کردن شبکه الکترونیکی پیچیده‌ای کرده بود که همگی برای جبران ناتوانی‌های جسمانی او طراحی شده بودند و بیشترشان بر فن‌آوری تشخیص صدا که مونولیت در آن پیشتاز بود، متکی بود.

او یک بار به کین گفته بود: «مردم عادی در خانه‌اشان راهی برای عبور صندلی چرخدار و یا در بهترین حالت آسانسور تعبیه می کنند، اما من از تو می خواهم که چیز بهتری به من بدهی.»

کین نشسته بود و نوشیدنی‌اش را می خورد که ناگهان در دولنگه به طور خودکار باز شد و ارباب خانه وارد شد... نشستن بر صندلی چرخدار چیزی از شکوه این ورود نکاست، حتی او را از حالت تظاهر و فخر فروشی فراتر برده و شکوهی نفس گیر به او می بخشید. دون کیشوتی که با آسیاب‌ها می جنگید، آهب بر ضد نهنگ سفید، برتری با وجود تمام نقاط ضعف.

آرمیتاز با صدایی بسیار آهسته گفت: «بسته.» صندلی چرخدارش با کمترین صدای مکانیکی او را به پیش برد. پشت او درهای دولنگه بدون صدا بسته شد. سپس افزود: «هیچ کس مزاحم نشود. پیام‌ها را برایم بگیر.»

او تا نزدیکی مهمانش آمد و به کمک میله‌ای کوچک بر دسته چپ صندلی، توقف کرد. تا مدتی پیش میله روی دسته راست بود، اما طی چند سال گذشته آن دست فلج‌تر از آن شد که به درد کاری بخورد.

او با صدایی عادی گفت: «مارکوس. از این که تو را منتظر نگه داشتم پوزش می خواهم، اما در حال گفت‌وگوی تلفنی بودم. خوشبختانه به نظر می رسد راحت هستی. در تفکر فرو رفته بودی.»

کین گفت: «در تحسین فرو رفته بودم.» و با دست به اطرافش اشاره کرد و افزود: «اتاق جالبی است.»

آرمیتاز که پنجاه سال داشت و چهره‌ای باریک و چشمانی سیاه و دقیق و موهای نرم و سیاه داشت، حیرت زده و غافلگیر به نظر رسید.

او گفت: «و من همیشه تو را در حال کار دیده‌ام. مارکوس، به نظر می‌رسد تو بزرگ می‌شوی و رشد می‌کنی. راستش جایگاه تو پس از حضور در سازمان ملل در نظر من خیلی بالاتر رفت. مایلیم در رابطه با آن برنامه به تو تبریک بگویم.»

کین نگاهی خونسرد به او انداخت و گفت: «راستی؟»

«البته. تو دوست داشتنی بودی و به لحاظ روابط عمومی این مهمترین مطلب است. همان‌طور که می‌دانی آمارگیرها چنین چیزهایی را اندازه‌گیری می‌کنند. پس چگونه می‌توانیم بفهمیم چه فرد مشهوری را برای تأکید و تبلیغ کالایمان و موقعیت‌های طنز دعوت کنیم. اگر می‌توانستم، برای تبریک دستی بر پشت می‌زدم.»

کین سعی کرد ظاهرش را آرام نگه دارد و گفت: «آیا هیچ وقت فکر کرده‌ای که من با تماشای تو در تلویزیون نیرنگ‌هایی را یاد گرفته‌ام؟»

آرمیتاز سر تکان داد و گفت: «من جایگاهی ویژه دارم. خوانندگان و تماشاگران برنامه‌هایم لازم نیست مرا دوست داشته باشند، فقط باید به حرفم گوش کنند. و تا زمانی که توصیه‌های اقتصادی و مالی من مستحکم باشند، آنها گوش خواهند کرد... البته تا زمانی که بتوانم با دیگران ارتباط برقرار کنم.» مکث کرد و آب دهانش را فرو داد، عضله‌های گلو با زحمت به وظیفه‌اش عمل کرد.

سپس افزود: «آیا می‌خواهید کارل لیوانتان را پُر کند یا می‌خواهید به گفت‌وگو در باره مسائل مورد نظر شما بپردازیم؟»

کین گفت: «نوشیدنی نمی‌خواهم، متشکرم.» و اندیشید که اشاره تلخ آرمیتاز به بیماریش اشاره به سرعت پیشروی بیماریش بود و یا آیا حرف زدنش به راستی نسبت به گفت‌وگوی حضوری گذشته‌اشان، کمی سنگین‌تر شده است.

می‌دانست که چنین چیزی امکان‌پذیر است. آخرین دیدارشان مربوط به یک ماه پیش بود و پیشرفت بیماری مرگ اعصاب با وجود استفاده از داروهای آزمایشی می‌توانست بسیار سریع باشد. او گفت: «بگو ببینم، کار با رئیس متروبانک چگونه

پیش رفت؟»

آرمیتاژ به او نگریست و گفت: «گمان می‌کنم توانستم هالپرن را برای پیشنهاد تو قانع کنم، اما هنوز صد در صد نیست.»

کین که هیجان زده شده بود، گفت: «جدی می‌گویی؟»

آرمیتاژ گفت: «نکته مهم این است که به نظر می‌رسید قانع شده است. البته او برای فروش سهام به تأیید بقیه اعضای هیئت مدیره احتیاج دارد، بنابراین شاید بهتر باشد جشن گرفتن را تا دیدار او با بقیه اعضای هیئت مدیره در هفته بعد عقب بیندازیم.»

کین این نقطه ضعف را نادیده گرفت. چهره‌اش از هیجان داغ شده بود. او پرسید: «سهام آنها چقدر است، حدوداً در صد آپلینک؟»

آرمیتاژ گفت: «در حقیقت نزدیک ده در صد.»

کین دستش را مشت کرد و در هوا تکان داد و گفت: «عالی شد. عالی شد.»

آنها آرام شدند. دست راست رینولد تکانی کوچک خورد و به دسته صندلیش مشت انداخت. یکی از سلول‌های مغزش دستوری غلط صادر کرده بود. کین به سوی دیگری نگریست. اندیشید، نه در صد. که اگر به بقیه سهامی که تا حالا خریداری شده اضافه شود، او به سهامدار اصلی آپلینک تبدیل خواهد شد و به چیزی که می‌خواست دست می‌یافت. همین‌طور مرد چینی که او را در مشت خود داشت.

چندین دقیقه گذشت تا آن که آرمیتاژ سکوت را شکست و گفت: «من با تردید این حرف را می‌زنم، اما در رابطه با موضوعی دیگر، چیزی از تو می‌خواهم.»

کین شانه بالا انداخت و گفت: «بگو.»

«این مسئله مربوط به مشکلات سنگاپور است... آن بلک‌برن که در کارها فضولی می‌کرد.»

کین گفت: «فراموشش کن. فضولی او تمام شد.»

آرمیتاژ یک ابرویش را بالا برد و گفت: «چگونه این کار را انجام

دادید؟»

کین مانند سگی خیس که آب را بالرزش از خود می ریزد، سرش را تکان داد. این موضوع او را ناراحت می کرد و نمی خواست فکرش را به آن مشغول کند. چه چیز در آرمیتاژ باعث می شد که او احساس ناراحتی کند؟

او گفت: «نه می دانم و نه دلم می خواهد بدانم.»

آرمیتاژ با اصرار پرسید: «آیا کسی فهمید که چرا آن مرد بر ضد تو جاسوسی می کرد؟»

«به تو گفتم که من فقط کارم را انجام می دهم و این موضوع به طور مستقیم به من مربوط نمی شود.»

آرمیتاژ گفت: «دست کم تا الان به تو مربوط نمی شود.»

کین به او نگریست و پرسید: «منظورت از این جمله چه بود؟»

آرمیتاژ گفت: «ناراحت نشو. من فقط می خواهم تأکید کنم که تو باید حتی نامطبوعترین مسائل را هم تحت نظارت مستقیم خودت قرار دهی. بیماری من دست کم یک مطلب را به من آموخته است؛ فرمان امور در یک لحظه می تواند از دست انسان خارج شود.»

کین لیوانش را بر میز مجاور صندلیش گذاشت. سپس برخاست و گفت: «خوب، برای این پند از تو متشکرم. آن را همیشه مدّ نظر قرار خواهم داد.»

لبخند کوچک و لاغر، بار دیگر به چهره آرمیتاژ برگشت. پرسید: «به این زودی می روی؟»

کین سر تکان داد و گفت: «باید امشب به سوی خانه پرواز کنم. همان طور که گفתי باید از نزدیک بر همه چیز نظارت کنم، از جمله این که باید مطمئن شوم در طول سفرم، سواحل شرقی به داخل اقیانوس نیفتاده باشند.»

آرمیتاژ به دوستش نگریست و گفت: «مارکوس، دوست من، سرانجام داری کارت را یاد می گیری.»

اد بروک گفت: «این فقط یک کابوس است. درست است؟»

چارلز کربای گفت: «ای کاش همین طور بود.»
 آنها در حال مسابقه بیسبال بودند، دور هشتم میان استیلرها و اسلمرها و اسلمرها ۶ به صفر جلو بودند.

کربای که همراه با هم تیمی هایش هجوم و امتیازگیری اسلمرها را تماشا می کرد، در جایگاه نیمکت ذخیره ها نشسته بود. گرچه هیچ کس نمی توانست به شهرت او در ارائه توصیه های حقوقی خوب، ایراد بگیرد، اما اکنون به نظر می رسید تمام مهارت هایش در بازی را فراموش کرده بود.
 بروک گفت: «شاید او در زیر فشار کاری انجام دهد.»
 «من خوش بین نیستم.»

کربای قاصدکی را که در نور پاییزی در هوا شناور بود و از آنجا می گذشت، گرفت. اندیشید: زمانی بود که حدود نیمه ماه اوت قاصدک ها در شهر دیده می شدند. اما در دهه گذشته تابستان های نیویورک طولانی تر و گرم تر شده بودند، بنابراین فرارسیدن پاییز چیزی جز واقعه ای روی تقویم نبود، نه یک تغییر فصل. سال گذشته درختان سبز ماندند تا آن که سرانجام سرمای ژانویه برگ های سبز را از درختان و شاخه ها جدا کرد.

کربای به این نتیجه رسید که بحث اجتناب ناپذیر را به اندازه کافی عقب انداخته است. با سر به بروک اشاره کرد تا از بقیه اعضای تیم فاصله بگیرند.
 او گفت: «اد، من به کمک تو نیاز دارم.»

بروک گفت: «لابد می خواهی مرد چوب به دست گروهمان را بکشم تا کمتر تحقیر شویم.»

کربای دستش را باز و قاصدک را در هوا رها کرد و گفت: «راستش می خواهم به من بگویی که چه کسی پشت این حمله به آپلینک است. من در باره کسی صحبت می کنم که مهره های شطرنج را حرکت می دهد، یعنی شخصیت اصلی.»
 بروک به او نگریست و پرسید: «چه چیز باعث شده که فکر کنی من چنین اطلاعاتی دارم؟»

کربای فقط شانه بالا انداخت. بروک بانوک کفش ورزشی اش مقداری خاک

جابه جا کرد.

سرانجام گفت: «به تو می گویم، اما به تو اعتماد می کنم که به کسی نگویی.»
کربای سر تکان داد و منتظر شد.

بروک گفت: «شرکتی به نام سیف تک در دنورس ماساچوست وجود دارد که شیشه های پلیمری تولید می کند. صفحه های امنیتی، پنجره هایی که در برابر طوفان مقاوم هستند، لایه های ضدگلوله و غیره. مشتریان شرکت عبارتند از سازندگان ساختمان، فروشگاه های زنجیره ای، وزارت کشور و پلیس. سیف تک شرکتی است که از طریق زیر مجموعه هایش دنبال سهام آپلینک است.»
کربای گفت: «اسم. من اسم آن فرد را می خواهم.»

بروک گفت: «داشتم به این هم می رسیدم.» سپس به پایش نگاه کرد که هنوز مشغول جابه جا کردن خاک ها بود و افزود: «مردان اصلی و آشکار سیف تک دو نفر از دانش آموختگان دانشگاه ام ای تی بودند که تنها ثروتشان، دانش و علمشان بود. زمانی که توانستند آن را به مفهومی تجاری تبدیل کنند، طرحشان را برای کسی بردند که حاضر شد به آنها وام بدون بهره بدهد و در عوض شریک خاموش آنها باشد.»

کربای گفت: «چنین معامله ای برای کسب سرمایه غیر عادی نیست. بدترینشان هم نیست.»

بروک شانه بالا انداخت و گفت: «نکته مهم این است که آن دو شرایط قرض گرفتن پول را پذیرفتنی تشخیص دادند.»

«و هویت شخص دست و دل باز سوم چیست؟»

بروک دوباره به او نگریست و گفت: «مارکوس کین. دشمن شماره یک گوردیان شما.»

کربای نفس عمیقی کشید و به سوی بازی نگریست تا شاهد یک شکست دیگر تیمش باشد.

بروک خم شد و دستکش هایشان را برداشت و یکی به کربای داد. سپس با اخم گفت: «همه اطلاعاتم همین بود، دوست عزیز. نوبت ما است تا به حریف

امتیازهای بیشتری بدهیم. من که گفتم، این یک کابوس است.»
به نظر می‌رسید کربای از پهنه زمین بازی به چیزی نگاه می‌کرد که بروک
نمی‌توانست ببیند.
او در حالی که دستکش را می‌پوشید، گفت: «همین‌طور است. بدون تردید
همین‌طور است.»

کالیمانتان جنوبی، اندونزی

۲۲ سپتامبر سال ۲۰۰۰

گرچه ساعت اندکی از هشت صبح گذشته بود، اما ژيو شنگ^۱ در حالی که با قایق کانو به خیابان‌های باریک هدایت می‌شد، متوجه کاهش شدید تجارت در بازار شناور رودخانه‌ای شده بود. دو طرف راه آبی از خانه‌های چوبی فقیر محلی پوشیده بود. بیشتر قایقران‌ها و خریداران هنگام طلوع آمده بودند، چون می‌خواستند پیش از افزایش شدید گرما و رطوبت هوا خرید و فروششان را انجام داده باشند. فروشندگان، کالاهایشان را روی قایق‌های کوچکی که به نمایش گذاشته و خریداران در قایق‌های کم‌عمق — مانند آنچه خودش سوار بود — به کنار آنها می‌آمدند. در کانال‌ها و راه‌های آبی که در حومهٔ بنجار ماسین می‌چرخیدند، صف‌هایی طولانی از قایق‌ها تشکیل می‌شد، درست مانند پاهای دراز اختاپوس‌ها.

ژيو قایق‌های کوچکی را دید که پر از موز، میوه‌های مناطق حاره‌ای، خربزه، سبزیجات و ماهی و قورباغه و انواع غذاهای آماده طبخ بودند. اما نتوانست حتی

1) Zhiu Sheng

یک قایق فروشنده گوشت مرغ ببیند، یعنی آنچه که روزی مهم ترین منبع پروتئین حیوانی مردم اندونزی بود اکنون به کالایی وارداتی تبدیل شده بود که فقط در رستوران های گران قیمت جا کارتا به خارجی ها فروخته می شد. افزایش خوراک طیور به همراه کاهش ارزش روپیه، صنعت مرغداری را پس از پایان دوران معجزه آسیایی، به ورشکستگی کشانده بود، در نتیجه بیشتر مراکز تولید مرغ های محلی بسته شده بودند. تولیدکنندگان مرغ در آمریکا برای بهره برداری از شرایط کمبود گوشت سفید وارد عمل شده و در نهایت بازار را تصاحب کرده بودند... موفقیتی که در کمال مسخرگی به خاطر حرص و آز چینی ها و مالزیایی های تولیدکننده خوراک طیور و پایین نیابردن قیمت تولیداتشان یا ندادن اعتبار به تولیدکنندگان اندونزی، به طور کامل تضمین شده بود.

ژیو رابطه عرضه و تقاضا را می فهمید و از همین راه زندگی می کرد.

او در سکوت قایق سواری کرد و با کنجکاوی و تحیر قایق ها را که در مسیری پر پیچ و خم در کانال حرکت می کردند، تماشا کرد. علاوه بر قایق های بازار، قایق های دیگری هم بودند، قایق های پست، اتوبوس های آبی و دوبه های حمل برنج که با پوشش های برزنتی به سوی اسکله ها در مرکز شهر می رفتند. این صحنه ای بود که خاطرات آخرین دیدارش از آن محله در سی سال پیش را به یادش آورد، یعنی زمانی که حزب پی.ک.ای به رهبری سوکارنو در اوج قدرت بود و قصد داشت با کمونیست های دولت پکن جبهه ای مشترک تشکیل دهد. او در آن زمان آمده بود تا برنامه های سازندگی را برنامه ریزی و سازماندهی کند... مأموریتی برای مردی که علاقه خاصی به انقلاب داشت.

ژیو اندیشید: با افزایش سن، شرایط این سفرش هم مانند همه مسائل زندگی، از پیچیدگی بیشتری برخوردار بود.

او تفاوت ها را پذیرفته و به ندرت به گذشته و شروع کارش فکر می کرد، اما حدس زد که برگشتن به آنجا پس از این همه سال او را به تفکر وامی داشت. سوکارنو چقدر سخت تلاش کرده بود تا نفوذ و آثار فرهنگ غرب را از بین ببرد و این شکست چقدر باید برایش تلخ باشد. این نفوذ حتی اینجا هم آشکار بود. چند

لحظه پیش گروهی جهانگرد سفیدپوست در قایقی تندرو از کنارش گذشته بودند و او را به یاد میمون‌های کوچک انداخته بودند، با چشمان گرد، گونه‌های قرمز آفتاب‌سوخته و صداهای هیجان‌زده بلند. اما او ناراحتیش را سرکوب کرده و کنار زده بود، ترجیح داد مانند همیشه به نقاط قوت فکر کند. خوشبختانه آبی که از موتورها به هوا برمی‌خاست پشه‌ها را پراکنده می‌کرد و بادی را که از سوی رودخانه باریتو می‌آمد، اندکی خنک و دلپذیر می‌کرد.

ژیو به زبان بهاسایی و با لهجه مندرین به راننده کانو گفت: «پلان - پلان سایا». و به سوی زنی که بر روی یک قایق کهنه کیک‌های برنجی می‌فروخت، اشاره کرد. «یا.»

راننده کافو موتور را خاموش کرد، و کانورا به کنار قایق کهنه راند. از کنارش یک چوب بامبو که میخی به انتهایش فرو رفته بود، برداشت. چوب را به سوی زن گرفت و یک کیک برنجی به سوی ژيو شنگ فرستاد و به عنوان نمونه به او داد. ژيو یک گاز زد و آن را بلعید و یک سکه برنزی را به داخل قایق زن انداخت. زن با لبخند و سپاس به زبان محلی گفت: «تریما کاسی بانیاک». ژيو به راننده کانو دستور داد به راه بیفتد و خودش تکیه داد تا صبحانه سبکش را بخورد.

اندکی بعد راننده پیچ کانال را رد کرد و به سوی یک خانه و انبار برنج که بر فراز ساحل قرار داشت، رفت و به مسافرش اعلام کرد که به مقصدشان رسیده‌اند. ژيو نگفت که خودش این موضوع را حدس زده بود. هر چه از بازار بیشتر فاصله گرفته بودند، بیشتر احساس کرده بود که چشمانی از پشت پنجره‌های بسته او را تماشا می‌کنند و متوجه مردان جوانی شده بود که با نگاه‌های پنهانی حرکت او را ردگیری و تحت نظر گرفته بودند.

خائو لوان^۱ برای مردم آن ناحیه شبیه یک ارباب جنگجوی بزرگ بود، او آن قدر پول به مردم می‌داد که به او وفادار بمانند، اما آن قدر زیاد هم نمی‌داد که از

1) Khao Luan

او مستقل شوند.

بار دیگر راننده کانو موتور را خاموش کرد و تا پلکانی که بر فراز آب‌های گیل‌آلود به دری ختم می‌شد، پارو زد. سه نوجوان بر سه ستون نشسته بودند. دو پسر شلوارک‌ها و پیراهن‌های آستین کوتاه زنگ و رو رفته به تن داشتند و یک دختر که لباسی بدن‌نما پوشیده و نیمه‌برهنه بود. ژيو شنگ از دیدن سر و وضع دختر ناراحت و در عین حال منزجر شد. به نظر می‌رسید پسرها هم در بازی که ماهیتش را نمی‌فهمیدند، فقط نقش بازی می‌کردند. آنها در حالی که سیگار می‌کشیدند به ضبط صوت بزرگی که موسیقی راک آمریکایی پخش می‌کرد، گوش می‌کردند.

آنها در نور داغ خورشید به داخل آب زُل زده بودند، گویی می‌خواستند در میان زباله‌های سطح آب چیزی پیدا کنند.

ژيو شنگ با تلخی اندیشید: این هم معجزه آسیا.

در حالی که راننده کانو را به پای پله‌ها هدایت می‌کرد، ژيو جوانان را دید که نگاهشان را از سطح موج آب برگرفتند. تمام آنها ظاهری بد داشتند. همگی کثیف و دچار سوء تغذیه بودند. حالت چهره‌اشان بی تفاوت و به یک اندازه خشن بود.

جوانان مدتی بیشتر او را تماشا کردند. سپس پسر قدبلندتر ایستاد و دست به سینه راه او را بست و همان کاری را انجام داد که گمان می‌کرد در شرایط سخت و خشن باید انجام دهد.

این رفتار شاید باعث می‌شد پیش از رسیدن به بیست سالگی در نبردهای خیابانی کشته شود.

ژيو شنگ کیک برنجی را تمام کرد، سپس نوک انگشتانش را به هم مالید تا پودر آن بریزد.

او که در جلو قایق ایستاده بود، گفت: «من برای دیدن مردانی که داخل آن خانه هستند، آمده‌ام.»

پسر قدبلند به او زُل زد. مانند شخصیت‌های فیلم‌های گانگستری آمریکایی،

سیگار میان لبانش آویزان بود. دودی که از سیگار برمی خواست بوی ادویه و میخک می داد.

او پرسید: «اسمت چیه؟»

ژیو که حوصله این حرکت های نمایشی را نداشت، گفت: «برو به آن مردان بگو که دوستشان از شمال رسیده است.»

«پرسیدم...»

ژیو با حرکت دست او را ساکت کرد و گفت: «وقت مرا تلف نکن.»
جوانک چند ثانیه به او زل زد، سپس چرخید و از پله ها به سوی در رفت و این کار را هم آهسته انجام داد تا آبرویش را در برابر دوستانش حفظ کند.
ژیو اندیشید: بگذار این احترام اندک را داشته باشد. شاید دیگر هرگز چیز دیگری نداشته باشد.

پسر در زد - دو ضربه آرام، مکث، سه ضربه سریع - و پیش از باز کردن در، چند لحظه صبر کرد. سپس سرش را وارد کرد، چیزی گفت و منتظر شد. پس از چند لحظه ژيو صدای مردانه ای را از داخل خانه شنید. گرچه کلمه ها واضح نبودند، اما لحنش بدون تردید تند و خشن بود.

پسر چرخید، با دست دوستانش را احضار کرد و همگی از پله ها بالا رفتند و در پشت خانه ناپدید شدند.

پسر جوان عذرخواهی کرد و به ژيو شنگ گفت: «من قصد توهین نداشتم...»
«مهم نیست.»

ژیو که صبرش تمام شده بود، او را کنار زد و از پله های لرزان بالا رفت.
او کنار در ورودی مورد استقبال دو مرد با پوست های قهوه ای ساکنان جزایر قرار گرفت که تصویر خنجری روی دستشان خالکوبی شده بود. آیا قدیمی ها نمی گفتند اگر چنین خنجری را به سایه کسی وارد کنند، آن شخص می میرد؟ ژيو اندیشید: شاید همین طور باشد. اما علاوه بر اسطوره های قدیمی، معتقد بود که تفنگ های نیمه خودکاری که از شانه مردان آویخته بودند، خیلی خطرناکتر بودند.
یکی از مردان با احترام سرش را خم کرد و گفت: «خوش آمدید.»

ژیو سر تکان داد و وارد شد.

داخل خانه به شکل مربعی وسیع بود. کف و دیوارها از چوب ساخته شده و سقف شیروانی حایل‌هایی از الوار داشت. در وسط دیوار سمت راست دری بسته وجود داشت که یک مرد دیگر مقابل آن نگهبانی می‌کرد. آن مرد با اندامی قدبلند و قوی، ظاهری خشن داشت، با موهای سیاه بلند. سینه‌اش در زیر پیراهن آستین کوتاه و دکمه‌های باز برهنه بود. عضله‌های دست و بازوهایش پوشیده از خالکوبی بود. او علاوه بر اسلحه یک خنجر هم در غلافی چرمی و هنرمندانه داشت.

ژیو به وسط اتاق نگاه کرد، جایی که مردانی را که برای دیدنشان آمده بود، نشسته بودند — ژنرال کرسیک ایمان^۱، نگا کانبرا^۲، و قاچاقچی مواد مخدر، خائو لوان. آنها پشت میز چوبی درازی منتظر او بودند.

کرسیک سرش را بلند کرد و نخستین کسی بود که از او استقبال کرد.

او گفت: «ژیو شنگ، خوب به نظر می‌رسی. سفر ت چطور بود؟»

ژیو گفت: «گرم، خسته کننده و امیدوارم ارزشمند.»

لبخندی بر چهره لاغر و کشیده کرسیک ظاهر شد. گرچه چشمانش در زیر ابروان پُرپشت، مانند همیشه تند و سرسخت بود، اما طی چند ماه گذشته خیلی پیر شده بود و اکنون در لباس غیرنظامی حالتی شبیه پدربزرگ‌ها داشت که سرشت خشن و سرسختش را پنهان می‌کرد.

ژیو اندیشید: برعکس او، کانبرا شبیه نوجوانانی است که از او استقبال کردند و به نظر می‌رسید مانند آنها مشغول بازی در نقشی بود که از او فراتر بود. اما ظاهر لطیف و موقعیت اجتماعی این دروغ را آشکار می‌کرد. نگا که بزرگترین پسر یک فروشنده ثروتمند الماس بود، در ثروتی بی‌حساب و نامحدود به دنیا آمده بود و ریاست و هدایت بزرگترین بانک بنجاماسین به او واگذار شده بود تا نقش بازیگر مالی بر صفحه شطرنج را در خانواده‌اش بازی کند.

1) Kersik Imman

2) Nga Canberra

او در باره مشکلات انسان‌ها و سختی‌های مادی چیزی نمی‌دانست. این مسئله در مورد فعالان فاسد رده بالای اجتماع که با او گروهی مخفی را تشکیل داده بودند، صدق می‌کرد. او گمان می‌کرد با سرمایه‌گذاری مالی به اصلاحات ملی کمک می‌کند.

او فردی فرصت‌طلب بود و فقط به بالا بردن جایگاه خود می‌اندیشید و اگر نتیجه فعالیت‌هایش خراب می‌شد، با سرعت خود را به حیطة امنیتی خانوادگی‌اش می‌کشاند.

«محل من به خوبی خانه کرسیک نیست، اما به عنوان فردی تبعیدی و خارجی بهترین مکانی است که می‌توانستم فراهم کنم.»

خائو لوان این حرف را زد. او که در رأس میز نشسته بود دستانش را به شیوه سنتی تایلندی بالا آورد تا سلام کند، یعنی کف دستانش را بر هم نهاد و نوک انگشتانش را تا زیر بینی بالا آورد. ژيو متوجه شد که در دیدار پیشین لوان دستش را تا برابر سینه بالا آورده بود — که شیوه سلام به غریبه‌ها بود.

اهمیت این حرکت از نظر ژيو پنهان نماند و او را به شدت مضطرب کرد... زیرا مگر هر انسان با نگاه به اطرافیان‌ش شناخته نمی‌شود؟ اما بدون تأمل پاسخ سلام را داد. زمان بی‌اعتمادی و نگرانی گذشته بود و این مرد تایلندی گرچه شغلی فاسد داشت، اما کوچک نبود و ارزش احترام را داشت.

لوان به صندلی خالی در سمت راستش اشاره کرد و گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید و راحت باشید.»

ژيو به کنار میز رفت و با دقت لوان را برانداز کرد. لوان اندامی چاق داشت و بخشی از سرش تاس بود. پیشانی پهن، لبان کشیده به شکل کمان و سیلی کم‌پشت و ریشی بر چانه داشت. استخوان‌های گونه‌اش صاف و در زیر گوشت پنهان بود. او کمی صندلیش را عقب زده بود و اندکی از میز فاصله داشت. پیراهن آستین‌کوتاه گشادش شکم بزرگش را پوشانده بود. دکمه‌های بالای پیراهنش باز بود و گردنبند نقره‌ای بزرگی از زیر آن دیده می‌شد. لکه‌های تیره عرق بر سینه و زیر بغل‌های پیراهنش وجود داشت.

ژیو در حالی که بر صندلی می‌نشست، پرسید: «مرد آمریکایی کجا است؟»
لوان با سر به سوی در سمت راست اتاق اشاره کرد.
«دوستم ژیانگ و گرگان دریایش او را تحت نظر دارند.»
«چیزی به شما گفته است؟»

لوان پیش از پاسخ چند لحظه ساکت ماند، سپس گفت: «او امروز صبح نمی‌توانست... ا... حرف بزند، اما گمان می‌کنم به زودی به هوش می‌آید. شاید بتوانیم مطالبی را که می‌خواهیم، به دست آوریم.»
ژیو با تعجب به ژنرال کرسیک نگریست و گفت: «مگر او... چهار روز پیش دستگیر نشده است؟»

کرسیک به نشانهٔ پاسخ مثبت آهسته سر تکان داد و گفت: «او خیلی سرسخت است.»

لوان با لبخندی نازک گفت: «لازم نیست نگران باشید، به زودی مطالبی را که می‌خواهیم از او بیرون می‌کشیم. خانم سفید کم‌کم اثر می‌کند.»
ژیو ابرویی بالا برد و گفت: «هرویین؟»

لوان گفت: «از دیروز که هرویین را به او معرفی کرده‌ام از هم دور نبوده‌اند. پودر سفید او را وادار به صحبت می‌کند.»
«این کار وحشیانه است.»

کرسیک گفت: «این کار ضروری است. و نسبت به بعضی راه‌حل‌های دیگر برتری دارد.»

لوان گفت: «همان‌طور که به زودی زندانی مانیز خواهد فهمید.»
آنها ساکت ماندند. ژيو متوجه شد که به دزد دریایی بزرگ زُل زده است. به نظر می‌رسید او فقط در دنیای خودش حیات دارد، بدون حرکت و خطرناک؛ چشمان بدون احساس و آرامش، شبیه ماری سمی آماده حمله بودند.

نگا گفت: «آنچه باید ما را نگران کند، آن زن است.»

ژیو به او نگریست و پرسید: «اسم او چو است؟»

«کریستن چو. او غیب شده است و ما نمی‌دانیم او در بارهٔ ارتباط ما با مونولیت

چه کشف کرده و یا چه مدارکی را با خود برده است. مقدار زیادی اطلاعات می تواند از قسمت او گذشته باشد.»

«آیا عده ای در سنگاپور دنبال او می گردند؟»

لوان گفت: «و جاهای دیگر.»

نگا گفت: «اما اگر آمریکایی ها چیزی بفهمند ما دچار آسیب جدی می شویم.» کرسیک به میان حرف او دوید و گفت: «من سعی می کردم نگا را قانع کنم که بیش از اندازه نگران است. اجازه دهید به آنچه می دانیم قناعت کنیم. این می تواند یک پرونده جاسوسی صنعتی باشد و هیچ ارتباطی هم با ما نداشته باشد.»

نگا گفت: «او بارها با رایانه دفتر کارش به اطلاعات حساس مالی دسترسی پیدا کرده است. ده ها بار به ایستگاه زمینی آپلینک در جوهور تلفن زده است... و یا شاید تماس های بیشتری داشته که چون از خط امن استفاده کرده، ردگیری نشده اند. با این وجود شما می گوید او را به حال خود رها کنیم؟»

کرسیک گفت: «شما باید بهتر به حرف ها گوش کنید. بدون وجود مرد آمریکایی که آن زن را هدایت کند، آن زن نمی داند کجا برود و یا با مدارکی که ممکن است در اختیار داشته باشد، چه بکند. به احتمال قوی خودش از پناهگاهش بیرون خواهد آمد. اگر هم ظاهر نشود ما سرانجام او را پیدا خواهیم کرد.» سپس با حرکت آهسته دست به سوی ژيو شنگ، ادامه داد: «بهتر است فرض و گمان را کنار بگذاریم و به این نکته پردازیم که چرا رفیقمان به اینجا سفر کرده است.»

ژيو سر تکان داد. گرچه رفتار کرسیک آرام بود، اما نگاهش سخت و خشن بود.

او گفت: «من اخبار خوبی آورده ام. کسانی که من نماینده اشان هستم آماده اند تمام مهمات مورد نیاز شما را در اختیارتان بگذارند. تهیه قایق های بسیار تندرو مشکل خواهد بود، ولی به هر حال تهیه خواهند شد.»

«و کشتی؟»

«باید به تعداد کمتری نسبت به تقاضایتان قناعت کنید.»

«چند تا؟»

«سه و یا چهار تا.»

کرسیک دماغش را مالید و پرسید: «آن مسلسل های تهاجمی؛ آنها تا حالا شلیک نشده اند؟»

ژیو می دانست که کرسیک به صداخفه کن ها می اندیشد که در صورت استفاده بی فایده می شوند.

«آنها نو هستند و از کارخانه آمده اند، از نوع صفر هشتاد و پنج.»

کرسیک چهره متفکرانه اش را حفظ کرد و گفت: «باید تضمین کنید همه چیز را با سرعت می گیریم. همان طور که می دانید امکان شروع کار و شرایط ما خیلی بد است و فرصت کمی داریم.»

ژیو گفت: «هر تاریخی را که تعیین کنیم نهایی می شود. به قول من اعتماد کنید.»

کرسیک نفس عمیقی کشید و گفت: «من نسبت به این مسئله که کاهش تعداد کشتی ها از میزان توانایی های تهاجمی ما می کاهد، نگرانم. حالا ما مجبوریم تمام نقشه عملیات را تغییر دهیم.»

«شاید نه به اندازه ای که شما گمان می کنید. کشتی های تهاجمی به خوبی مسلح هستند. کشتیهای نفربر هم طوری بازسازی می شوند که امکانات بیشتری را حمل کنند. به لحاظ تعداد افراد شاید هیچ تغییری ایجاد نشود. اگر بخواهید در باره اصلاحات ویژه صحبت کنم...»

کرسیک که نگاهش را از چهره ژيو برنداشته بود، گفت: «بعد. دولت شما؛ نظر دولت در باره برنامه ما چیست؟»

«به لحاظ رسمی، کسی چیزی نمی داند.»

«و به لحاظ عملی؟»

ژیو با دقت کلمه هایش را انتخاب کرد و گفت: «می توانم به شما بگویم که هیچ مخالفت جدی در هیچ سطحی وجود نخواهد داشت.»

کرسیک با رضایت خاطر سر تکان داد و گفت: «بله، این خبر خوبی است.»

ژیو به حاضران دور میز نگریست و گفت: «پس امیدوارم هیچ یک از شما به شرایط پرداخت پول اعتراضی نداشته باشید.»
 لوآن با رفتاری پیش‌بینی‌شدنی، پرسید: «که عبارتند از؟»
 «من مجبورم تمام مبلغ را پیش از تحویل بگیرم.»
 نگا با چهره‌ای غافلگیر شده گفت: «چی؟ این حرف شما نمی‌تواند جدی باشد.»

ژیو بدون حرکت باقی ماند.

او گفت: «ما در فرصتی اندک چیزهای زیادی می‌خواهیم. فروشندگان هم هزینه‌های خودشان را دارند. منطقی است که آنها در ازای مخاطره‌ای که می‌کنند، پول نقد بخواهند.»

نگا با لحنی تند گفت: «پس مخاطره‌های ما چه؟ من برای شما و گروهی که شما نماینده‌اش هستید، کارهای زیادی انجام داده‌ام. اگر شکست بخوریم وضعیت بین‌المللی بانک من به طور جبران‌ناپذیری خراب خواهد شد.»

«ما از کمک شما قدردانی می‌کنیم. اما متأسفانه این موقعیتی نیست که رؤسای من بتوانند در هزینه‌ها تخفیف بدهند یا توافق و شرایط دیگری را بپذیرند.»
 نگا گفت: «ژیو، مرا ببخش، اما من احساس می‌کنم تو عمل کسانی را که سودهای هنگفتی می‌برند، توجیه می‌کنی. تو چگونه انتظار داری که ما...»

کرسیک به میان حرف او دوید و گفت: «کافی است. نگا، من ناراحتی تو را می‌فهمم. اما ما هم مجبوریم بعضی شرایط را بپذیریم و باید قبول کنیم که وسایل موردنیازمان خاص هستند.» سپس به لوآن نگریست و پرسید: «تو چه می‌گویی؟»
 مرد تایلندی لحظه‌ای تأمل کرد، سپس شانه بالا انداخت و گفت: «گرچه پول‌هایم را خیلی دوست دارم و گمان می‌کنم به اندازه سهم خودم هزینه کرده‌ام، ولی گمان می‌کنم جدا شدن از آن پول‌ها تغییر زیادی برایم ایجاد نمی‌کند. بهتر است در باره چیزهایی که تغییر نمی‌کنند بحث نکنیم و به مسئله مهمتر نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی بپردازیم. ذهن تمام ما چنان بر سانداکان و مسائل پس از آن متمرکز بوده است که هیچ کدام از ما در باره صندوق‌های ذخیره اطلاعات ایالات متحد

چیزی نگفته‌ایم. آن اطلاعات برای موفقیت ما ضروری است و به سختی هم محافظت می‌شوند...»

در اتاق مجاور باز شد و آنها را غافلگیر کرد. آنها به ژیانگ نگریستند. یکی از دزدان دریایی سرش را از چهارچوب در بیرون آورد، چیزی به ژیانگ گفت و دوباره به داخل اتاق برگشت، اما در را باز گذاشت.

ژیانگ چرخید و مستقیم به مرد تایلندی نگریست و گفت: «مرد آمریکایی چشمانش را باز کرده است.»
اتاق ساکت شد.

لوان لبخندی زد و به حاضران دور میز نگریست و بعد برخاست و گفت:
«برادران، مرا ببخشید. باید کارم را شروع کنم.»
و به دنبال ژیانگ وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

کالیمانتان جنوبی ، اندونزی

۲۲ سپتامبر سال ۲۰۰۰

بلک‌برن با سردرگمی و گیجی به هوش آمد. غرق عرق بود و لکه‌های سیاه در برابر چشمانش شناور بود. چشمانش خسته و ورم‌کرده بودند. بیش از ده نقطه از بدنش در اثر درد می‌تپید. کجا بود؟ چرا نمی‌توانست بازویش را حرکت دهد؟ متوجه شد که بر صندلیی نشسته است... در صندلیی سخت با پشتی صاف. به جلو خم شده بود... خود را به حالت نشسته درآورد. سرعتش زیاد بود. موجی از سرگیجه از وجودش گذشت و شکمش منقبض شد. مزه تهوع در گلویش بالا آمد، اما با آن مبارزه کرد. برای چند لحظه حالت تهوع وجود داشت، اما بعد کم‌کم از بین رفت.

چشمانش را محکم بست و با سختی نفس‌های عمیقی کشید.

بسیار خوب. دوباره تلاش کن. اما آهسته‌تر.

سرش را چرخاند تا درد شدید گردنش را بکاهد، و هر بار سرش را آهسته و سه یا چهار سانتی‌متر بالا آورد و چشمانش را دوباره باز کرد. بهتر شد.

خود را از نظر گذراند.

پیراهنش پاره و خونی بود. در هتل از پله‌ها سقوط کرده بود. بعد آن چنگک یا قلاب آهنی به بازویش فرو رفت. سعی کرده بود آن را از بدنش درآورد که کسی یا چیزی او را زده بود. و بعد...؟

پس از آن چه اتفاقی افتاده بود؟

ماکس نفس عمیق دیگری کشید. فکر کن، بعد چه شد؟ به غیر از چند خاطره کوچک، به چیز زیادی دست نیافت و اندیشید شاید در اثر ضربه به سرش و یا سقوط از پله‌ها دچار فراموشی شده است. دوره‌های طولانی برزخ وجود داشته است و لحظه‌های بریده و کوتاهی که بیدار شده و اندکی از واقعیت سردرگم‌کننده را حس کرده بود.

زمانی در کامیون بود... همان کامیون بیرون هتل. برای نخستین بار آنجا، در پشت کامیون دست‌بند به دستانش زده بودند. یک نفر کنارش بود. یک جسد که شاید راننده اصلی کامیون بود. جسد لباس نداشت و ترکیبی از خون و چیزهای دیگر از گوشش بیرون می‌آمد. ماکس به یاد آورد که آنجا کنار جسد در ملافه‌های مرطوب دراز کشیده بود... فقط همین. نمی‌دانست چه مدت در کامیون نگهداری شده و یا پس از آن به کجا برده شده بود. فقط به طور مبهمی گذر زمان را حس کرده بود. سپس او را بلند کرده، فاصله کمی جابه‌جا کرده و بر سطحی صاف به پشت به زمین انداخته بودند.

زمان بیشتری گذشته بود. او در فضایی بسته بود و می‌توانست حرکتهای طولی و جانبی کشتی را حس کند. این حرکت مدتی طول کشیده بود. سپس بادی قوی و روح‌بخش از رویش گذشته بود. نسیمی نمکی. و درک این حقیقت که روی قایق بوده‌اند و او را با قایق به جایی می‌بردند...

او بار دیگر بی‌هوش شده و در جای دیگری به هوش آمده بود. کامیونی دیگر؟ یا قایقی دیگر؟ این قسمت در ذهنش به طور کامل تیره و مبهم بود. چیز دیگری به یادش نمی‌آمد جز این که دوباره به جایی منتقل شد، جایی که گمان می‌کرد مکان کنونیش در نوعی انبار بود. آنجا بزرگ و کم‌نور و خیلی گرم بود، با پله‌هایی که به ساختمان منتهی می‌شد. هر دو میج دستش با دست‌بند به دسته‌های

صندلی بسته شده بود. دست‌بندها از نوع دست‌بندهای فلزی پلیس بود. اما نگهبانانش هر چیزی بودند، جز پلیس. تعدادی از آنها را از تعقیب و گریز هتل شناخت، از جمله مردی که اندامی درشت و قوی داشت، همان که در کامیون منتظر بود و از در خدمات هتل به دنبالش آمده بود...

بلک‌برن احساس کرد کم‌کم به هوش می‌آید. با هر موج آگاهی وقایع بیشتری را به یاد آورد، تکه‌های خاطرات به صورت یک جریان در ذهنش تافته و بافته شد و او را به سوی تشخیص وضع کلی خودش رهنمون کرد.

اینجا و در این اتاق مورد بازجویی قرار گرفته بود؛ بیشتر به وسیله مردی که به نظر می‌رسید رئیس است و نامش لوآن بود. او بازجویی شده و هرگاه پاسخ نداده بود، به شدت کتک خورده بود. اما این بدترین چیز نبود. به هیچ وجه. او در گذشته چندین بار شرایط وحشیانه‌ای را پشت سر گذاشته بود و معتقد بود می‌تواند بازجویی آنها را تا مدتی طولانی تحمل کند.

اوه لعنت! این حرامزاده‌ها هم به همین نتیجه رسیده‌اند، مگر نه؟ در حالی که موهای پشت گردنش مور مور می‌شد، سوزن آمپول را به یاد آورد. چگونه توانسته بود این مطلب را حتی برای یک ثانیه فراموش کند؟ شاید به همین دلیل بود که ذهنش برای مدتی از کار افتاده بود. تا خود را از آنچه که اجتناب‌ناپذیر بود، دور کند. تا در باره سوزن فکر نکند.

نخستین بار سخت‌ترین بار بود. آنها او را روی زمین نگه داشته و آستین پیراهنش را پاره کرده و سوزن را در محل زخم بازویش فرو کرده بودند. به علت این که او مقاومت کرده بود، مردی که می‌خواست آمپول بزند، چند بار نتوانست رگ را پیدا کند. اما سرانجام موفق شده بود. او سوزن را با زاویه‌ای کم نسبت به پوست فشار داده و وارد طول رگ کرده بود و کمی خون بیرون کشیده بود تا مطمئن شود رگ را یافته است. سپس آمپول را تزریق کرده بود.

بلک‌برن صدای کوچکی شبیه ناله کرده و بر روی صندلی وارفته بود. سرش حرکت می‌کرد و چشمانش در زیر پلک حرکت می‌کردند. حالت مور مور و قلقلک از بازو به سوی مغزش رفت و بعد امواج فلج‌کننده گرمی در گوشت و

استخوانش جاری شد و سرانجام ناتوان و فلج شد. و نکته و حشت‌انگیز این بود که بخشی از وجودش از این حالت نشگی و رخوت لذت برده بود. او مغز و بدنش را طوری آموزش داده بود که بتواند سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کند، اما بیرون کردن درد به صورتی سریع مانند نفس کشیدن در بهشت...

لوان آن را بایفن نامیده بود، که معادل عامیانه هرویین بود. این ماده زنی و سوسه‌انگیز محسوب می‌شد و آنها هم روی همین خصلت حساب می‌کردند. ماکس با هجوم این خاطرات به ذهنش به داخل بازوی سمت چپش نگرست و کبودی محل تزریق‌ها را دید... چند بار؟ پنج یا شاید شش بار. جوش‌هایی زیر بغلش به وجود آمده بود، نزدیک محلی که سوزن به خطا وارد شده و مقداری مواد مخدر به زیر پوست تزریق شده بود. دو بار اول که به او تزریق کردند، جوش‌های آلرژیک از آرنج تا شانه و گردنش ایجاد شده بود، اما سرانجام بدنش خود را عادت داده و تنظیم کرده بود و سرخی و خارش شدید کم‌کم از بین می‌رفت.

بلک‌برن در حال کشیدن نفس‌های عمیق بود که صدای حرکتی را در سمت راستش شنید. سرش را بلند کرد و یکی از نگهبانانش را دید - او در نور اندک چهار نفر از آنها را شمرده بود - که به کنار در رفت، آن را باز کرد، سرش را بیرون برد و با کسی در طرف دیگر صحبت کرد... با همان مرد بزرگی که در کامیون بود و رئیس آنها محسوب می‌شد. چند لحظه بعد وقتی او وارد اتاق شد، لوان هم درست پشت سرش بود.

ماکس اندیشید: دوباره شروع شد.

او لوان را تماشا کرد که به سوی میزی در فاصله دو متری رفت، جایی که گروگان‌گیران هرویین و وسایل تزریق را به همراه یک ظرف آب و یک کپسول گاز کوچک که مواد مخدر را روی آن آماده می‌کردند، نگه می‌داشتند. او شعله‌های نارنجی را دید، و لوان را تماشا کرد که تکه‌ای هرویین به داخل قاشق انداخت، بعد دید که او مقداری آب به هرویین اضافه کرد و قاشق را روی آتش نگه داشت.

پس از حدود یک دقیقه تکه‌ای پنبه داخل قاشق انداخت و اجازه داد مایع را



جذب کند. سپس سوزن را به داخل آن برد و مواد را به داخل سرنگ کشید. به این ترتیب پنبه کار صافی را انجام داد.

لوان در حالی که با آمپول به ماکس نزدیک می شد گفت: «دوست من، تو با وجود اصرار ما، رازهایت را هنوز نگه داشته ای، اما دیر یا زود مطالبی را که باید بدانم، به من خواهی گفت.» او انگلیسی را خوب حرف می زد، هرچند که لهجه اش صحیح نبود.

ماکس بدون پاسخ همان جا نشست.

لوان کمی نزدیکتر شد و گفت: «تو با شکست سکوتت، شخصیت و غرورت را زیر پا نخواهی گذاشت. کارفرمایانت هم از تو راضی خواهند بود. هیچ مردی نمی تواند به اندازه ای که تو درد را به خاطر آنها پذیرفته ای، تحمل کند.» ماکس چیزی نگفت.

لوان سر تکان داد. همه چیز به کاری تکراری تبدیل شده بود؛ پرسش های بدون پاسخ، کتک زدن و پس از شکست این شیوه، استفاده از مواد مخدر. ماکس اندیشید آنها در حال بررسی راه حل ها هستند. تبهکاران معتقد بودند او دیر یا زود یا در اثر درد خواهد مُرد و یا دنبال راهی برای فرار از آن خواهد بود. لعنتی ها! با توجه به تزریق وریدی، هروین با سرعت مستقیم به قسمت درک لذت در مغز می رسید. معتاد شدن شاید کمی طول بکشد، اما حس نیاز پس از آن...

این بدترین بخش بود. مگر نه؟ همان بخشی که ذهنش حاضر به تفکر به آن نشده بود و دچار فراموشی شده بود.

دیگر احساس نیاز به مواد مخدر ریشه هایش را تا اعماق وجود او گسترش داده بود.

لوان یک قدم دیگر جلو آمد و گفت: «من می دانم تو کی هستی و برای چه کسی کار می کنی. فقط یک نکته نامعلوم است. ماکس بلک برن، تو دنبال چه بودی؟»

سکوت.

لوان گفت: «این آخری را هم به من بگو.»

ماکس احساس کرد که خیلی علاقه دارد که خود لوآن به این پرسش پاسخ دهد... و نداشتن این اطلاعات نشان می داد که کریستن توانسته بود خود را از آنها دور نگه دارد. وقتی انسان با بدترین مردم دنیا کار کرده باشد، می فهمد که آنها قادر به بی رحمی های باورنکردنی هستند. متأسفانه وضعیت کنونیش یکی از موارد واضح این ادعا بود. اگر آنها کریستن را گرفته بودند از هر وسیله ای برای گرفتن اطلاعات مورد نیازشان استفاده می کردند.

خیر، آنها کریستن را نگرفته بودند، یا دست کم این تصور کمک خوبی به او بود.

او در سکوت به لوآن زل زد.

چهره مرد تایلندی اندوهگین شده بود. او گفت: «برایت مهم نخواهد بود، اما باید به تو اعلام خطر کنم. گرچه الان شاید یادت رفته باشد که چگونه از زبانت استفاده کنی، اما پیش از ترک اینجا، تو را به حرف در می آورم، فهمیدی؟»

ماکس باز حمت آب دهانش را از گلوی خشکش فرو داد. خیر، شاید نفهمیده باشد. اما احساس می کرد به زودی خواهد فهمید. او نگهبان بزرگ را هم تحت نظر داشت، او را دید که به کنار میز رفت، چاقویی را از غلافی که به پایش بسته بود، بیرون کشید. خنجر که حدود پانزده سانتی متر طول داشت لبه ای به شکل امواج سینوسی داشت.

ماکس اندیشید: چیزی جدید و متفاوت!

اکنون لوآن درست در برابر او ایستاده و با تحسین به او زل زده بود. همدردی دروغینش فقط جنون نهفته در چشمانش را پنهان می کرد.

سرانجام لبانش را بر هم فشرد و نفس عمیقی کشید و به حالت تسلیم گفت: «خیر، گمان نمی کنم توصیه مرا بپذیری...»

سپس به سمت نگهبان بزرگ چرخید.

سر تکان داد.

ماکس به سوی میز نگرست و چیزی به معده اش چنگ انداخت.

نگهبان چاقو را روی آتش گرفته بود. تیغه آن به سرعت داغ شد و در نور کم

اتاق درخشید.

مرد تایلندی گفت: «ژیانگ».

مرد بزرگ چرخید و به سوی ماکس آمد. چاقو به رنگ قرمز می درخشید. ماکس از گوشه چشمانش دید که ناگهان دو نگهبان در دو طرف او از سایه ها بیرون آمدند. هر کدام یک شانه او را گرفتند و به سوی پشتی صندلی فشار دادند. سعی کرد بر ضد آنها حرکت کند، اما دستان آنها مانند دست بندها محکم بودند. تمام عضله های بدنش سفت شدند و قلبش چنان تپید که گویی می خواست در سینه منفجر شود.

ژیانگ برای لحظه ای مانند کوهی زنده و نفس کش بالای سر او ایستاد. سپس خنجر را پایین آورد و دو سانتی متر بالاتر از میچ را برید و زخمی کم عمق ایجاد کرد که لبه های آن بلافاصله در اثر گرما سوخت. زمانی که ژیانگ زخم را ایجاد کرد ماکس از درد به خود پیچید. ژیانگ لبه تیز چاقو را در زیر پوست به سمت بالا آورد و آهسته آهسته پوست را از بدن جدا کرد و چاقو را بالا آورد و بالاتر... ماکس در حالی که به دسته صندلی چنگ انداخته بود، تلاش کرد فریاد نزند، دندان هایش را بر هم فشرد تا جیغ نزند، در عوض صدای خرناس حیوان گونه ای از گلویش بلند شد. سرش به شدت به عقب و جلو حرکت کرد. رگ ها بر شقیقه هایش ورم کردند. بوی تهوع آور سوختن گوشت بدن در اثر برش خنجر را حس کرد. تکان های تندی خورد و صدای پایه های صندلی را شنید که محکم به کف اتاق برخورد کردند، صدای بم و بلند برخورد چوب با چوب که با حرکت های شدید بدن او هماهنگ بود. او به غیر از درد شدید نمی توانست چیز دیگری را ببیند و نمی توانست به غیر از فریادی که در گلویش خفه شده بود، به چیز دیگری بیندیشد، فریادی که تلاش می کرد از دام گلوی او فرار کند.

ماکس فقط متوجه شد که بریدن پوست، حدود سی ثانیه پس از فرمان مرد تایلندی متوقف شد. اندیشید: این کار برای ژیانگ باید بیشتر طول کشیده باشد. مرد چاقو را از زخم دوازده سانتی متری بیرون کشید... و تکه های پوست را از روی آن به زمین ریخت.

سرانجام نگهبانانی که دست او را گرفته بودند عقب رفتند و او در صندلی اش خم شد و با نفس های عمیق مقدار زیادی هوا تنفس کرد، در حالی که عضله های بازوی مجروحش دچار پرش شده بودند.

احساس کرد هوشش را از دست می دهد و با تمام اراده اش تلاش کرد تا ذهنش همه چیز را به طور واضح بفهمد.

لوان در برابر او و از بالا به او نگریست و گفت: «به من بگو کار فرمایت، راجر گوردیان چه می خواهد.»

ماکس بدون حرکت همان جا نشست. عرق از ابروانش سرازیر شده بود و چشمانش را می آزد. احساس می کرد دستش را با روغن سوزش آوری پوشانده اند.

لوان سرنگ را به او نشان داد و گفت: «بگو. من می توانم شرایط را برایت بهتر کنم.»

بلک برن به او نگریست. دم. بازدم. سپس آهسته با حرکت سر پاسخ داد. لووان لبخندی زد و به جلو خم شد. بلک برن با صدای آهسته ای گفت: «رئیس من... پی. تی. بارنوم است... من دنبال میله هایی برای چادر او می گردم که پیدا کردم و الان اینجا هستند... یک مرد چاق...» و با سر به مرد تایلندی اشاره کرد و ادامه داد: «یک هیولا...» و به ژيانگ اشاره کرد و افزود: «و تعداد زیادی... میله حایل دیگر...» و سرش را چرخ داد تا به نگهبانان دو طرفش اشاره کند.

خنده لووان ناگهان به حالتی وحشتناک تبدیل شد. او صاف ایستاد و اجازه داد نگاه خشمگینش برای لحظه ای بر بلک برن سنگینی کند.

سپس آهسته سر تکان داد و گفت: «احمق.» سپس به زبان بهاسایی چیزی به ژيانگ گفت و با سر به ماکس اشاره کرد.

اشاره او به صورت ماکس بود.

بلک برن دید که مرد غول پیکر با خنجر یک قدم به سوی او آمد و دو نگهبان که یک بار او را نگه داشته بودند، بار دیگر در دو طرفش ظاهر شدند.

به این اندیشید که چگونه آنها را از مثله کردن خود به طور زنده بازدارد و

به این نتیجه رسید که شاید هیچ راهی وجود نداشته باشد و بعد تصمیم گرفت تلاش را بکند.

ماکس تمام قدرتش را گرد آورد و وزنش را به جلو انداخت و در حالی که دستهایش به صندلی بسته شده بودند، خود را بلند کرد و ایستاد. او به خاطر فشار پستی صندلی به ستون فقراتش، از کمر خم بود.

دو نگهبان از حرکت ناگهانی او غافلگیر شدند و لحظه‌ای تأمل کردند، اما همین تأمل کافی بود تا بلک‌برن به سوی مرد تایلندی حمله کند و او را از عقب با ضربه‌ای شدید به میز کارش بکوبد. در حالی که پاکت‌های هروین و کپسول گاز کوچک شعله‌ور با سروصدا به زمین خوردند، آتش سایه‌های موج و متحرکی را در اتاق ایجاد کرد. نگهبان سمت راستش را دید که با سرعت به سویش می‌آمد. صبر کرد تا به اندازه کافی نزدیک شود، سپس در مسیری نیم‌دایره‌ای چرخید و با پایه صندلی بر شکم او کوبید. نگهبان از درد نفسش را در سینه حبس کرد و به زانو افتاد.

ماکس نفسی کشید و تعادلش را حفظ کرد. اکنون صدای پاهایی را از سمت دیگرش می‌شنید. سایه‌ای که به سویش می‌آمد دارای بزرگی و حشتناکی بود، اما حمله‌ریزانگ فرصت تفکر را از او گرفت. محدودیت حرکت و تعادل نامناسب اجازه نمی‌داد خود را از حمله مهاجم دور کند.

اندیشید: هر کاری بکنم به هر حال آسیب خواهم دید، پس بهتر است من هم به آنها آسیب برسانم.

به سوی مرد قوی‌هیکل چرخید، مانند گاوی وحشی به سوی او یورش برد و با سر به شکم سنگ‌گونه‌ی زیانگ برخورد کرد.

زیانگ که خنجر از دستش رها شده بود، از خشم و غافلگیری خرناسه‌ای کشید. ماکس سرش را پایین نگه داشت و بار دیگر بر سینه‌ی او کوبید. هیولای جزیره‌نشین به عقب رفت، ولی سقوط نکرد. او که در اثر خشم خنجر را فراموش کرده بود، مانند خرسی زخمی با بازوهای باز و بلند پیش آمد. عضله‌های سینه‌اش پهن شده و خودنمایی کردند. در حالی که خرناسه می‌کشید دستانش را بر

شانه‌های بلک‌برن گذاشت و او را بلند کرد.

ماکس در حالی که پاهایش از زمین جدا شد، دردی عمیق را حس کرد. گرچه حدود نود کیلو وزن داشت، اما ژیانگ او را بدون زحمت بلند کرده بود.

بلک‌برن حالت وحشیگری حیوانی را در چهرهٔ مرد دید و درونش از سرما لرزید. در این لحظه هیولا به اطلاعاتی که باید از او بیرون می‌کشیدند، فکر نمی‌کرد. به وظیفه‌ای که رئیسش به او واگذار کرده بود، نمی‌اندیشید. او به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. خشمش شبیه طوفانی عظیم بود که هر لحظه بر انرژی مخرب و سرعتش افزوده می‌شد. او آمادهٔ حرکت و اقدام بود. و از یک نظر هر دو آماده بودند.

ژیانگ با خشم ماکس را تکان داده و او را در هوا ننگه داشته بود تا چشمانشان روبه‌روی هم باشد. از ته گلو ناله‌ای کرد. نیرویی که از قدرت اراده کسب می‌کرد، رو به زوال و ضعف بود. بدنش هم در اثر فشارهای تحمیلی به شدت آسیب دیده بود. ناگهان متوجه شد که چه اتفاقی در شرف وقوع است، با چنان اعتقاد و اطمینانی فهمید که تصور کرد صدای بسته شدن دری را در ذهنش شنید. برخلاف داستان‌ها و فیلم‌ها که در آنها قهرمان غیر واقعی هنگام نبرد برای رسیدن به امنیت با شرایط مساعد روبه‌رو می‌شود، برای او امکان نداشت که در آخرین دقیقه فرار کند. این بد و ناراحت‌کننده بود، اما زندگی واقعی گاهی همین‌طور می‌شد. انسان نمی‌داند بوی لجن و تعفن کی از باتلاق بلند می‌شود. به این نتیجه رسید که بهترین کاری که می‌تواند انجام دهد، بیان احساساتش به شیوه‌ای بود که در هر زبان و فرهنگی قابل فهم بود.

دهانش را پُر از آب کرد و به صورت ژیانگ تف کرد.

ژیانگ غرشی کرد. گونه‌اش در اثر تف می‌درخشید. یک قدم جلو رفت. و قدمی دیگر؛ و ماکس را به دیوار چسباند. سپس با توانی خارق‌العاده که عضله‌های پشت و شانه‌هایش را به جرمی سخت تبدیل می‌کرد، ماکس را با نیرویی تصورنکردنی به دیوار کوبید، دوباره او را به سوی خود کشید؛ بار دیگر به دیوار کوبید؛ و باز کارش را تکرار کرد. ماکس با ناتوانی مچ‌های او را گرفت، بالاتنه‌اش

به خود می پیچید، خون از دهانش جاری شد. صندلی بین پشت او و دیوار می شکست و به تکه های چوب تبدیل شده و بر زمین می ریخت، در حالی که ژیانگ باز او را می کشید و به دیوار می کوبید و می کشید...

بلک برن که ذهنش در مه فرو می رفت، صدای شکستگی را جایی در گردنش حس کرد و درد مانند آذرخش در وجودش جهید. مه تیره و سخت شد. از فاصله ای که خیلی دور به نظرش می رسید صدای مرد تایلندی را شنید که با عصبانیت و به زبانی که او نمی فهمید، فریاد زد و مطالبی را گفت. احساس سقوط آزاد کرد، گویی سنگی بود که به داخل ورطه ای بی پایان سقوط می کرد. و بعد دیگر هیچ چیز احساس نکرد.

مرد تایلندی گفت: «بس کن!» و عرض اتاق را به سوی ژیانگ پیمود و بازوی او را گرفت و گفت: «جنون کافیه!»

هیولا به او نگریست. لحظه ای بعد چهره اش تغییر کرد و حالت وحشیگری بی منطق صورتش را ترک کرد. دوباره به بدن بی هوش که به دیوار فشرده بود، نگاه کرد، گویی برای نخستین بار بود به آن نگاه می کرد، و بعد ماکس را رها کرد. لوآن کنار بلک برن زانو زد و به دنبال نبض او گشت. از زاویه تند گردن زندانی خوشش نمی آمد.

زمانی که چشمانش بر ژیانگ نشستند، سرد و بی رمق بودند.

لوآن گفت: «او مُرده است.»

سن خوزه، کالیفرنیا / جنوب شرقی آسیا

۲۲-۲۳ سپتامبر سال ۲۰۰۰

راجر گوردیان هر روز صبح ساعت پنج و نیم خانه‌اش در حومه سن خوزه را ترک می‌کرد، سوار مرسدس بنز مدل سال ۱۹۸۴ می‌شد و در بزرگراه الکامینوریل به شرق و خروجی خیابان سن کارلوس می‌رفت و از میان مرکز شهر می‌گذشت تا به ساختمان مرکزی شرکت آپلینک در خیابان بونیتا می‌رسید. خودرو بنز نیز مانند گوردیان گرچه نشان‌هایی از پیری را نشان می‌داد، اما در وضعیت عمومی خوبی به سر می‌برد: کمی اشکال در استارت، قطعه‌ای کهنه در جای دیگر، و چیزهایی که با تعمیر و نگهداری و رسیدگی به موقع رفع شدنی بودند.

با این حال، اطرافیانش غر می‌زدند و آن بنز را قابل اعتماد نمی‌دانستند. آشلی پیوسته به او فشار می‌آورد که برای رفتن به دفتر کار از یکی از خودروهای جدیدشان استفاده کند، اما لندروور خیلی بزرگ و بی.ام.و. خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و از هویت خوبی برخوردار نبودند و بیشتر شبیه یک قالب صابون یا ریش تراش برقی بودند. پت نیمک هم که نگران امنیت شخصی او بود، تلاش کرده بود او را برای استخدام یک راننده یا محافظ راضی کند، اما گوردیان دوست داشت تنهاییش را در حالی که از حومه سرسبز به مناطقی با خانه‌ها و دیوارها و

حیاط‌ها می‌رسید و بعد وارد مرکز شلوغ و پُر سر و صدای شهر می‌شد، برای تفکر حفظ کند. این تغییر، نشان‌دهنده تصویر پیشرفت خود انسان هم بود.

او دوست داشت که با دستان خودش رانندگی کند، در حالی که موتور بزرگ هشت سیلندر با صدایی آرام او را به یاد طنینی آرام در یک موسیقی می‌انداخت.

و دوست داشت در میان راننده‌های دیگر در بزرگراه باشد، زیرا به او حس پیشرفت و حرکت به جلو می‌بخشید، و همچنین ارتباط با مردمی که به دنبال کار و اهداف روزانه‌اشان، هر کدام اندکی جلوتر از بقیه به سوی مقصدشان می‌رفتند، در خیابان‌هایی که تا چند ساعت بعد به خاطر شلوغی بند می‌آمدند.

اکنون که در راه محل کارش بود، از این که در برابر اصرارهای پت و آشلی مقاومت کرده بود، خوشحال بود. چند مسئله در ذهنش وجود داشت، مسائلی که باید بدون مزاحمت دیگران مورد بررسی قرار می‌داد و صندلی راننده این خودرو بهترین محل برای تفکر بود.

اندیشید که: همه چیز به چند نکته ختم می‌شد؛ اراده، زمان مناسب و توان مانور. انسان نباید در یک نبرد اسیر شود و باید از هر فرصتی برای غافلگیر کردن طرف مقابلش استفاده کند.

این خصلت نبردهای امروز در یک جمله بود. البته گوردیان در آن لحظه به نبرد مسلحانه و نه حتی به رانندگی در بزرگراه که شبیه نبرد رزمی بود، نمی‌اندیشید، او به کار و تجارت فکر می‌کرد، کاری که از مدت‌ها پیش آموخته بود که نوعی جنگ است، با ابزار فرصت‌طلبی، پُر از دام‌های پنهان، با توانایی وارد کردن خسارت به کسانی که آماده نبودند یا در تصمیم‌گیری ضعیف بودند و یا انعطاف‌پذیر نبودند.

گوردیان شب پیش طی تماس تلفنی با چاک کربای به جنگ احضار شده بود. کربای تلفن زده بود تا چیزی را که او حس کرده بود، تأیید کند و این که تا چند روز دیگر بنا بر اجبار چه مطالبی را به خاطر نیازها و الزام قانون برای مردم افشا می‌کرد: پیشنهاد خرید سهام اسپار توس به وسیله مارکوس کین و به کمک پوشش یک شرکت تابعه مطرح شده بود... شرکتی به نام سیف تک که زیرمجموعه

شرکت مید و سترن بود.

اندیشید: بسیار خوب، حالا نوبت موضوع بعدی است. پس از تعیین این که کین چه می خواست، باید به این مسئله رسیدگی می کرد که: چرا؟ تمایل به تصاحب یک شرکت دیگر می توانست هدفی آشکار باشد، اما لزومی نداشت که همه چیز به این سادگی و وضوح باشد. قوانین ویلیامز و مجموعه قوانین مربوط به اعتبارات و عدم تصرف در کالیفرنیا، شرکت سیف تک را وادار می ساخت تا دلایل تقاضای خرید سهام را به کمیسیون اعتبارات و تبادل، و همچنین تمام اسناد و مدارک دیگر را برای سهامداران، اعلام کند. کین حتی اگر فقط طبق قانون عمل می کرد، باز هم ابزارها و بهانه های زیادی برای پنهان نگه داشتن اهدافش داشت.

پیشنهاد غیرمستقیم خرید کین تردیدی باقی نمی گذاشت که او می خواست نامش مخفی بماند — و گوردیان می دانست که کین هرگز دوست ندارد نامش را پنهان نگه دارد، مگر آن که دلیل مهمی داشته باشد. مارکوس گرچه مردی پیش بینی نشدنی بود، اما رفتارش به هیچ وجه پیچیده نبود. اگر او آماده حمله می شد، برای دستیابی به بهترین موقعیت راهبردی و اقدام، منتظر می ماند. او با تواضع تظاهر می کرد که قصد ندارد هدایت آپلینک را از گوردیان و اعضای هیئت مدیره اش بقا پد، بلکه فقط آن قدر سهام می خواهد که به عنوان یک شریک جزیی در اقلیت بتواند در مدیریت شرکت کرده و از سرمایه گذاری هایش محافظت کند. این که چنین اظهارنظری مسخره است، مهم نبود، زیرا دادگاه در صورت کشف «بیان اطلاعات ناقص یا غلط» تنها کاری که می کرد، صدور دستور بازنگری بود.

همزمان، کین درست به همان چیزی که نیاز داشت، دست می یافت، یعنی زمان برای جذب سهامداران عمده دیگر به سوی خود، زمان برای دور زدن شرایط اعلامیه رسمی در قوانین ویلیامز با خرید سهام های کوچکتر آپلینک در بازار آزاد، زمان برای طرح نقشه و اجرای آنها جهت تصرف سهام بیشتر... البته با این فرض که هدف او تصرف کامل آپلینک باشد.

در این حالت برای مقابله با آن چه باید بکند؟ کربای و افراد مورد اعتمادش در حال تدوین شکایتی با این استدلال بودند که مارکوس کین در چندین شاخه از صنایع مخابراتی و فن آوری مشغول به کار می باشد که همگی در رقابت با شرکت آپلینک قرار دارند. این شکایت قاطع بود و وکیل ها و قاضی ها را از گم شدن در دریایی از پیچیدگی های حقوقی و قانونی باز می داشت، اما اگر پلیس فدرال با شکایت خود بر ضد کین به خاطر جرم های مالی، وارد صحنه نمی شد - آنها همیشه در انجام چنین اقدام هایی کُند بودند - کار به نبردی طولانی با نتایجی پیش بینی نشدنی منتهی می شد، و چنین حرکت کُندی برخلاف شیوه عمل گوردیان بود. همان طور که سان تزو در گذشته های دور گفته بود: «امکان پیروزی فقط در حمله وجود دارد.» با توجه به تمام امکاناتی که در اختیار داشت، بدون تردید باید -

گوردیان به خط چپ رفت تا از یک کامیون که آهسته حرکت می کرد، سبقت بگیرد. تمرکز حواس بر چهره اش آشکار بود. ناگهان ذهنش به صورت غیرمنتظره به یاد مقاله رینولد آرمیتاژ در روزنامه وال استریت ژورنال دیروز معطوف شد. او در باره منابع گوردیان چه گفته بود؟ او به پراکندگی سرمایه گذاری های شرکت و در نتیجه تصمیم گیری های مدیریتی اشتباه اشاره کرده بود و بعد دو نتیجه گرفته بود، چیزی در مورد دست و پاهای ناهماهنگ و رشد ناپایدار. آن مقاله پُر از توهین بود - اما آیا آرمیتاژ به نکته مهمی اشاره نکرده بود؟

گوردیان با تأمل، اعتراف کرد که شاید او به نکته مهمی اشاره کرده باشد و احساس کرد بخشی از ناراحتیش از خواندن آن مقاله به این خاطر بود که از همان ابتدا خودش متوجه این مطلب بوده است، هرچند در سطح ذهن ناخود آگاهش. نباید به خود اجازه می داد که تنفرش از آرمیتاژ - یا سوء ظنش نسبت به انگیزه های او - باعث گردد تا از تجزیه و تحلیل منطقی نظرات او خودداری کند. احساساتی بودن در جنگ باعث کوری و شکست می شد. دشمنش بدون توجه به اهداف نهایی اش به طور غیرارادی سرِ نخ خوبی برای تفکر و

جست و جو به او داده بود.

گوردیان اندیشید: و اگر ثابت شود که حق با اوست، در آن صورت من در چه مسیری پیش می‌روم؟ او به خوبی می‌دانست که لازم نیست چنین سؤالی را از خود بپرسد. آن مسیر و راه درست در برابرش بود، جهت آن هم به خوبی نشان‌گذاری شده بود. آنچه که باید می‌فهمید این بود که آیا توانِ قدم زدن در آن راه را دارد... و آیا می‌تواند به طور اجتناب‌ناپذیر، از چیزهایی که باید قربانی کند، چشم‌پوشد؟

نفس عمیقی کشید و از پنجرهٔ سمت راننده خورشید را دید که با تنبلی خود را به بالای کوه‌ها کشانده بود، گویی لانه‌ای راحت برای تمام ابدیت یافته بود و افقی ثابت و شناختنی ارائه می‌داد که می‌توانست نسبت به آن در مسیری گرم و راحت قدم بردارد.

چقدر بد بود که زندگی هیچ‌گاه به این سادگی نبود.

بیست و چهار ساعت گذشته حتی در بهترین شرایط هم، برای پت نیمک سخت و خسته کننده بود. او در حالی که فقط دو روز به سفر راجر گوردیان و مشاوران نزدیکش به واشنگتن برای کنفرانس خبری باقی مانده بود... باید به هزار و یک مسئلهٔ امنیتی رسیدگی می‌کرد - همه چیز، از انتخاب نفرات تا جابه‌جایی امکانات مورد نیاز. علاوه بر آن، چند وقفه در شبکهٔ اعلام خطر ساختمان ذخیرهٔ داده‌ها، در نوادا ایجاد شده بود که هنوز توضیحی برای آن نیافته بودند. و دو نفر از مدیران مهم در ایستگاه زمینی بوتسوانا در کافه‌ای بر سر قدرت، دعوا کرده بودند، که منجر به شکستن استخوانِ دنده یکی و زندانی شدن دیگری شده بود و نیمک هم با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کرد که آیا هر دو را تنبیه کند.

اینها همگی مسائلی بودند که به توجه آنی نیاز داشتند، اما آنچه بیشتر ذهنش را به خود مشغول کرده بود، ناپدید شدن بی‌دلیل ماکس بلک‌برن بود... و گفت‌وگوی تلفنی که چند لحظه پیش با منشی ماکس داشت بر نگرانش افزوده بود.

در تماس تلفنی قبلی، که او ساعت شش غروب سه‌شنبه شب از ساختمان آپلینک - ساعت یازده صبح چهارشنبه به وقت مالزی - برقرار کرده بود، جوئیس گفته بود که ماکس هنوز به ایستگاه برنگشته و برای توضیح غیبتش هم تماسی نگرفته است، به این ترتیب چهار روز بود که کسی او را ندیده بود. لحن محافظه کارانه‌ای که نیمک هنگام نخستین تماس در حرف‌های جوئیس حس کرده بود، به نگرانی و اضطراب تبدیل شده بود.

او گفته بود: «جوئیس، می‌خواهم با من رُک باشی. آیا در گذشته هم مثل الان ناپدید شده بود؟ آیا تا حالا چنین کاری کرده بود؟»

جوئیس بدون تأمل پاسخ داد: «خیر قربان. به همین دلیل سردرگم شده‌ام. راستش گمان می‌کردم دیروز بعد از ظهر با من تماس بگیرد.» نیمک مکث کرد تا کمی فکر کند.

سپس پرسیده بود: «آیا می‌دانی چگونه می‌توان با دوست دختر او در سنگاپور تماس گرفت؟»

جوئیس گفت: «بله، مطمئنم شماره تلفن خانه و محل کار کریستن را دارم. ماکس شماره تلفن او را به من داده بود تا در مواقع...»

نیمک حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌خواهم کمی تحقیق کنی. تلفن بزن به... کریستن، گفתי اسمش کریستن است؟»

«بله، کریستن چو.»

«ابتدا به محل کار او تلفن بزن و ببین آیا او می‌تواند اطلاعاتی به تو بدهد؛ اگر او را پیدا نکردی، با محل زندگیش تماس بگیر. آن قدر تلاش کن تا او را پیدا کنی. به محض آن‌که با او حرف زدی، به من اطلاع بده، باشد؟ مهم نیست که ساعت اینجا، در آمریکا چند است، من مانند جغدها شب‌ها بیدار هستم. می‌توانی شماره تلفن خانه مرا یادداشت کنی؟»

«بله، بفرمایید...»

نیمک طی شش ساعت پس از آن تماس، به کارهای زیادی رسیدگی کرده، به خانه رفته و با دقت تمرینات کاراته‌اش را انجام داده و حمام کرده بود و پس از

خوردن کمی غذا به اتاق کارش رفته بود تا نامه‌های الکترونیکی‌اش را بخواند — در حالی که در تمام آن مدت می‌دانست که هنوز از جویس خبری نشده است. سرانجام جویس ده دقیقه پیش تماس گرفته بود.

نیمک که به محض برداشتن گوشی صدای او را شناخته بود، پرسید: «موفقیتی داشتی؟»

جویس پاسخ داد: «متأسفم، خیر. پس از گفت‌وگویمان من چند پیام برای او در مونیوایث گذاشتم... آخر، او آنجا کار می‌کند...» نیمک اندیشید: بله، خودم می‌دانم.

«... اما او به من تلفن نزد. همین وضعیت وقتی با خانه‌اش هم تماس گرفتم، تکرار شد.»

نیمک صبر کرد. فهمیده بود که مطالب بیشتری وجود دارد، مطالبی که خوب نبودند.

سرانجام جویس گفت: «قربان، من متوجه شدم که بین پیام تلفنی پاسخگوی کریستن و صدای زنگ دستگاه، سکوتی طولانی وجود دارد. از همان سکوت‌هایی که دستگاه زمانی که پیام‌های زیادی ضبط می‌کند، دچارش می‌شود...»

نیمک برای تکمیل جمله او گفت: «گویی او مدتی طولانی خانه نبوده است تا پیام‌هایش را بشنود.»

سکوتی دیگر. جویس را تصور کرد که در طرف دیگر خط تماس سر تکان می‌دهد.

منشی ادامه داد: «پیش از تماس با شما به منشی اداره کریستن تلفن زدم. به او گفتم دوست کریستن هستم و تلاش کرده‌ام با او تماس بگیرم و پرسیدم آیا ممکن است که او پیام‌های ضبط‌شده‌اش را گوش نداده باشد.» «خوب؟ ادامه بده.»

جویس نفس عمیقی کشید و گفت: «کریستن آنجا نبود. او روز جمعه محل کارش را ترک کرده و دیگر هیچ‌کس از او خبری ندارد. تمام کارمندان آنجا نگران

بودند. آنها گفتند چنین رفتاری از کریستن بعید است.»

بعید برای او، بعید برای ماکس، بعید برای هر دو. پس آنها کجا بودند؟ او که سرش درد گرفته بود از جویس به خاطر تلاشش تشکر کرد و به او اطمینان داد که در تماس خواهد بود و جویس هم با حالتی عصبی گفته بود به محض دریافت اخبار جدید، به او اطلاع خواهد داد. و بعد تماس قطع شده بود. اکنون پس از ده دقیقه، سردرد نیمک خیلی بدتر شده بود، از نوعی که هیچ چیز، مگر یک خواب شبانه طولانی نمی توانست آن را درمان کند. اما ذهنش مشغولتر از آن بود که بتواند بخوابد، پس باید سردرد را تحمل می کرد. ماکس یکی از معتمدترین و مسئولترین افراد او بود و تکرار این مطلب برای خودش که ماکس فقط تعطیلات آخر هفته اش را کمی طولانی کرده است، نمی توانست او را تسکین دهد. همه نشانه ها حکایت از این داشت که او در تحقیقاتش در باره مونولیت بیش از اندازه پیش رفته بود... و فقط خدا می دانست که چه مشکلی پیش آمده است.

نیمک با اخم به دیوار روبه رویش زل زد و از این که به ماکس اجازه داده بود دست به چنان اقدامی بزند، پشیمان بود. بله، هر لحظه که می گذشت مطمئن تر می شد که مشکلی پیش آمده است. این که چه باید می کرد، به تفکر نیاز داشت، اما بدون تردید دست به اقدام می زد...

و تمام حواس و غرایزش به او می گفت که باید با سرعت و خیلی زود وارد عمل شود.

نگا می گفت: «من می خواهم در رابطه با موضوع مهمی از شما کمک بگیرم. باید بدانید که اگر راه دیگری وجود داشت، به شما در دسر نمی دادم و مزاحمتان نمی شدم.»

کنزو به دروغ گفت: «با کمال میل هر کمکی از دستم برآید، انجام می دهم.» هر چند که ترجیح می داد فاصله اش با نگا کانبرا را در حد امکان زیاد نگه دارد. اما پول و غرور باعث می شد که انسان کارهایی را که مایل نیست، انجام دهد.

آنها در دفتر کار نگا در بانک کالیمانتان و از دو طرف میز او به هم نگاه می کردند. آنجا دفتر کاری وسیع در طبقه سی و سوم ساختمان با تزئینی نو و شرقی بود که بر منظره خارق العاده ای از اقیانوس مشرف بود.

نگا گفت: «شاید بخواهید تا زمان شنیدن دستوراتتان در مورد کاری که باید انجام شود، تصمیمتان را به عقب بیندازید.»

کنزو در سکوت منتظر شد. مردی لاغر، با چشمانی کوچک و چهره ای شبیه مشتی بسته. او قائم مقام مدیرعامل شرکت صنعتی اومیتسو، سازنده قطعات الکترونیکی در بنجار مسین بود. این شرکت ابتدا با شراکت مساوی ژاپنی ها و اندونزی ها و در اوج دوران اقتصاد بهره ای آسیا تأسیس شده بود و بعد اکثر سهامش پس از پرش خیلی بلند و خطرناک ببر که منجر به سقوط شده بود، به دست ژاپنی ها افتاده بود.

این امر، وضعیت کل تمام صنعت و تجارت آسیای جنوب شرقی بود که در پایان دهه پیش برای نجات خود به تسهیلات مالی نیاز داشتند. در حالی که بیشتر تحلیلگران غربی با شادی، سقوط و ورشکستگی اقتصاد ژاپن را پیش بینی می کردند، آنها کاری را که در تاریخ در آن تبحر داشتند، انجام دادند - یعنی آموختن از اشتباهاتشان، سازگار شدن با شرایط تغییر یافته و جدید، و سرانجام تبدیل ضرر و زیان ها به نقطه برتری. واکنش راهبردی آنها دو نتیجه داشت. نخست آن که شرکت های مشترکی را که در تایلند، مالزی، اندونزی و فیلیپین ایجاد شده بود، با تزریق پول در ازای خرید سهام بیشتر و تسلط اجرایی، مورد حمایت قرار داده بودند. آنها اولویت هایشان را تغییر دادند و توجهشان را از بازار متزلزل آسیا به سوی خریداران پولدار آمریکایی معطوف کردند.

فرصت طلبی زیرکانه ژاپنی ها نه تنها منجر به انباشت اقتصادی سهام ها در دست تاجران قانونی شد، بلکه در آمد باندهای مجرم را هم افزایش داد و نفوذشان را در جامعه بانکداران آسیایی بیشتر کرد. در حقیقت، تجزیه و تحلیل مصور این ارتباطات پیچیده مالی، تصویری از مردان خندان و راضی بود که هر کدام دستشان را در جیب فرد مقابلشان فرو کرده بودند.

در مورد تغییر و تحولات شرکت صنعتی اومیتسو، خانواده کانبرا دلالی معامله را بر عهده گرفته و سرمایه کافی را در اختیار سرمایه گذاران ژاپنی قرار داده بود و در عوض سود بسیار خوبی را دریافت می کرد. این که خانواده کانبرا خود ارتباط نزدیکی با باندهای مخفی داشتند، مسئله ای بود که وام گیرندگان می دانستند و از ابتدا پذیرفته بودند. و این که ممکن بود روزی احضار شوند تا لطفی غیرقانونی در حق وام دهندگان انجام دهند نیز گرچه برایشان تلخ بود، اما به هر حال بخشی از توافق پذیرفته شده بازپرداخت بود.

کنزو اندیشید: به قول قدیمی ها، دنیا پستی و بلندی زیاد دارد.

نگا در حالی که در دل، خائو لوان و وحشیان تحت فرماندهیش را، به خاطر دردسری که به او داده بودند، نفرین می کرد، گفت: «اجازه دهید مشکلم را برایتان بگویم. دیروز حادثه ای برای یک خارجی روی داد. مردی سفیدپوست. با نتیجه ای مرگ آور.»

کنزو بدون حرکت به او نگریست.

نگا ادامه داد: «می خواهم بدانید که من با آنچه روی داد هیچ ارتباطی ندارم و معتقدم باید مرگ او را به پلیس اطلاع داد. اما شرایط و افرادی که درگیر آن ماجرا بودند به گونه ای است که هنگام ثابت کردن غیر عمدی بودن آن به پلیس دچار مشکل خواهم شد.»

کنزو ساکت ماند.

نگا دستانش را روی میز گذاشت و به کلمه های بعدی اندیشید: به بخش پیچیده صحبت هایش رسیده بود.

او گفت: «با جسد مشکلی داریم.» و به کنزو نگریست و افزود: «برای خلاص شدن از آن دچار دردسر هستیم.»

کنزو نفس عمیقی کشید، برای لحظه ای سکوتش را حفظ کرد. سپس آهسته سر تکان داد و اندیشید. نگا خود را در چه ماجرای جنون آمیزی وارد کرده است... و در نتیجه او را هم به دنبال خود می کشد.

او گفت: «فردا بعد از ظهر یکی از محموله هایم بندر پونتیاناک را ترک می کند.

کشتی از تنگه مالاکا به سوی غرب خواهد رفت.»
نگابه او نگریست و گفت: «آهان. دریای باز... محلی خلوت.»
کنزو سر تکان داد.

نگا گفت: «گمان می‌کنم مردی که در چنان سفری به دریا بیفتد، هرگز پیدا نخواهد شد.»

کنزو کمی جابه‌جا شد و گفت: «حتی اگر جریان آب او را به ساحل بیاورد، خشونت دریا و ماهی‌ها باعث می‌شود که کسی نتواند او را شناسایی کند و یا علت مرگ را تشخیص دهد.»

نگا لبخند کوچکی زد و گفت: «دوست من، حرف تو طبق معمول منطقی است. اسم کشتی و محل دقیق شروع سفر را به من بدهید و من ترتیبی می‌دهم تا مرد نگویند بختی که در باره‌اش صحبت کردیم امشب به کشتی تحویل شود.»
کنزو وجود ناراحتی را در گوشه لبخند نگا تشخیص داد و تصمیم گرفت با جمله‌ای احتیاط‌آمیز آن را تقویت کند. او از این بانکدار متنفر بود و از اعمال او بدش می‌آمد... و جدای از آن، می‌خواست مطمئن شود که نگا این مسئله را بفهمد که این عمل از آن اعمال خلافی نیست که پدرش در تمام عمر انجام و پوشش داده است.

او گفت: «از آنجایی که به نظر می‌رسد برای افکار من ارزش قائل هستید، لازم می‌دانم بعضی از آنها را با شما در میان بگذارم. اگر مردی که دوستی ندارد، بدون دلیل ناپدید شود، گم شدنش شبیه یک فضای خالی است که همواره خالی می‌ماند و کسی به آن توجه نمی‌کند. اما وقایع به ندرت در خلأ اتفاق می‌افتند، به ویژه در مورد مسائل انسانی.» او مکثی کرد و خود را پیش کشید و گفت: «اگر او دوستانی داشته باشد، بدون تردید تحقیقاتی انجام خواهد شد. اگر تحقیقات با جدیت و ثبات قدم انجام شود، در آن صورت شاید ناپدید شدن جسد و بقیه مدارک، برای کشف نشدن وقایع و حادثه‌ای که برای او اتفاق افتاده، کافی نباشد. بنا بر این باید تمام احتمال‌ها را مورد توجه قرار داد. فهمیدید؟»

نگابه او زل زد. دیگر اثری از لبخند باقی نمانده بود. او گفت: «نگران نباشید.

من مراقب همه چیز هستم.»

کنزو گرچه قانع نشده بود، اما پاسخی نداد.

کریستن در آشپزخانه خواهرش، آنا، در پتالینگ جایا ایستاد و به او نگریست. هیچ کدام حرف نمی زدند و چهره هر دو جدی بود. بر روی میزی که بین آنها قرار داشت، مواد اولیه برای تهیه شام به طور مرتبی چیده شده بود: فلفل، اسفناج، انواع سبزی ها و غیره. ظرفی پُر از لوبیا روی اجاق خوراک پزی گازی گذاشته شده بود، اما شعله اش را هنوز روشن نکرده بودند. پشت سر کریستن یک پلوپز برقی بدون سرو صدا کار می کرد.

آنا با چهره رنگ پریده از اضطراب می لرزید. چاقویی را که برای خرد کردن سبزی ها در دست داشت، فراموش کرده بود.

کریستن با سر به چاقو اشاره کرد و گفت: «شاید بهتر باشد پیش از آن که دستت را ببری، آن چاقو را کنار بگذاری.» و همراه با لبخندی تلخ گفت: «یا پیش از آن که به من آسیب برسانی.»

آنا طوری به او زل زد که گویی هیچ چیز نشنیده بود. صدای هیس پلوپز تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست.

کریستن که فکر می کرد حتی شوخی دردآور بهتر از این سکوت سنگین است، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید... اما بعد تصمیم گرفت موضوع را رها کند. مگر چه انتظاری داشت؟ بدون تردید، همدردی یکی از آنها نبود. اکنون چند روز بود که او نزد آنا و خانواده اش بود. او با این داستان به آنجا آمده بود که به دلیل شکست در عشق و احساسات آشفته اش نیاز به آرامش و دوری از کار دارد، که البته تمام آن دروغ بود.

موضوع این نبود که او بخواهد برای چنین مدتی طولانی حقیقت را از آنا و شوهرش پنهان نگه دارد، اما هر بار که خواسته بود مشکش را مطرح کند، کلمه ها از ذهنش گریخته بودند. بنابراین دروغش را آن قدر ادامه داده بود تا موضوع از دستش خارج شده بود — درست مانند همه امور زندگی اش در این اواخر.

گاهی کریستن فکر کرده بود که وجدان گناهکار و نگرانی شدیدش برای ماکس او را دیوانه خواهد کرد و امروز صبح متوجه شده بود که دیگر نمی تواند سنگینی چنین رازی را تحمل کند. بنابراین با کنار گذاشتن شک و تردید، تصمیم گرفته بود صبر کند تا شوهرخواهرش از سر کار برگردد، او و آنارادر اتاق نشیمن بنشانند و حقیقت را برایشان بگویند؛ هیچ چیز، مگر حقیقت، و فقط خدا می تواند به او کمک کند.

امالین^۱، که جراح یک بیمارستان دولتی در کوالالمپور بود، اغلب به خاطر شرایط اضطراری در بیمارستان گرفتار می شد. وقتی او آن شب زنگ زد و گفت شاید دیر بیاید - خوب، کریستن اندیشید شاید تصمیمش پیش از برگشتن لین دچار تزلزل شود و به این نتیجه رسید که بهتر است دست کم برای آن اعتراف کند، چون می ترسید اراده اش را از دست بدهد.

با این حال، کریستن از ابتدا به کل مسائل خوش بین نبود، و انتخاب زمان مناسب هم کار مشکلی بود. اما نیم ساعت پیش، زمانی که شروع به آماده کردن غذا کردند، ذهنش مشغول مطلب دیگری شد و ناگهان حقیقت از دهانش بیرون آمد. ماجرا مربوط به روز گذشته بود که کریستن از بچه های آن - میری و برایان - مراقبت می کرد. آنها در حیاط خلوت پشت خانه بازی می کردند و میری که پنج ساله بود یک ملخ را از روی گلی گرفته بود، سپس برای برادر بزرگترش فریاد زده و از او خواسته بود تا یک بطری بیاورد تا ملخ را به داخل آن بیندازند. برایان برای پیدا کردن بطری به داخل خانه دویده بود و خواهرش را با داستان کوچکش به دور ملخ تنها گذاشته بود... اما وقتی جست و جوی برایان بیشتر از مدت انتظار میری طول کشید، هیجان اولیه دخترک به خاطر گرفتن ملخ به ناراحتی و دلخوری تبدیل شده بود.

او با چشمان افروخته فریاد زده بود: «این ملخ خیلی بزرگ است. می خواهد فرار کند!»

1) Lin

در حقیقت این ملخ خیلی بزرگ بود - مدت ها طول کشیده بود که کریستن پس از برگشتن از انگلیس به اندازه های بزرگ حشره های آنجا عادت کند - و آنچه خواهرزاده اش را ناراحت کرده بود، این حقیقت بود که آن موجود در داخل دستانش حرکت می کرد و برای آزادی خود را به کف دستان او می کوبید، چیزی بزرگ و زنده که برای مدتی طولانی بدون ایجاد درد یا نیش زدن در محیطی کوچک اسیر بود.

کریستن که متوجه ناراحتی میری شده بود، از سوی دیگر حیاط به سوی او دویده و زمانی به او رسیده بود که دخترک بیچاره دستانش را باز کرده و ملخ را آزاد کرده بود. ملخ نیز مانند پوک که گلوله با سرو صدا گریخته بود، صدایی که میری را ترسانده بود. مدتی طول کشیده بود تا کریستن دخترک را آرام کند، آن هم پس از آن که بارها به میری اطمینان داده بود که ملخ به جایی دور رفته است و برای انتقام گیری برنخواهد گشت.

در حقیقت، کریستن احساس کرد که تلاشش برای حفظ حقیقت در وجودش، درست شبیه اتفاقی بود که برای خواهرزاده اش روی داد - او خود را در برابر چیزی که بیش از توانش بود، بی پناه و وحشت زده یافته بود. اصلاً برای چه از آنا و لین ترسیده بود؟ مگر می توانستند واکنشی بدتر از بی توجهی به شرایط سردرگم کننده و خطرناک او بروز دهند؟

او اکنون در حالی که با زحمت دنبال کلمه ها می گشت، گفت: «آنا، خواهش می کنم به من گوش کن. من خیلی متأسفم...»
آنا با خنده ای دردناک و تُند گفت: «متأسفی؟ من باید به این حرف تو چه پاسخی بدهم؟ من چه باید بکنم؟»

کریستن سرش را تکان داد و گفت: «نمی دانم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که قصد نداشتم این دردسر را به خانه شما بیاورم و آمدنم به اینجا اشتباه بزرگی بود. اگر بخواهی همین امشب از اینجا می روم...»

آنا با تندی گفت: «آه، بهتر نیست وضعیت را از آنچه که هست بدتر نکنی؟ دروغ گفتن تو به ما در این مدت و این که وانمود کردی قلب شکسته ات را بهبود

می‌دهی به اندازه کافی بد بود. بعد می‌گویی همه چیز مربوط به جاسوسی تو بر ضد کارفرمایت است و این که درست مانند فیلم‌های جیمز باند، عده‌ای در یکی از خیابان‌های شلوغ سنگاپور برای گرفتن تو کمین کرده بودند و حالا برای آن که همه چیز را بدتر کنی می‌خواهی خداحافظی کنی و بروی. لابد فکر می‌کنی ما دوست داریم رفتن تو و دزدیده شدن و حتی به قتل رسیدن تو را هم ببینیم. من نمی‌دانم باید عصبانی باشم، یا وحشت‌زده یا مورد توهین قرار گرفته.»

کریستن احساس کرد گلویش پُر از آب است. با زحمت آب دهانش را بلعید و گفت: «می‌توانم خواهش کنم بخشنده بودن هم به آن سه انتخاب تو اضافه شود؟»

آنا برای مدتی طولانی در سکوت به او زل زد.
سکوت کم‌کم سنگین شد.

سرانجام سر تکان داد و گفت: «بله، می‌توانی.»

کریستن نفس راحتی کشید و با صدایی که چندان تفاوتی با زمزمه نداشت، گفت: «آنا، من سردرگم شده‌ام. ما کس... او شماره تلفن همراه مرا می‌داند و قول داد ظرف چند روز با من تماس بگیرد. زمانی که سوار تاکسی شدم می‌خواست اسم شخصی را به من بگوید، شخصی که اگر ما کس به من تلفن نزد، بتوانم با او تماس بگیرم، اما من اسم را نفهمیدم...»

آنا گفت: «کریستن، اگر نظر من را می‌خواهی، باید با پلیس تماس بگیری. این ما کس کسی است که تو را به دردسر انداخت. من می‌فهمم که تو به او علاقه داری، اما از کجا مطمئنی که او تبهکار نیست؟ و از کجا می‌دانی مردانی که بیرون هتل منتظر بودند، پلیس نبوده‌اند؟»

کریستن با تحکم سر تکان داد و گفت: «خیر. غیر ممکن است.»

«اما تو آن مرد را فقط برای چند ماه می‌شناختی. چرا این قدر مطمئنی؟»

کریستن پاسخ داد: «چون گرچه پنج سال از تو کوچکتر هستم، اما دختر مدرسه‌ای ساده لوح و احمقی نیستم. ببین، من نمی‌گویم عاشق ما کس نیستم و

نمی‌گویم که در مورد این که او هم مرا دوست دارد، تردید ندارم، حتی گاهی فکر می‌کنم شاید مقام من در مونولیت مرا... برای او مفید و مهم کرده است. اما مطمئنم... مطمئنم... که برای من اهمیت قائل است و به من علاقه دارد.» او دستی بر چشمانش کشید که باعث شد پشت دستش خیس شود. سپس افزود: «تو می‌توانی ادعا کنی و بگویی او به خاطر بدقولی به من توهین کرده است، اما او حقه‌باز و سوءاستفاده‌گر نیست. او برای دور کردن آن مردها از من جاناش را به خطر انداخت و من حالا نمی‌توانم به او پشت کنم.»

آنا نفس عمیقی کشید و گفت: «من چنین پیشنهادی ندادم و اگر تو حالت دفاعی را کنار بگذاری، خودت می‌فهمی. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که تو — ما — در وضعیت خطرناکی به سر می‌بریم و به کمک احتیاج داریم. مگر تماس گرفتن با پلیس چه ایرادی دارد؟ مگر فکر کردن به این موضوع که ممکن است بلایی بر سر تو، من، لین و بچه‌ها بیاید، مشکلی دارد؟»

کریستن دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و متوجه شد که نمی‌داند چه باید بگوید... اما خیر، این درست نبود. این به معنی بی‌صدافتی با خودش بود، و باید اینجا صداقت را رعایت می‌کرد. او بیش از یک سرنخ در دست داشت. او به خوبی می‌دانست که چه حرفی باید زده شود و نمی‌توانست اجازه دهد غرور و اصرار بی‌جا، سر راهش قرار گیرد.

ناگهان احساسات بر وجودش غلبه کرد و به شدت شروع به گریه کرد. آنا چاقویش را روی میز گذاشت، به کنار کریستن آمد و یک دست او را گرفت و گفت: «کریستن، من نمی‌خواستم...»

کریستن با خشم اشک‌هایی را که بدون اراده‌اش سرازیر شده بودند، با دست پاک کرد و گفت: «خیر، چیزی نگو. حرف تو جدی بود و حق هم با تو است. تو بدون هیچ قید و شرطی به من اجازه دادی اینجا بمانم و در عوض من خانواده‌تو را به خطر انداختم، و این وضعیت نباید ادامه پیدا کند.»

آنا در سکوت کنار او ایستاد و به او نگریست، در حالی که هنوز دست او را در

دست داشت.

کریستن کمی به جلو خم شد و گونه خواهش را بوسید و گفت: «زمان
رسیده است که به نصیحت یک نفر دیگر گوش کنم. می‌خواهم به پلیس تا
بزنم.»

نقاط مختلف

۲۴-۲۳ سپتامبر سال ۲۰۰۰

چارلز کربای در حالی که گوشی تلفن را در دفتر کارش در برادوی در دست می‌فشرده، گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟ باورم نمی‌شود که جدی باشی.» گوردیان از طرف دیگر آمریکا گفت: «باور کن. من خیلی به این مسئله فکر کرده‌ام.»

کربای احساس کرد فقط به کمک صندلیش سرپا ایستاده است. او گفت: «ما کمتر از دو روز پیش با هم صحبت کردیم و تو هیچ اشاره‌ای به ..» گوردیان گفت: «چون آن زمان هنوز این مسئله به ذهنم خطور نکرده بود. من گفتم در باره این موضوع خیلی فکر کرده‌ام، نگفتم که زیاد و طولانی فکر کرده‌ام. گاهی فقط باید یک مسئله را تشخیص داد تا به اهمیت آن پی برد.»

کربای که هنوز تلاش می‌کرد تعادلش را به دست آورد، گوشی را از دهانش دور کرد. نفس عمیقی کشید و تاده شمرد. از پنجره به بیرون نگرست، پایین و در طرف دیگر خیابان، مردم با تابلوهای کوچک در برابر ساختمان شهرداری به چیزی اعتراض می‌کردند. اتفاقی که از زمان خرید این دفتر کار به صورت روزانه شاهدش بود. امروز چه چیز مردم را به آنجا کشانده بود؟ تلاش کرد

تابلوهای آنها را بخواند، متوجه شد که حتی یک کلمه از شعارهای آنها را نمی‌فهمد. و با شروع بازدم آنها را فراموش کرد.

او گفت: «پرونده ما بر ضد آنها در همین مدت کوتاه هشت سانتی‌متر ضخامت پیدا کرده است. ما آماده شکایت هستیم.»

گوردیان گفت: «پس این کار را انجام بده. ما هر دو می‌دانیم که هدف از این کار به دست آوردن زمان است و ما می‌توانیم از این فرصت استفاده کنیم.»

کربای اخم کرد و گفت: «گورد، وظیفه من این است که به تو مشاوره حقوقی بدهم و نماینده حقوقی تو باشم. من نمی‌توانم به جای تو و برای تو تصمیم بگیرم. اما امیدوارم بدانی که با انجام این کار تن به چه مخاطره‌ای می‌دهی.»

گوردیان گفت: «من می‌توانم این حرف تو را بپذیرم. گاهی انسان اگر با کسی که سرما خورده حرف بزند، ممکن است خودش هم مریض شود. ممکن است انسان از کنار یک بنای در حال ساخت عبور کند و آجری روی سرش بیفتد. اما انسان نمی‌تواند به داخل یک سوراخ امن بخزد.»

کربای ساکت بود. نفس عمیق. شمارش تا ده. بازدم.

او پس از چند لحظه گفت: «می‌دانی، هر موقع که افکار فیلسوفانه پیدا می‌کنی، کمی خطرناک می‌شوی. فقط قول بده تا برگشتن از واشنگتن تصمیمت را در باره این نقشه اجرا نکنی.»

گوردیان گفت: «من ترجیح می‌دهم هر چه سریعتر عمل کنم. به همین دلیل می‌خواستم خواهش کنم تو و ریچارد سابل صبح روز پیش از پرواز به دیدن من بیایید.»

کربای در حالی که دفتر قرارهای دیدارهایش را ورق می‌زد، گفت: «یعنی پنج‌شنبه؟ پس فردا!»

«چاک، من درک می‌کنم که شاید نتوانی بیایی. اما این را بدان که این آخرین فرصت تو است که بتوانی مرا با یک دلیل منطقی از این کار منصرف کنی.»

کربای با خودکار قرار دیدار ناهار روز پنج‌شنبه با یک همکار زن بسیار زیبا را در دفترش خط زد و به جای آن نوشت: «به سوی سن خوزه.»

او زیر لب گفت: «چقدر سریع مسائل مرتب و روشن به سردرگمی و پیچیدگی تبدیل می شوند.»
 گوردیان پرسید: «چه گفتی؟»
 کربای پاسخ داد: «گفتم به دیدنت می آیم.»

همان طور که آلکساندر کبیر با یک حرکت مصمم شمشیر کوه گوردیان را پاره کرد و حمایت زئوس را به دست آورد - به همان ترتیب هم مگان برین و پیتر نیمک مدتی پیش به این نتیجه رسیده بودند که گسترش جهانی آپلینک نیز به چنان توانایی و اکشن سریعی نیاز دارد. یعنی یک گروه امنیتی که هنگام بی ثباتی منطقه ای و به خطر افتادن منافع شرکت بتواند با شرایط بحرانی مقابله کند، با دولت های محلی به تبادل اطلاعات پردازد و از شیوه نمایشی برای خواباندن آتش در دسر پیش از بروز آنها استفاده کند و اگر استفاده از زور اجتناب ناپذیر شود، با ایجاد نیروی اقدام سریع به مقابله با شرایط خشن پردازد.

از آنجایی که کارفرمایان با اسم فامیلش آن قدر با آنها همکاری کرده بود تا چنان قیاسی با مکدونایان اسطوره ای امکان پذیر شود، آنها هم این بخش از سازمان را «گروه شمشیر» نامگذاری کرده بودند و به دلیل دسترسی نیمک به افراد حرفه ای مجری قانون که اغلب در دسترس کسی نبودند، آنها می توانستند افراد برجسته و کارآمد پلیس و سازمان های اطلاعاتی در سراسر دنیا را جذب کرده و هر کار را به بهترین افراد واگذار کنند. - نیمک کارش را در مقام یک پلیس ساده در فیلی جنوبی شروع کرده و بعد به بوستون رفته بود، جایی که هنوز کسی نتوانسته بود به رکورد او در حل معماها و بستن پرونده هادر واحد جنایی دست یابد. او سپس دوباره تغییر مکان داده و رئیس عملیات ویژه پلیس شیکاگو شده بود. او در کمتر از دو دهه به چنین سمتی دست یافته بود.

یکی از افراد شاخه شمشیر نیویورک، نوریکو کازینس^۱ بود. او یکی از

اعضای گروه دست‌چین شده نیمک در عملیاتی با نام رمز پلیتیکا^۱ بود که یک سال پیش به اجرا درآمد و نوریکو عامل اصلی پیشرفت و موفقیت آن عملیات بود. پس از آن که رئیس بخش او - تونی بارنهارت - به دلیل جراحات‌های جدی در آن عملیات بازنشسته شد، او به‌طور طبیعی جای رئیسش را گرفت و با توجه به شیوه مدیریت آزاد پت نیمک، او توانسته بود بدون دخالت مقام‌های ارشد کارش را انجام دهد. او به ندرت با نیمک در تماس بود، مگر در شرایط مهم.

بنابر این وقتی او در آن بعدازظهر خنک از ناهار برگشت و سه یادداشت از طرف نیمک روی میزش یافت، آن هم سه پیام در یک ساعت، به این نتیجه رسید که این تماس‌های مکرر فقط نشان‌دهنده این حقیقت است که مسئله‌ای اضطراری پیش آمده است.

او بدون درآوردن کتش رو به تلفن کرد و شماره مستقیم رئیسش را گرفت.

نیمک با سرعت پاسخ داد: «نوری، منتظر تماس بودم.»

نوریکو اندیشید: شوخی که نمی‌کنی!

«قربان، همه چیز مرتب است؟»

«هنوز نمی‌دانم. نمی‌خواهم به تو فشار بیاورم، اما مایلم به سن‌خوزه بیایی و

ترجیح می‌دهم علتش را وقتی به اینجا رسیدی، برایت بگویم.»

نوریکو گرچه غافلگیر شده بود، اما در یک لحظه تصمیمش را گرفت.

وفاداری به رئیس تصمیم‌گیری را برایش راحت‌تر کرد.

او پرسید: «کی؟»

«هر چه زودتر. اگر کار مهمی نداری، امشب یا فردا صبح.»

«کاری نیست که دستیارم نتواند انجام دهد. گوش شیطان کر، مدتی است که

اینجا آرام است.»

نیمک گفت: «خوب است.» و برای چند ثانیه ساکت شد. طولانی شدن

سکوت بیش از لحن صدایش اهمیت موضوع را نشان می‌داد. سپس افزود:



«می دانم که زیاده طلبی می کنم. به خاطر رازداری هم عذر می خواهم. اما باید رو در رو صحبت کنیم.»

نوریکو گفت: «مشکلی نیست. بهتر است تماس را قطع کنیم تا مقدمات سفر را آماده کنم. به محض مشخص شدن برنامه هایم، با تو تماس می گیرم.»
نیمک گفت: «پس تا بعد.» و مکثی دیگر. «نوری؟»
«بله؟»

«توصیه می کنم مقدار زیادی لباس سبک برداری. شاید به سفر برویم.»
نوریکو پشت گردنش را مالید و گفت: «بسیار خوب قربان.»

شبی عالی در بندر پونتیاناک بود، با هوای گرم و تمیز، و ستارگان بی شمار که آسمان را پُر کرده بودند و آب که از ساحل تا افق گسترده شده و نور ستارگان را بازتاب می کرد. در اسکله ها، تعدادی کشتی باربری در میان جرثقیل های ساکت، نشسته بودند و کشتی های حامل بار که در اثر سنگینی محموله هایشان در آب فرو رفته بودند، در لنگرگاه شناور بودند.

بیشتر شبها پیش از شروع روز و به راه افتادن سروصدای کارگران و حرکت جرثقیل ها، اسکله از آرامش کامل برخوردار بود.
بیشتر شبها!

اما امشب صدای بلند کامیونی سکوت و آرامش آنجا را شکسته بود. کامیون که قسمت عقبش با پارچه برزنتی پوشانده شده بود، به قسمت شمالی اسکله رفت و دور زد تا قسمت عقبش به درهای بارگیری نزدیک شود و سرانجام توقف کرد.

اندکی بعد، دو مرد منتظر، از میان تاریکی بیرون آمده و به سوی کامیون رفتند. ژیانگ از پشت فرمان آنها را دید که وارد پهنه نور زرد شدند. آنها موهای کوتاه و مرتب داشتند. اما خالکوبی های بازوهایشان نشان می داد که متعلق به سازمان های زیرزمینی هستند. آنها گرچه جوان بودند، اما آن قدر سن و سال داشتند که به وسیله گروه های مافیایی زیرزمینی ژاپنی استخدام شوند.

ژیانگ برای جوارا که مسلسل به دست داشت، سر تکان داد. سپس چراغ‌ها را روشن گذاشت و موتور را خاموش کرد. از کامیون پیاده شد و در جلو کامیون به دیدن دو یاکوزا یا عضو مافیای ژاپنی رفت.

با چشمان سنگی و سردش به آنها نگرست و اندیشید: زباله‌ها. خانواده‌های مافیایی و تبهکار ژاپنی که مشغول به قاچاق و فروش مواد مخدر بودند با گروه‌های آسیای جنوب شرقی اتحادیه تشکیل داده و به نتایج ثمربخشی دست یافته بودند و افرادی مانند این دو را به کار گماشته بودند. گم کردن رد قتل‌ها کاری بود که به غیر از این افراد کس دیگری در آن درگیر نمی‌شد.

یکی از دو مرد به زبان بهاسایی گفت: «خیلی دیر کردید. یک ساعت پیش منتظران بودیم.»

ژیانگ سرش را کمی به عقب داد، اما چیزی نگفت. در دیگر کامیون باز شد و جوارا با یک مسلسل اف. ان. پی ۹۰ بیرون پرید. پرتو لیزری هدفگیری در زیر صداخفه کن دیده می‌شد. او بدون احساس کنار کامیون ایستاد و اسلحه را به سوی یاکوزاها نگه داشت.

ژیانگ گفت: «این مسئله مهم نیست. می‌خواهم بدانم چه کسی شما را فرستاده است.»

یکی از افراد یاکوزا با سردرگمی پرسید: «چطور؟ مگر ما شبیه ای. بی. ام هستیم؟»

او گفت: «شما شبیه دو موش احمق هستید که نمی‌دانند به زودی سرشان با گلوله متلاشی خواهد شد.» و با سر به جوارا اشاره کرد.

جوارا مسلسل را بالا آورد و نور قرمز لیزری را روی پیشانی یاکوزا قرار داد. ژیانگ با تحکم گفت: «بگو کی تو را فرستاده است. همین حالا.»

یاکوزا شانه بالا انداخت و گفت: «ما این کار را برای مردی به نام کنزو انجام می‌دهیم.»

«چه کاری؟»

«جسدی را برای سفر به دریا می‌بریم. حالا راضی شدید؟»

ژیانگ برای نیم دقیقه دیگر بدون حرکت به آنها زُل زد، سپس با دست به جوارا اشاره کرد. دزد دریایی دیگر اسلحه‌اش را پایین آورد. او گفت: «جسد در داخل پارچه در عقب کامیون است. آن را بردارید و به هر کشتی‌ای که می‌خواهید ببرید و دیگر هیچ سؤالی نپرسید.»

یاکوزا که سعی می‌کرد آسوده شدن خیالش را پنهان نگه دارد، شانه بالا انداخت و به زبان ژاپنی چیزی به همراهش گفت. سپس هر دو به عقب کامیون رفتند تا کارشان را انجام دهند.

ژیانگ در حالی که آنها را تماشا می‌کرد که جسد مرد آمریکایی را از کامیون برداشتند و به داخل کلبه بردند، چیزی را به یاد آورد که باعث شد بخواهد هر چه سریعتر آنجا را ترک کند. به سوی کامیون چرخید و برای لحظه‌ای به آب سیاه که اسکله را می‌لیسید — همان آبی که به زودی ماکس بلک‌برن را در اعماقش می‌بلعید — زُل زد و متوجه شد که نمی‌تواند چیزی را که لحظه‌ای پیش به ذهنش خطور کرده بود، از خود دور کند.

پونتیاک معادل کلمه روح انتقام در زبان مالایی بود. لرزشی ناخواسته از تمام وجودش گذشت. به جوارا دستور داد سوار کامیون شود. سپس خودش نیز سوار شد و به داخل تاریکی راند.

قتل عام در جا کار تا درست مانند هر اتفاق مرگ‌آور دیگر اجتناب‌ناپذیر بود، آن هم درست زمانی که مواد انفجاری آن در شرایط آتشین با هم ترکیب شدند. برگزارکنندگان تظاهرات که اغلب دانشجویان دانشگاه‌ها و وابسته به جریان‌های سیاسی متفاوتی بودند و اکنون در زیر چتر «هواداری از دموکراسی» گرد آمده بودند — و در حقیقت نماینده اغلب گروه‌ها، از کمونیست‌ها تا ملی‌گرای افراطی بودند — از هفته‌ها پیش برنامه تظاهراتی را در مرکز فرهنگی آماده کرده و اعلامیه، اطلاعیه، پوستر، عکس و تابلوهای بزرگ و پیراهن‌ها و کلاه‌های حاوی شعار پخش کرده بودند. حتی قرار بود هنگام تظاهرات صفحه‌های صوتی سخنرانی‌های آتشین از بلندگوها پخش شود. در داخل و

اطراف بزرگترین خوابگاه دانشجویی اندونزی رهبران جنبش با افکار و رفتاری مذهبی‌گونه حمایت هزاران دانشجو را به دست آورده و در صد وسیعی از قشر کارگر را به سوی خود جلب و جذب کرده بودند، طبقه‌ای که چهار سال فشار اقتصادی شدید ناشی از بحران اقتصادی آسیای جنوب شرقی را تحمل کرده بود. گرچه نیروی پیونددهنده گروه‌ها ضعیف و شکننده بود، اما همگی چند نقطه اشتراک داشتند: اعتراض به تورم سرسام‌آور، مخالفت با دولتی که با کله‌شقی در برابر هرگونه اصلاحات اقتصادی مقاومت کرده بود، خشم نسبت به رئیس‌جمهور به دلیل ناتوانی او در درک فساد اداری و اسراف‌ها و همچنین مخالفت او با خصوصی نکردن صنایع کلیدی که همگی به وسیله برادران، برادران ناتنی، پسران، دامادها و فامیل‌هایش مدیریت و اداره می‌شدند. مخالفان با همکاری یکدیگر، نیروهای اجتماعی بزرگی را آماده و احضار کردند.

اما دولت هم خود را برای به نمایش گذاشتن قدرت آماده کرده بود. بیشتر مقام‌های حزب حاکم که نگران گسترش ناآرامی‌ها از خوابگاه‌های دولتی به روستاها و شهرها و در نهایت شورش همگانی بودند، به این نتیجه رسیدند که برای جلوگیری از تضعیف دولت به برخوردی قوی و اقدامی خشن نیاز است. تمام آنها می‌دانستند که سرکوب تظاهرکنندگان به شیوه چینی‌ها در میدان تیانان من می‌تواند منجر به محکومیت و اعتراض جهانی و بین‌المللی گردد و منجر به تخریب روابط با متحدان غربی و ژاپنی‌ها شود. اما تعدادی از مشاوران بانفوذ رئیس‌جمهور به این نتیجه رسیدند که حتی با وجود امکان یک قیام همگانی، پذیرش چنین مخاطره‌ای ارزش داشت. آنها توانستند موافقت رئیس‌جمهور را برای اجرای برنامه‌ای جلب کنند که طی آن به مردم نشان داده می‌شد که تحمل دولت در برابر مخالفان به حد خود رسیده و پایان یافته است.

بر اساس تخمین‌های قابل اعتماد، هسته اصلی معترضان و تظاهرکنندگان در اوج تظاهرات به پنج هزار نفر رسیده بود و اعتراض‌هایشان طیفی از جدیت تا مسائل احمقانه و بازیگوشانه را در بر می‌گرفت. مردانی با تابلوهایی حضور

داشتند که سیاست‌های سرکوب‌گرانه اجتماعی را محکوم می‌کردند و تقاضای خصوصی‌سازی صنایع را داشتند و به یکنواخت بودن برنامه‌های تلویزیون‌های کابلی اعتراض داشتند. زنانی حضور داشتند که خواهان امکان تحصیل بهتر و همچنین قوانین کار همسان برای زنان بودند و به ممنوعیت واردات لوازم آرایش اعتراض داشتند. روزنامه‌نگاران خواهان آزادی مطبوعات و اهالی حومه شهر، طالب وسایل حمل و نقل مناسب شهری بودند. روستاییان و اهالی شهرهای کوچک از نبود جاده‌ها و بزرگراه‌های مناسب شکایت می‌کردند و هواداران محیط زیست خواهان قوانین شدید برای کاهش آلودگی‌ها بودند. حتی گروه کوچکی به بسته شدن تعدادی رستوران چهارستاره گران‌قیمت اعتراض داشتند. نیروهای نظامی و انتظامی گرچه به لحاظ تعداد از تظاهرکنندگان کمتر بودند، اما لباس نظامی به تن داشتند و به انواع سلاح و لوازم سرکوب شورش مجهز بودند که به آنها هم امکان دفاع بهتر و هم توان تهاجمی می‌بخشید.

آنها یک راز کثیف هم در آستین خود داشتند: تعدادی مأمور مخفی در لباس عادی بین تظاهرکنندگان پخش و پنهان شده بودند. وظیفه نیروهای نفوذی ایجاد درگیری با نیروهای نظامی بود. نظامیان هم که از نقشه مطلع بودند با تمام قوا و با خشونت و سرعت به تظاهرکنندگان واقعی واکنش نشان می‌دادند. این مسئله که واکنش آنها به وسیله گروه‌های حامی حقوق بشر شدید و افراطی اعلام می‌شد، اهمیتی نداشت، بلکه برعکس، پیام واضح حمله این خواهد بود که تحمل دولت نسبت به نافرمانی عمومی پایان یافته است و بدون توجه به حرف‌های منتقدان، آشوبگران را به شدت تنبیه خواهند کرد.

نظامیان برای خوب و موجه نشان دادن خود، در نخستین درگیری و اقدامات نمایشی، فقط به هل دادن تظاهرکنندگان که کم‌کم به آشوبگری روی می‌آوردند، می‌پرداختند. سربازها باید نظم و خودداری را از خود نمایش می‌دادند. درگیری‌ها کم‌کم زیاد شد تا آن که نظامیان مورد حمله سنگ و شیشه قرار گرفتند. از نارنجک‌های گاز اشک‌آور، پودر فلفل، آبپاشها و باتون‌های ضدشورش برای غلبه بر پرتاب‌کنندگان سنگ‌ها استفاده شد. آنها همگی دستگیر و با دست‌بند و

پابند و به زور از صحنه خارج شدند.

سپس چند نفر از مأموران دولتی که در میان مردم نفوذ کرده بودند، شروع به پرتاب بمب‌های بنزینی به سوی نظامیان کردند و محدوده وسیعی را از شعله‌های نارنجی و دود سیاه و بدبو پوشاندند. این که فقط بیست نفر درگیر این عملیات بودند در سردرگمی و بلوا مورد توجه هیچ کس قرار نگرفت و این حقیقت که تمام بمب‌ها به وسیله سپرها دور شدند یا پرتاب‌کنندگان بمب‌ها را آن قدر دور از نظامیان پرتاب می‌کردند که هیچ آسیبی به آنها نمی‌رسید نیز مورد توجه قرار نگرفت. صحنه‌ای که در آن نظامیان مورد حمله قرار می‌گرفتند و بمب‌ها در اطرافشان منفجر می‌شد، بهانه‌ای کافی و مناسب بود تا نظامیان از حالت تدافعی به تهاجم دست بزنند.

تفنگ‌ها و مسلسل‌ها از کامیون‌ها آورده شده و خشاب‌هایی با مهمات واقعی در آنها گذاشته شد. نفربرهای زرهی وارد صحنه شدند و تظاهرکنندگان را بیشتر تحریک و خشمناک کردند. مردی جوان خود را به جلو نخستین نفربر انداخت و پیش از آن که راننده بتواند ترمز کند یا مسیرش را تغییر دهد، نفربر از روی او رد شد و جسدی له و خونین بر سطح خیابان باقی گذاشت. زنی جوان که نزدیک مرد بود در حالتی روانی به یکی از نظامیان حمله کرد و گونه او را با تکه‌ای شیشه تیز بُرید، اما در عوض مورد حمله نظامیان قرار گرفت و زیر دست و پای آنها له شد. دو مرد که به کمک او آمده بودند در اثر ضربه‌هایی که دریافت کردند، بی‌هوش شدند. یک نفر اسلحه‌ای خودکار را شلیک کرد و در این لحظه دیگر مهم نبود که او فردی نظامی یا مأموری مخفی بود و یا یکی از تظاهرکنندگان بود که از مشاهده آن صحنه‌های دلخراش و خشن دچار جنونِ آنی شده بود.

نیروهای نظامی از همه طرف با تمام قدرتِ آتش به جمعیت حمله کردند. گلوله‌های واقعی از اسلحه‌هایشان به سوی مردم بارید. مردم که تلاش می‌کردند فرار کنند، در میان جمعیت و جسد‌ها گیر کرده و با فریاد و گریه به زمین می‌افتادند و مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفتند و در خون خود غوطه می‌خوردند و بعد در استخری از خون بر زمین می‌خزیدند.

متخصصان مخبرات ماهواره‌ای با سرعت به فیلم‌برداران ملحق شدند و تصاویر را به صورت زنده برای دنیا پخش کردند.

نگا کانبرا که تمام وقایع را از تلویزیون تماشا می‌کرد، نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد. او مبالغه‌نگفتی برای برپایی تظاهرات هزینه کرده بود، در حالی که مسائل مطرح در آن برایش مهم نبودند. فقط دوست داشت با مقام‌های اجرایی به بازی‌های سیاسی بپردازد، بخشی به خاطر تسلط خانواده رئیس‌جمهور بر تجارت و رقابت‌های اقتصادی — به ویژه یکی از پسرهای او که در دانشگاه همکلاشش بود. آن پسر بانکی داشت که به کمک وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌های دولتی رشد کرده و در کار از او پیشی گرفته بود.

در عین حال، نگا نمی‌توانست با مردم و تظاهرکنندگان همدردی کند. آیا این درگیری و خشونت به نفع حزب حاکم تمام می‌شد یا بر میزان مخالفت‌ها می‌افزود؟ و اگر بانک جهانی بقیه کمک‌های مالی برای بازسازی اقتصادی را پرداخت نمی‌کرد و یا کل برنامه را به بهانه حمایت از حقوق بشر رها می‌کرد، چه؟ چنین اقدامی چه تأثیری می‌توانست بر دارایی‌های خانواده کانبرا داشته باشد... و بدتر از همه این که چرا این سؤال‌ها را پیش از این ماجرا از خود نپرسیده بود؟

همه چیز سردرگم‌کننده بود، به ویژه اگر می‌پذیرفت که اگر کسی وارد تحقیق می‌شد، می‌فهمید که همکاری او با دانشجویان فقط نقطه شروع درگیری‌های او محسوب می‌شود... و شاید منجر به کشف این حقیقت می‌شد که او در قتل جاسوس آمریکایی دست داشته است، حقیقتی که تمام رازهای او در آن نهفته بود. اعلام خطر کنزو جدی گرفته شده بود — چیزهای زیادی وجود داشت که می‌توانست منجر به فاجعه شود. اگر کنزو از نقش او در برنامه‌های ژنرال کرسیک و بقیه خبردار می‌شد، چه می‌گفت؟ نگا نمی‌فهمید که این بازی چگونه تا این اندازه پیچیده و خطرناک شده بود، چگونه تا این حد بزرگ شده بود.

به تلویزیون زل زد. به نفربرهای زرهی، سربازان، تظاهرکنندگان وحشت‌زده‌ای که هنگام فرار به سوی مکانی امن با گلوله‌ها سرنگون می‌شدند. رئیس‌جمهور و مشاورانش دست‌کم به خاطر شجاعتشان در حمله شدید

شایستگی تحسین را داشتند، و به خاطر اقدام پیش از آن که گرگ‌ها تا پشت درشان برسند... نگا اندیشید: شاید بتوان از این واقعه درسی باارزش گرفت و سرنخی از این که راه آینده چگونه باید باشد، آموخت.

بار دیگر همه چیز به نصیحت کنزو برگشت. اگر کارفرمایان ماکس بلک‌برن به ردیابی شرایط مرگ او می‌پرداختند، بدون تردید همه چیز به خود نگا ختم می‌شد. پس چگونه باید از آن تحقیقات جلوگیری کرد؟ بله، مارکوس کین سرانجام از آپلینک تغذیه خواهد کرد؛ نگا از این بابت مطمئن بود. اما همان‌طور که او در مخفیگاه مرد تایلندی گفته بود، این کار کمی طول خواهد کشید. خیلی طول خواهد کشید.

نگا باز هم به تلویزیون زل زد، اما چشمانش دیگر تصاویر آشوب و کشتار را بر صفحه نمایش نمی‌دید. از خود می‌پرسید آیا مشکل اساسی بزرگ شده و از توان او فراتر رفته بود و یا شیوه راهبردی‌اش نیاز به وسعت بیشتری داشت. و این که به مرحله و جایی رسیده بود که اقدام آهسته و حساب‌شده دیگر نتیجه‌بخش نبود... و جایی که یک حرکت و اقدام سریع می‌توانست باعث پیروزی کامل شود.

او مانند مردی که ناگهان راه‌حل یک مسئله سخت را پیدا کرده باشد، برای خود سر تکان داد و گوشی تلفن را برداشت تا با مارکوس کین تماس بگیرد.

«الو؟»

«سلام مارکوس. راستش از این که توانستم تو را در خانه پیدا کنم، تعجب می‌کنم. بنا بر آنچه شنیده‌ام، این روزها تو شخصیت برجسته آن شهر شده‌ای.»
کین با شنیدن صدای نگا، ابرویی بالا برد. او از ساعتی پیش روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و برنامه زنده شبکه ماهواره‌ای سی.ان.ان. را از وقایع خونین جا کارتا تماشا می‌کرد. زمانی که برنامه برای پخش اخبار منظم آماده می‌شد، قسمت‌های خونین و ناراحت‌کننده صحنه‌های خشونت حذف می‌شد تا مردم عادی بتوانند آن را ببینند. اما او ترجیح می‌داد چهره زشت دنیا را بدون

سانسور ببیند.

او که نمی دانست آیا زمان تماس نگا به صورت تصادفی انتخاب شده یا عمدی، گفت: «من طبعی آزاد دارم، به همین دلیل گاهی از کارهای احمقانه دست می کشم تا اخبار را بشنوم. راستی این فاجعه ای که در کشور شما در جریان است، چیست؟»

«به نظر می رسد رئیس جمهور محبوب ما با مخالفانش دست و پنجه نرم می کند.»

«این مسئله شما را نگران می کند؟»

کین صدای نفس عمیق نگا را شنید. نگا گفت: «گمان می کنم بستگی به تأثیر این وقایع بر ثروتم دارد.»

ابروی کین کمی بالاتر رفت. انتظار داشت مطلبی طولانی از نگا بشنود، ... همدردی با مردم عادی و چرندیاتی شبیه آن. اما این پاسخ صادقانه نگا باعث نگرانش شد.

او هر چند که می دانست نگا عادت دارد در سیاست اندونزی دخالت کند و هیچ چیز برایش مهم نبود، گفت: «گمان می کنم تا وقتی بانک تو خوب کار کند، برایت مهم نیست که چه کسی در رأس قدرت باشد.»

نگا پس از چند لحظه گفت: «مارکوس، گوش کن. ما باید در باره راجر گوردیان صحبت کنیم. اتفاقی روی داده است که می تواند نتایج مخربی به بار آورد، مگر آن که با سرعت راه حلی برایش پیدا کنیم.»

کین متفکرانه دستی به چانه اش کشید. نمی دانست از حرف های پُر رمز و راز نگا چه بفهمد، مگر این که در باره تسلط بر شرکت گوردیان باشد.

او گفت: «من در روزنامه امروز وال استریت ژورنال درخواست خرید رسمی آپلینک را اعلام خواهم کرد. مطمئنم وکلای شرکت حرکت ما را در دادگاه کُند خواهند کرد، اما گمان می کنم اقدامشان بیهوده باشد. چند هفته به من فرصت بده تا ...»

«من گفتم راجر گوردیان، نه آپلینک.»

ناگهان کین مضطرب شد و آرزو کرد نگارُک حرف بزند. اما گفت: «آیا موضوع مربوط به آن مرد لعنتی است که در سنگاپور در کارهایم فضولی و جاسوسی می‌کرد؟ گمان می‌کردم این مشکل را حل کرده‌اید.» مکشی کوتاه.

«مارکوس، خط تماس ما امن است؟»

«فقط از سمتِ خودم مطمئنم.»

نگا گفت: «پس می‌توانیم آزادانه حرف بزنیم. مرد مورد نظر تو مُرده است و مشکلات از همین جا شروع می‌شود.»

کین ناگهان متوجه شد که قلبش به شدت می‌تپد. او گفت: «من... نمی‌فهمم. منظورم این است که چه اتفاقی افتاده است؟ و به من چه مربوط است؟»

نگا گفت: «این که این ماجرا چگونه اتفاق افتاد، ماجرای طولانی است، اما مطمئن باش که عمدی نبود. اما گروگان گرفتن او کاری اشتباه بود و من هم از همان ابتدا با آن مخالف بودم. اگر او آزاد می‌شد اطلاعاتش را در اختیار مقامات دولتی و کارفرمایش قرار می‌داد. اما بدون تردید مرگش هم منجر به تحقیقات خواهد شد. در پایان چه فرقی می‌کند؟ مردم پاسخ می‌خواهند و تمام جاده‌ها هم به سوی ما ختم می‌شود.»

کین گفت: «یک لحظه صبر کن. تو طوری حرف می‌زنی که انگار من در این اقدام دست داشتم. در حالی که هیچ نقشی نداشتم. حتی نمی‌خواستم چیزی بدانم. دوستان تصمیم گرفتند او را دستگیر کنند، در حالی که راه‌های ساده‌تری برای پی بردن به اهداف او وجود داشت. راهی عاقلانه.»

«آرام باش. ما نمی‌توانیم گذشته را برگردانیم. الان نکته مهم این است که شجاعت روبه‌رو شدن با واقعیت را داشته باشیم.»

«این چرندیات را برای من نگو. تو خودت با بقیه چیزها روبه‌رو شو. من ده برابر وام تو را پس داده‌ام. هر کاری که خواستی انجام دادم، درست مانند یک نوکر، اما این یکی... من نمی‌خواهم در آن هیچ نقشی داشته باشم.» مکشی دیگر. این یکی طولانی‌تر از اولی.

«مارکوس، لازم نیست به تو یادآوری کنم که در اقداماتی شرکت کرده‌ای که در نظر دولت آمریکا خیانت محسوب می‌شود. اگر اعمال تو افشا شوند اعدام و یا دست‌کم به حبس ابد محکوم خواهی شد. فکر می‌کنی چرا بلک‌برن باید متوقف می‌شد؟ هیچ راه دیگری نداشتیم...»

کین با اعتراض گفت: «اسم او را نبر؛ و مرا خائن صدا نکن. خدای من، من به چنین کارهایی عادت ندارم. آن لعتی‌هایی که با آنها متحد شده‌ای و کار می‌کنی، آن تبه‌کاران. این مشکل آنهاست. می‌خواهی من با این ماجرا چه بکنم؟»
 «کار مستقیمی از تو نمی‌خواهم. اما مردانی در آمریکا وجود دارند که بعضی کارها را برای ما انجام داده‌اند. آنها می‌توانند بدون آن که کسی بفهمد به هر جایی وارد و از آنجا خارج شوند. مارکوس، تو آنها را می‌شناسی.»
 کین وحشت کرده بود.

او گفت: «خیر، دیگر گوش نمی‌کنم.»
 نگا گفت: «بله، تو گوش می‌کنی. من به تو خواهم گفت که با گوردیان چه باید کرد، چون راه حل دیگری وجود ندارد. و درست به همین دلیل تو باید به حرف‌هایم گوش کنی.»

«نه، نه، نه...»

نگا با تحکم گفت: «مارکوس، من برایت خواهم گفت.»
 و پیش از آن که کین دوباره حرفش را قطع کند، همه چیز را گفت.

سن خوزه، کالیفرنیا
۲۴ سپتامبر سال ۲۰۰۰

جک مکریا^۱ که داخل وانتش در بیرون هتل بیویو موتور نشسته بود، بر و سوسه نگاه کردن به ساعتش برای سومین بار در ده دقیقه گذشته غلبه کرد. او بین دو خواسته متضاد می سوخت: بخشی از وجودش برای دیدن زنی که با او قرار دیدار داشت، بی قراری می کرد و بخش دیگری از وجودش آرزو می کرد آن زن نیاید. او در ده سال پس از ازدواجش فقط یک بار به زنش خیانت کرده بود، و آن مربوط به زمانی بود که زیاد مشروب خورده و زنش هم با قهر خانه را ترک کرده بود. به غیر از آن، هرگز کاری نکرده بود که به وظایف پلیسی و کارهایش آسیبی برساند و زندگیش را هم به خوبی تأمین کرده بود. او حتی در دورانی که زیاد مشروب می خورد کارش را به خوبی انجام داده بود.

اما اکنون به جای آن که در پست نگهبانی شب یک فرودگاه خصوصی باشد، در توقفگاه یک هتل نشسته بود. او اغلب بین ساعت پایان کارش در اداره پلیس و شروع نگهبانی شبانه در فرودگاه، برای خوردن نوشیدنی به کافه ای می رفت و

همان جا با این زن آشنا شده بود. او چیز زیادی درباره زن نمی دانست، مگر این که اسمش سیندی است و موهای بور و چشمان زیبا داشت و ظاهرش در دامن کوتاه و کفش های پاشنه بلند عالی می بود.

دیشب وقتی در کافه با او آشنا شد، آن زن گفته بود که منتظر دوستش است. جک هم که ناراحتی او را دیده بود، برایش نوشیدنی آورده بود و بعد با هم آشنا شده بودند و زن به عشوه گری پرداخته بود.

خوب، همه چیز به هم دست داد و آنها به هم علاقه مند شدند و چون معلوم بود عاقبت آنها چه خواهد بود و برای آن که سیندی حد و حدود خودش را بداند، جک به او گفته بود که متاهل است. اما سیندی که خندیده بود، با مشاهده سردرگمی جک به انگشتر و حلقه ازدواج او اشاره کرده و گفته بود خودش هم حدس زده بود و بعد جک از سادگی خودش به خنده افتاده بود. و بعد زن به او گفته بود که نامزد دارد، بنابراین در شرایط مساوی به سر می برند و باز هم بدون دلیل خاصی بیشتر خندیده بودند و بعد به هم نزدیک شده و با هم حرف زده بودند، درباره این که می خواستند تنها باشند و از زن و نامزد دور باشند.

جک هتل بیویو را می شناخت، چون هر شب در سر راهش به سوی فرودگاه خصوصی — که تعدادی از سرمایه داران محلی مالک آن بودند و هواپیماهای خود را در آنجا نگه می داشتند — از مقابل آن می گذشت و مطالبی هم درباره آنجا از دوستانش که گاهی به زنانشان خیانت می کردند، شنیده بود.

او به سیندی گفته بود دو ساعت تا پیش از کار وقت دارد و آیا مایل است با هم به آنجا بروند؟ اما سیندی گفته بود که نامزدش راننده کامیون است و قرار بود آن شب در سر راهش به آنجا بیاید و می خواست با او باشد.

جک نمی دانست درباره این داستان چه فکری بکند، اما احساس می کرد به حمام آب سرد نیاز دارد. او از سیندی پرسیده بود آیا اصلاً مایل هست با هم رابطه ای داشته باشند؟ و آن زن پاسخ مثبت داده بود. همراه با یک لبخند، لبخندی شیرین.

اوه خدایا، او چگونه می تواند در برابر آن لبخند مقاومت کند؟

و سرانجام برای امشب برنامه ریزی کرده بودند. برنامه اصلی او این بود که ساعت شش در کافه سیندی را ببیند و بعد با هم به بیویو بروند و دو ساعت با هم باشند، و بعد به فرودگاه بروند. اما سیندی گفته بود آن عصر کار مهمی دارد و پیشنهاد داده بود ساعت هفت و یا برای اطمینان خاطر هفت و نیم همدیگر را ببینند. جک به او گفته بود این برنامه خوب نیست چون باید ساعت هشت سر کارش باشد، بنابراین آنها فقط نیم ساعت فرصت داشتند که این رضایت بخش نبود.

گفت و گو و برنامه ریزی آنها مدتی طول کشیده بود، هر دو تلاش می کردند تا امکان دیدار فراهم شود و نمی خواستند قرارشان زیاد به تعویق بیفتد. اما سیندی تأکید کرد که نمی تواند کارش را انجام ندهد. سرانجام پرسیده بود آیا جک می تواند کمی دیرتر به سر کارش برود و یا کسی را به جای خود بگمارد، یا حتی برای یکی دو ساعت محل کارش را ترک کند؟ و گفته بود به این ترتیب همه چیز به خاطر خطرش هیجان انگیزتر می شود.

جک به محض شنیدن این مطلب جنون آمیز بودن آن را درک کرده بود، اما به شدت تحریک شده بود. او می توانست بدون آن که کسی متوجه شود دروازه فرودگاه را برای مدت کوتاهی ترک کند. در حقیقت هر زمان که به خرید سیگار و قهوه می رفت، همین کار را می کرد و یکی دو بار پیش از برگشتن، به خاطر خوردن چای کمی در کافه نشسته بود. کار در آنجا شبیه کار در فرودگاه سانفرانسیسکو نبود. در طول نگهبانی او به ندرت رفت و آمدی انجام می شد. او می توانست طبق معمول هر روز کارتش را ساعت بزند، و بعد دو ساعت به دیدن سیندی برود و بدون آن که کسی بفهمد به سر کارش برگردد. و بله، حق با سیندی بود، با این کار همه چیز هیجان انگیزتر می شد.

سرانجام موافقت کرده بودند در توقفگاه هتل بیویو در ساعت هشت و نیم همدیگر را ببینند - جک نشانی هتل را داده و سیندی گفته بود می تواند آنجا را پیدا کند - به این ترتیب او فرصت کافی داشت تا کارت بزند و مطمئن شود نگهبان روز رفته است.

و اکنون، در شب بعد آنجا بود و دوباره به ساعتش نگاه می کرد و منتظر بود تا سیندی برسد و به این فکر می کرد که شاید پس از آن همه مذاکره و برنامه ریزی او نیاید. و بار دیگر اندیشید شاید بهتر باشد سیندی نیاید. همسرش، آلیس، زن خوبی بود و همراه با او مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود و می دانست که از دست دادن آلیس، زندگیش را تباه خواهد کرد. اما پس از تولد دخترشان، ترسیا، آنها روابط زناشویی خوبی نداشتند، درحالی که او نیازهای مردانه اش را داشت. آنچه امشب انجام می داد از احساس علاقه اش به زنش چیزی نمی کاست. اما می دانست انسان وقتی مرتکب چنین اعمالی می شود، سرانجام مجسّم گرفته خواهد شد و به همین دلیل بخشی از وجودش از نیامدن سیندی خوشحال بود. صدای خودرویی که نزدیک می شد رشته افکار جک را پاره کرد. خودرو سیویک قرمزی را دید که با چراغ های روشن وارد توقفگاه شد و جایی پشت او توقف کرد. وقتی دید سیندی از خودرو پیاده شد، قلب جک به شدت تپید. با فشردن دکمه ای شیشه پنجره اش را پایین برد و منتظر شد. سیندی خم شد و با لبخندی عشوه گرانه پرسید: «منتظر شخص خاصی هستی؟»

جک در حالی که در خودرو را باز می کرد، گفت: «انتظارم تمام شد.» او پیاده شد، در حالی که می دانست به زودی به فرودگاه برنخواهد گشت و این موضوع برایش مهم نبود، و می دانست که مانند سامسون نفرین شده در داستان انجیل کهن، به سرنوشتی شوم ولی پذیرفتنی محکوم خواهد شد.

محل فرودگاه با توجه به حفظ مسائل خصوصی مالکان در مکانی دور و در مرز بین دو بخش آلمدا و سانتا کلارا انتخاب شده بود. بر هر یک از چهار آشیانه بزرگ، نشان شرکت مربوطه به صورتی بزرگ بر بام های شیروانی و دست کم بر روی یکی از دیوارها نقاشی شده بود تا خلبانان راحت تر آنها را شناسایی کنند. تعدادی ساختمان های کوچکتر پیش ساخته و دوخزش راه هم وجود داشت، یکی حدود هفتصد متر طول داشت و دیگری حدود هزار و صد متر طول که برای

هواپیماهای جت یا ملخی بزرگتر مناسب بود. امشب فقط تعدادی هواپیما در محوطه، در زیر آسمان صاف آرام گرفته بودند: یک پیلاتوس تک موتوره، یک هواپیمای دو موتوره بزرگتر کینگ ایر-سی ۹۰ بی، دو جت سسنا و سویرینجن، سه یا چهار هواپیمای تفریحی. در شمال فرودگاه هم تعدادی چرخبال مسافری بر روی اعداد تخصیص یافته نشسته بودند.

توقفگاه فرودگاه که برای بیست و چهار خودرو فضای کافی داشت، خالی بود. حدود ساعت هشت و نیم یک خودرو واگنی از خیابان که دو طرفش درختان زیادی کاشته شده بود، وارد فرودگاه شد و از کنار نرده‌ها در پشت آشیانه به حرکتش ادامه داد. دو مردی که داخل خودرو بودند، طبق انتظارشان کنار دروازه با هیچ نگهبانی روبه‌رو نشدند. نگهبان به وسیله زنی به هتل برده شده بود و الان نه تنها وظایفش در فرودگاه، بلکه اسم خودش را هم فراموش کرده بود.

راننده و مسافر لحظه‌ای پس از خاموش کردن چراغ و موتور خودرو پیاده شدند و با سرعت وارد محوطه آشیانه‌ها شدند. هر دو لباس کار یک تکه سبز به تن داشتند. راننده یک کارت شناسایی جعلی، دو آچار کوچک در جیب و یک ظرف نوشیدنی در دست داشت. مسافر هم کارت شناسایی جعلی همراه داشت، اما به غیر از یک مسلسل برتا مجهز به صداخفه‌کن در غلافی مخفی، چیز دیگری همراه نداشت.

خیابان خدماتی به صورت یک حلقه دور تا دور فرودگاه چرخیده بود و پیاده‌رویی هم داشت که تا پشت آشیانه‌ها کشیده می‌شد. آنها وقتی به پیاده‌رو رسیدند آشیانه آپلینک را در فاصله حدود سی متری شناسایی کردند و با سرعت و در سکوت به آن سو رفتند.

اگر کسی آنها را می‌دید و مورد بازجویی قرار می‌داد، آنها ادعا می‌کردند برای انجام آزمایش‌های پیش از پرواز هواپیمای جت لیبر راجر گوردیان آمده‌اند، اما چون راه را گم کرده بودند، دیر به آنجا رسیده‌اند. آنها مسلسل برتا را نیز آورده بودند تا اگر پاسخشان قانع‌کننده نباشد و سوءظن‌ها را برطرف نکند، از آن استفاده کنند.

آنها بدون برخورد با کسی به آشیانه رسیدند و دیدند که در باز است. به راحتی وارد شدند و چراغها را روشن کردند. بوی سوخت، روغن و فلز فضای داخل آشیانه را پُر کرده بود.

هوایمای جت لیبر - ۴۵ راجر گوردیان در زیر سقف بلند و مسطح قرار داشت، هوایمای هشت نفره با بال‌های برگشته به سوی بالا و موتورهای قوی. راننده برای لحظه‌ای ایستاد و با تحسین به آن نگریست. این هوایما یک کار مهندسی زیبا بود، اما مانند همه چیز نقطه ضعف هم داشت.

راننده به سوی مرد دیگر چرخید و با سر به سوی در جلو آشیانه اشاره کرد و صبر کرد تا محافظ برای نگهبانی به آنجا برسد. مرد مسلح سرش را بیرون برد و به چپ و راست نگاه کرد، سپس از روی شانه به سوی همکارش سر تکان داد تا به او بفهماند که کسی در آن اطراف نیست.

راننده با حرکت سر به او پاسخ داد، سپس رفت و به زیر هوایما خزید. او روی پشت خوابید و آچارها را از جیبش درآورد و شروع به کار کرد. او در بطری را باز کرد و روی سینه‌اش گذاشت. سپس یکی از ابزارها را به لوله‌ای که از سیلندر لوازم فرود می‌آمد، بست، دسته آن را گرفت و با آچار دیگر بست سیلندر هیدرولیک را باز کرد. زمانی که روغن بیرون آمد، بطری را زیر آن گرفت تا پُر شد. سپس بست را دوباره محکم کرد، آچارها را در جیبش گذاشت و از زیر هوایما بیرون خزید.

دو مرد کمتر از پانزده دقیقه پس از ورود به آشیانه به خودروشان برگشته بودند. راننده بطری پُر از روغن هیدرولیک را داخل داشبورد گذاشت، خودرو را روشن کرد و به سوی جاده راند.

زمانی که از کنار اتاقک نگهبانی گذشتند، آنجا تاریک و خالی بود. نگهبان هنوز در حال خوشگذرانی بود و این ساعت‌های هوسرانی را برای همیشه به خاطر می‌سپرد و هرگز نمی‌فهمید که هوسرانی او منجر به مرگ دلخراش راجر گوردیان خواهد شد.

واشنگتن / سن خوزه، کالیفرنیا
۲۵ و ۲۶ سپتامبر سال ۲۰۰۰

رئیس جمهور ریچارد بالارد در حال عصبانیت با اشاره به برایان ترسکوف^۱، منشی مطبوعاتی کاخ سفید، گفت: «من جدی هستم. اگر کسانی که الان در تالار رسانه‌ها هستند کارشان را انجام ندهند، خودم با لگد آنها را بیرون می‌کنم و ترسکوف نخستین کسی خواهد بود که لگد مرا دریافت می‌کند.»

استوانکاری^۲ که مقام رسمیش دستیاری ویژه رئیس جمهور بود و الان فقط منتظر بود تا این طوفان بخوابد، گفت: «راستش به نظر من آنها را نباید سرزنش کرد. شما خودتان خبرنگارها را می‌شناسید. آنها هر اخباری را خودشان بخواهند پوشش می‌دهند.»

بالارد با چهره‌ای پُر از تنفر گفت: «اوه، بس کن. ما به زودی موافقت‌نامه‌ای را با ژاپن و بقیه کشورهای آسیای جنوب شرقی امضا خواهیم کرد که دنیا را تغییر خواهد داد. من و سه رهبر منطقه‌ای در مراسمی داخل زیردریایی شرکت خواهیم کرد، آن وقت تو به من می‌گویی موضوع فن‌آوری رمزگذاری جذابتر

1) Brian Terskoff

2) Stu Encardi

است؟ این حرف تو مستخره و چرند است.»

انکاردی گفت: «چنین گمانی دارید؟ قبول دارم، اعداد و ارقام نشان می‌دهد که مردم تا همین هفته پیش به مسئله رمزگذاری هیچ توجهی نداشتند و هنوز هم نمی‌فهمند که اصل موضوع چیست. اما به نظر من این دعوای گوردیان-کین است که برای خبرنگاران جذاب است. قرارداد شما نشان‌دهنده همکاری و هماهنگی است، در حالی که ماجراهایی جذاب در بطن تضادها و درگیری‌ها نهفته است...»

بالارد گفت: «بس کن. ما برای جلب توجه چه می‌توانیم بکنیم؟ دایوردن و بارون باراکودا و چند خواننده دیگر را با خودمان به زیر آب ببریم؟»
«بیخشید قربان؟»

«مهم نیست، نفهمیدی چون بیست سال از من جوانتری. راستی، صدای نسیم در میان آن برگها گوش‌نواز نیست؟»
«بله قربان، دلنشین است.»

آنها در زیر یک درخت بلوط ایستاده بودند، درختی که یکی از زنان رئیس‌جمهورهای گذشته در زمین‌های چمن جنوبی کاشته بود تا یادگاری همیشگی از حضورش در کاخ سفید به جا گذارد، درست مانند کاشته شدن انکاردی در میان حلقه افراد معتمد رئیس‌جمهور به وسیله همسر دوست‌داشتنش. زمانی که بالارد در کمیته هماهنگی انتخابات بالارد فعالیت می‌کرد، خانم بالارد متوجه این مرد سی ساله و فارغ‌التحصیل از دانشگاه یال شده بود و در او شباهت‌های فکری زیادی با خود دیده بود و بعد از انتخابات، شوهرش را تشویق کرده بود تا بالارد را به سِمَتِ مشاورت بگمارد، چون متوجه شده بود که این مرد جوان به خوبی می‌تواند هنگام نبودنش، نظرات او را - چه شخصی و چه سیاسی - به رئیس‌جمهور منتقل کند و بقبولاند.

بالارد هم انکاردی را مردی متفکر، اهل عمل و وفادار می‌دانست و دوست داشت او را که شخصیتی شبیه خانم بالارد داشت در اطراف خود داشته باشد. اما گاهی نگران و ناراحت می‌شد زیرا که وقتی موهای مرد جوان در باد به هم

می ریخت، موهایی که هنرمندانه شانه می شدند، تاسی سر و توسعه آن به خوبی آشکار می شد.

در ضمن، وقتی انکاردی از تکیه کلام های خانم بالارد استفاده می کرد، رئیس جمهور خیلی ناراحت می شد. برای مثال در پایان هر جمله رئیس جمهور می گفت: «چنین فکر می کنید؟» و یا تمام پاسخهایش را این گونه شروع می کرد: «راستش...» یا «به نظر من...» که هر دو به دوران معلمی و آموزش خانم بالارد در کالج باز می گشت. اینها چیزهایی بودند که روزهای حساس را به روزهای بد و روزهای بد را به روزهای کمی بدتر تبدیل می کردند، مگر زمانی که هوای خوب و صدای حرکت نسیم از میان برگ های درخت مورد علاقه بالارد همه چیز را در زیر آسمان آبی خدا کمی بهتر می کرد.

بالارد گفت: «استو، بگذار کمی ذهنت را روشن کنم. دو روز دیگر من لایحه مربوط به رمزگذاری را امضا خواهم کرد، درست زمانی که راجر گوردیان در مجلس بلوا به پا می کند. دو روز بعد همه این موضوع را فراموش خواهند کرد و گمان می کنند موریسون - فیور نام مرکز آموزش حیوانات است. اما در این میان من قراردادی را امضا خواهم کرد که خطوط نقش امنیتی آمریکا را در آسیا برای بیست سال آینده و یا حتی بیشتر ترسیم خواهد کرد. این مهمترین کار من است و ما می خواهیم همه مردم متوجه کار ما بشوند.»

در حالی که باد از میان شاخه های بالای سرشان می گذشت، انکاردی در سایه درخت، رئیس جمهور را از نظر گذراند. در اطراف آنها حشره ها پرواز می کردند و وُل می خوردند. در حقیقت حشره ها همیشه زیر این درخت حضور داشتند. به دلیلی که او هرگز نفهمیده بود، حشره ها همیشه به زیر این درخت جذب می شدند.

او با حرکت دست تعدادی از آنها را از صورتش دور کرد. مطمئن بود اگر رئیسش تصمیم بگیرد برای کسب آرامش زیر درختان نخل یا آزالیا قدم بزند، او نیز مرد شادتری می شد.

او گفت: «گمان می کنم لازم باشد که نورداسترام از مجله نیویورک تایمز را با

احترام بیشتری مورد استقبال قرار دهیم.»

رئیس جمهور گفت: «من گمان می‌کردم ما این کار را کرده‌ایم.»

انکاردی گفت: «خوب، ما این کار را کرده‌ایم، اما شاید بتوان بهتر از این از او استقبال کرد. نورداسترام بزرگترین هوادار ما در سیاست آسیا-اقیانوس آرام در رسانه‌های گروهی است. چرا به او کمک نکنیم تا بتواند با نخست‌وزیر ژاپن و همین‌طور با سران مالزی و اندونزی مصاحبه کند؟ او را برای مراسم شامی که روی سی‌وولف برگزار می‌شود، دعوت کنید. باید به او مواد اولیه و خام زیادی برای نوشتن بدهیم.»

بالارد دستانش را باز کرد و در هوای زمین‌های کاخ سفید نفس عمیقی کشید. نور خورشید با عبور از میان برگ‌های درختان بر صورتش می‌تابید.

او گفت: «آه‌ه‌ه‌ه، حالا احساس آرامش می‌کنم. امروز صبح عالی نیست؟»

انکاردی حشره‌ای را از خود دور کرد و گفت: «عالی است.»

بالارد به او نگرست و متفکرانه گفت: «پیشنهاد تو در مورد نورداسترام به نظرم عالی است، اما فقط برای شروع. اما حالا که اسم او را مطرح کردی باید بگویم عجیب است که راجر گوردیان نورداسترام را قانع نکرده است تا مقاله‌های بیشتری درباره موضوع رمزگذاری در ستونش بنویسد. آیا می‌دانستی که او مشاور استخدام‌شده آپلینک است؟»

انکاردی لحظه‌ای به این مسئله اندیشید و بعد شانه بالا انداخت و گفت: «شاید

درباره این موضوع با گوردیان هم عقیده نیست.»

رئیس جمهور افزود: «و شاید مانند بقیه مردم موضوع رمزگذاری را

بی‌اهمیت و کم‌ارزش می‌داند.»

این جزیره مرجانی یکی از صدها جزیره مشابه در دریای سلبس و در غرب ساحل صبا در آب‌های مرزی فیلیپین بود که هنوز طبیعت و حشی خود را حفظ کرده بود. صخره‌های زیر آب منحنی‌شکلی، موج‌شکنی طبیعی در اطراف خط ساحلی آن ایجاد کرده بود، جایی که انبوه درختان کرنا از جنگل‌های بارانی و

حاره‌ای داخل جزیره و خلیج داخل جزیره که از سه سو محصور بود، در برابر طوفان‌های سهمگین محافظت می‌کردند.

همین خصوصیت جغرافیایی و زیست‌محیطی که جزیره مرجانی را در برابر دریا و هوای بد دریا محافظت می‌کرد، آنجا را به محلی مناسب برای پایگاه دزدان دریایی تبدیل می‌کرد. عده اندکی به غیر از خودشان تا آن زمان به آنجا آمده بودند و حتی عده کمتری توانسته بودند از خطوط دفاعی طبیعی آن بگذرند و هر کس هم که بدون اجازه چنین می‌کرد، زنده آنجا را ترک نمی‌کرد.

ژیوشنگ پیش از این فقط یک بار به آنجا آمده بود، آن هم فقط به درخواست ژنرال کرمیک در اطراف جزیره گشتی زده بود. ژنرال می‌خواست او با امکانات لجستیکی نقشه تهاجمی سانداکان آشنا شود. اما امروز او به اعماق جزیره می‌رفت. ساعتی پیش کشتی ماهیگیری چینی که او را از شهر ژیا من در استان فوجیان چین به آنجا آورده بود، آهسته به داخل خلیج کوچک آمده و در نزدیک ساحل ماسه‌ای لنگر انداخته بود. آنها به موقع رسیده بودند، زیرا دقایقی بعد ابرهای خاکستری و انبوه به رعد و برق پرداخته و آسمان را برای ثانیه‌ای روشن کرده و بعد بارانی شدید و رگبار شروع شده بود. اگر قایق هنوز در دریا بود شاید به وسیله باد و امواج سهمگین واژگون می‌شد.

زمانی که از شدت باران کاسته شد، خدمه کشتی که یک دوجین از سربازان انتخاب شده از واحدهای کماندویی ارتش محلی گوانگژو بودند، مشغول به کار شدند و جعبه‌های بی‌نشان را به داخل قایق‌های کوچکی بار زدند تا به ساحل ببرند. آنها بنا بر دستور، لباس غیرنظامی ولی خاکی به تن داشتند. ژیانگ و افرادش که در ساحل به استقبال آنها آمده بودند، همگی لباس‌های شبه‌نظامی به تن داشتند. این نکته مسخره از نظر ژيو پنهان نماند. اندیشید: در دنیا اغلب نقش افراد سردرگم‌کننده و مغشوش می‌شود.

اکنون سربازها که جعبه‌های بزرگ را روی شانه‌هایشان داشتند و پیراهن‌هایشان از عرق خیس بود و تا زانو در نهر پر پیچ و خم فرو رفته بودند، آهسته در طول آن پیش می‌رفتند. دزدان دریایی آنها را هر لحظه بیشتر در اعماق

جنگل فرو می بردند. ابتدا مجبور شده بودند راهشان را با زحمت از میان درختان و بوته های انبوه و در هم باز کنند، اما به مرور از فشردگی بوته ها در زیر درختان به علت کمبود نور، کاسته شده و حرکت و پیشرفت راحت تر شده بود.

ژیو که همیشه در شهر زندگی کرده بود، احساس فشردگی و محاصره بودن می کرد و هر چه بیشتر در عمق جنگل پیش می رفت بر شدت این احساسش افزوده می شد. گویی میلیون ها سال به عقب برگشته بود، یعنی به دوران ماقبل تاریخ؛ محیطی که ژیانگ در آن احساس آرامش می کرد، درست مانند او در پکن جدید. در حالی که پشت مرد غول پیکر پیش می رفت به یاد نخستین دیدارشان در مخفیگاه مرد تایلندی افتاد، زمانی که ژیانگ کنار در اتاق مرد زندانی نگهبانی می کرد. ژیانگ با چشمان بی احساس اما عمیقش همه اطرافش را تحت نظر داشت. گرچه آن نگاه ژيو را لرزانده بود، اما نتوانسته بود آن را درک کند؛ نه آن موقع و نه پس از بلایی که ژیانگ بر سر ماکس بلک برن آورد. اما اینجا، در اعماق جنگل قدیمی و بیگانه علت آن نگاه را درک می کرد. او فهمیده بود که آن نگاه ریشه ای فراتر از خاطرات انسانی داشت. نگاه مربوط به جنگلها و مرداب های اولیه، نگاهی که متعلق به شکارچیان بی رحم و قسی القلب اولیه بود.

ژیو افکارش را عوض کرد. گرچه کوله پشتی اش فقط حاوی مواد غذایی، آب و وسایل کمک های اولیه بود، اما حرکت از میان آب جاری او را خسته کرده بود و می دید که مردانش در زیر بارهای سنگین ترشان به حالت خستگی مفرط نزدیک می شوند.

زمانی که ژیانگ سرانجام از کناره نهر بالا رفت و گروه را به بستر جنگل هدایت کرد، ژيو خوشحال شد.

پس از آن بیست دقیقه طول کشید تا به اردوگاه دزدان برسند، محوطه ای باز با تعدادی کلبه موقت. ژيو از میان شاخ و برگها که اطراف محوطه را پوشانده بود نگاه کرد و کرسیک و پنج یا شش مرد دیگر را در نزدیکی کلبه ها دید؛ تمام آنها به غیر از ژنرال، تفنگ های رزمی به دست داشتند — ظاهر تفنگها نشان می داد که آ.ک. ام روسی هستند. آنها نیز مانند دزدان دریایی ژیانگ لباس شبه نظامی جنگلی

به تن داشتند، اما این تنها شباهت آنها بود. آموزش و نظم آنها در یک نگاه آشکار بود و آنها را بیشتر به مردان خودش شبیه می کرد.

اینها سربازانی باتجربه بودند و بدون تردید از میان نیروهای ویژه کواسترا که کرسیک پیش از بازنشستگی فرماندهیشان را به عهده داشت، انتخاب شده بودند. ژيو بدون خم کردن سرش به عقب به سقف برگی بالای سرش نگریست. نتوانست نگهبانانی را که از آن ناحیه محافظت می کردند ببیند، اما می دانست آنها باید جایی بالای سرش پنهان شده باشند و آماده بودند تا هر متجاوز را از نقطه آتش خود هدف قرار دهند.

کرسیک او را دید و گفت: «هی ژيو، رسیدید.» سپس جلو آمد و افزود: «هدف مشترک باعث شده است ما همیشه در مکان های غیر عادی همدیگر را ببینیم، مگر نه؟»

ژيو از کنار ژيانگ رد شد تا بتواند با کرسیک دست بدهد و گفت: «بله. اعتراف می کنم اینجا با گرما و هوای شرجی اش نفس مرا می گیرد.»

کرسیک لبخند کوچکی زد و گفت: «گمان می کنم چون خودم بومی جزایر هستم اینجا چنین تأثیری بر من ندارد.» سپس به مردان ژيو نگریست تا آنها را بررسی کند. بعد برای نشان دادن رضایت خاطر سر تکان داد، گویی تحت تأثیر آنها قرار گرفته بود. او افزود: «بیایید، باید همگی خسته باشید. محل نگهداری مهمات را نشانتان می دهم.»

او با حرکت دست از آنها خواست دنبالش بروند، سپس به سوی اردوگاه چرخید و به سمت صخره های پشت کلبه ها رفت. چیزی که از برگ های نخل بافته و در نور خورشید خشک شده و بعد با طناب به هم بسته شده بود، بخش وسیعی از سطح صخره را پوشانده بود. کرسیک دو نفر از سربازانش را صدا کرد و به زبان بهاسایی دستورهایی به آنها داد و صبر کرد تا آنها پرده را کنار بزنند. غاری در زیر آن ظاهر شد، دهانه آن حدود یک متر و هفتاد سانتی متر ارتفاع و همان اندازه پهنا داشت.

ژيو با کنجکاو به غار نزدیک و اندکی خم شد، سرش را به داخل برد تا از

نزدیک آنجا را ببیند. آن دهانه به محوطه‌ای وسیع و عمیق باز می‌شد، حتی نتوانست انتهای غار را ببیند. سوسکها و حشره‌ها داخل و اطراف دهانه غار را پوشانده بودند. برای لحظه‌ای با دقت گوش کرد و صدای زیر خفاشها را شنید.

اندیشید: به راستی که محل غیرعادی است.

صاف ایستاد و به غار اشاره کرد و به مردانش گفت: «ما مهمات را داخل آنجا می‌گذاریم.» مکث کرد و به ورودی لیز و پُر از حشره غار اندیشید و افزود: «مراقب باشید که پایتان را کجا می‌گذارید.»

زمانی که کریستن پس از تماس تلفنی از اتاق پذیرایی بیرون آمد، آناروی کاناپه اتاق نشیمن نشسته بود.

کریستن گفت: «الان با پلیس سنگاپور صحبت کردم. اسمم را دادم و درباره مردانی که دنبال من و ماکس بودند توضیح دادم و نشانی محل اقامتم را هم به آنها دادم. اما به نظر می‌رسید آنها از ماجرای بیرون هتل مطلع بودند.»

آنا طوری به او نگریست که گویی انتظار چنین چیزی را داشته است. او گفت: «در کشوری که آدامس چیزی شبیه مواد مخدر و تف کردن در خیابان جرم محسوب می‌شود، چنین وقایع خشنی بدون توجه باقی نمی‌مانند. آنها از تو خواستند چه بکنی؟»

«آنها سعی کردند مرا قانع کنند تا به سنگاپور برگردم و با یکی از بازرسان پلیس دیدار کنم، اما من نپذیرفتم. گفتم احساس می‌کنم برگشتن به آنجا بدون محافظ خیلی خطرناک است. زمانی که فهمیدند تسلیم نمی‌شوم گفتند باید با پلیس جوهور هماهنگی کنند و بعد با من تماس می‌گیرند.»

آنا با همدردی سر تکان داد و پرسید: «حالت چطور است؟»

کریستن نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. یک هفته بود که به خانه‌اش نرفته و تلاش کرده بود از دست مردانی پنهان بماند که می‌خواستند او را بربایند یا بلایی بدتر از آن سرش بیاورند، و هنوز پس از پیام‌های زیادی که در تلفن پاسخگوی ماکس برای او گذاشته بود، هیچ خبری دریافت نکرده بود. تمام این مسائل او را



در سردرگمی و وحشت فرو می برد.

علاوه بر آن احساس می کرد با تلفن زدن به پلیس به ماکس خیانت کرده است چون ماکس تأکید کرده بود که کریستن باید تا تماس بعدی منتظر شود و تلاش کرده بود نام فرد دیگری را نیز به او بدهد تا در صورت عدم امکان تماس خودش، کریستن به آن مرد تلفن بزند. اما ماکس نتوانسته بود آن نام را کامل بیان کند - و یا آن که او نتوانسته بود آن نام را از داخل تاکسی با وضوح بشنود - و گرچه کریستن حدس می زد که آن شخص باید فردی در شرکت آپلینک باشد، اما خواهر و شوهر خواهرش تأکید کرده بودند که او نباید به آپلینک تلفن بزند و اصرار کرده بودند تا زمانی که معلوم نشود که ماکس چه اهدافی داشته است، او نباید با آنها تماس بگیرد. آنها بارها تکرار کرده بودند که با توجه به شرایط موجود، مرد آمریکایی او را وارد کاری غیرقانونی و غیرصادقانه کرده بود. و برای کریستن مشکل بود که بدون مدارک و شواهد معتبر و بدون آن که غیرمنطقی عمل کند، چنین احتمالی را نادیده بگیرد.

و حالا او با پرسش آنا روبه رو بود. او چگونه می توانست وضعیت روحی و احساسیش را تشریح کند؟ چگونه می توانست مطالب بیان نشدنی را برای خواهرش بگوید؟

از کنار چهارچوب در متفکرانه به خواهرش نگریست و سرانجام بازحمت گفت: «احساس می کنم آسمان زیر و رو شده و همه چیز دنیا اشتباه است. می فهمی؟»

آنا با اضطراب دستش را به سوی لبانش بلند کرد، اما در آخرین لحظه بر خود مسلط شد و دستش را پایین انداخت و روی دامنش گذاشت.

او با صدایی وحشت زده و خشک گفت: «کریستن، من تلاشم را می کنم. خواهش می کنم باور کن که من دارم تلاشم را می کنم.»

فت بی که در حال حرف زدن بود، می گفت: «به نظر من گل ارکیده مهمترین میراث آسیایی ما است. این گل با وجود عمر طولانی و ظرافت، برای موفقیت و

گل دادن به شرایط خاص خود نیاز دارد.»

فرمانده سیان پو^۱ از پلیس سنگاپور پرسید: «راستی؟»

فت بی پاسخ داد: «بدون تردید همین طور است. گل های ارکیده که در خاک های غنی رشد می کنند، نسل های پیایی در تپه ها و جاهای دورافتاده کشورمان رشد می کنند و باغ های ما را پوشش می دهند. اگر چیزهایی را که برای حیات آنها ضروری است تغییر دهید... تغییرات ژنتیکی زیاد... بر هم زدن پاکی نژاد... و غیره... باعث می شود مانند افراد دلتنگ از بین بروند و بمیرند. هر چند که ممکن است مرا خرافاتی و قدیمی بنامید، اما معتقدم شکوفه های رنگارنگ آنها جایگاه ارواح گذشتگان ما هستند.»

«این خرافه وجود دارد که بعضی از گونه های ارکیده می توانند روح انسان را بدزدند. و این که خطوط زیبایی آن که شبیه جذابیت زنانه است، می تواند مردی را جذب و روح او را تسخیر کند.»

«خیر، خیر. به نظر من این نظر مسخره است.»

«خوب، به نظر من هم مسخره است. و به همین دلیل کل این بحث چرند است و بهتر است آن را رها کنیم. شما ترتیب این دیدار را دادید. اگر مطلبی برای گفتن دارید، بگویید.»

فت بی به او نگریست و سر تکان داد.

آنها بر روی یک پل عابر پیاده که بر مرداب کویی قرار داشت ایستاده و به نرده ها تکیه داده بودند و از آنجا باغ های گل ارکیده خیابان مندایی در شمال جزیره سنگاپور را تماشا می کردند و از دیدن ماهی های کوچک که در آب می درخشیدند و همچنین گل های ارکیده در اطراف مرداب لذت می بردند.

فت بی پرسید: «آیا نام های ماکس بلک برن یا کریستن چو برای شما هستند؟»

فرمانده به نشان نفی سر تکان داد و پرسید: «باید آشنا باشد؟»

فت بی تأملی کرد و گفت: «جمعه پیش در خیابان اسکاتس درگیری روی داد. بدون تردید شما از آن ماجرا آگاه هستید.»

فرمانده نگاهش را از گل‌های ارکیده دور نکرد. او که قدی کوتاه و چاق داشت، برای دیدار مخفی به آنجا آمده بود و نمی‌خواست کسی بفهمد او پلیس است چه برسد به این که بفهمند یکی از مقام‌های عالیرتبه پلیس است. او به خوبی می‌دانست که اگر هنگام گفت‌وگو با مردی مانند فت بی دیده شود، برایش بسیار بد تمام خواهد شد و آبرو و مقامش را از دست می‌دهد.

او گفت: «خیابان اسکاتس مربوط به مرکز... آ می‌شود. در محدوده اختیارات من نیست.»

واکنش و رفتار فرمانده برای فت بی عجیب بود. او روی نرده خم شده بود و از روی مرداب به ارکیده‌ها که در نسیم می‌رقصیدند، نگاه می‌کرد. گلها در نور خورشید حتی از پروانه‌های نقاشی شده روی پیراهن او بیشتر می‌درخشیدند.

او گفت: «مرکز فرماندهی گیلانگ شما سیزده ناحیه همسایه پلیس به همراه سیصد افسر را تحت پوشش دارد. ماجرایی را که به آن اشاره کردم درگیری کوچکی در برابر یک هتل بزرگ بود. یعنی در منطقه‌ای بسیار شلوغ. بر اساس اطلاعات من شاهدانی هم وجود داشته‌اند. منظورتان این است که شما هیچ گزارشی دریافت نکرده‌اید؟ حتی در گزارش‌های داخلی خودتان؟»

فرمانده به فت بی نگرست و نگاهی سرد به او کرد و گفت: «فرض کنید وجود داشته باشد، اما شما با آن چه ارتباطی دارید؟»

فت بی شانه بالا انداخت و گفت: به شما اطمینان می‌دهم که هیچ ارتباطی با آن ماجرا ندارم. من همیشه تلاش می‌کنم پایم را از گلیم خودم بیرون نکنم. اما گاهی مردم چیزهایی از من می‌پرسند و من هم تلاش می‌کنم به آنها پاسخ دهم.»

«و این مردم تا چه حد دست و دلباز هستند؟»

«خیلی.»

فرمانده نفس عمیقی کشید و پس از بازدم از میان لبانش گفت: «اتفاق عجیبی بیرون‌هایات و شاید داخل هتل روی داد. من نمی‌دانم ماجرا چه بود. اما بخش

جنایی درگیر پرونده است.»

«بخش جنایی؟»

«بله. آن هم با بیش از یک گروه تحقیقاتی. طبق شایعه ها بخش تحقیقات ویژه و بخش تحقیقات مخفی هم درگیر این پرونده هستند.»

«تمام مطالبی را که در باره آن ماجرا می دانی برایم بگو.»

سیان پو شانه بالا انداخت و گفت: «مطلب زیادی وجود ندارد. یا اگر هم وجود دارد مأموران بخش جنایی آن را مخفی نگه می دارند. شنیده ام یک عابر به صورت ناشناس به پلیس تلفن زده و این تماس با گزارشی دیگر هماهنگی دارد. در مقابل یک ایستگاه تاکسی درگیری روی داد. یک زن، یک خارجی و چند مرد دیگر در آن درگیری شرکت داشته اند. زن با یک تاکسی فرار کرد. مرد سفیدپوست همان جا ماند و عده ای او را تا داخل هتل تعقیب و دنبال کردند. ما نمی دانیم پس از آن چه اتفاقی افتاد، اما ماجرا پیش از رسیدن خودرو گشتی پلیس تمام شده بود. تمام افراد درگیر ناپدید شده بودند و عابران هم گفتند چیزی ندیده اند. اما همیشه همین طور است.»

«هیچ کس نمی خواهد به در دسر بیفتد، درست است؟»

فرمانده سر تکان داد، نفس عمیق دیگری کشید و گفت: «اما در دسر به هر حال می آید.»

آنها مدتی ساکت ماندند. چشمان فت بی حرکت چیز رنگارنگی را در زیر سطح آب مرداب دید - یک ماهی بزرگ رنگارنگ. ماهی به زیر یک گل لاله دریایی رفت و بدنش در سکون مطلق درخشش را از دست داد.

او گفت: «مایلم اگر کسی در مورد آن مرد سفیدپوست یا زن گمشده گزارشی به پلیس داد، منبع آن را به من اطلاع دهید. در ضمن دوستان کنجاوم گفته اند که هر سرنخی در مورد محل آن زن برایشان خیلی باارزش است.»

آنها به هم نگریستند. فرمانده گفت: «دوستانان اگر دختر را پیدا کنند، با او چه خواهند کرد؟»

«من نپر سیدم.»

فرمانده برای یک دقیقه به او نگریست، بعد سر تکان داد و گفت: «هر کاری از دستم برآید، انجام می‌دهم.»

فت بی با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت: «و من وقت و تلاش شما را جبران خواهم کرد.»

فرمانده چند لحظه بیشتر بر روی نرده‌ها خم ماند، سپس چرخید تا آنجا را ترک کند. فت بی حرکتی نکرد. گمان نمی‌کرد سیان پو بخواهد همراه با او از باغ بزرگ بیرون برود.

فرمانده دو قدم روی پل پیش رفت، سپس ایستاد و رو به فت بی چرخید و با چانه به پیراهن او اشاره کرد و گفت: «آن پروانه‌ها زیبا هستند. آنها از خانواده گرافیوم هستند، مگر نه؟»
فت بی سر تکان داد.

فرمانده گفت: «شنیده‌ام آنها از ادرار حیوانات بزرگ تغذیه می‌کنند.»
فت بی خونسردیش را حفظ کرد و گفت: «از این که این مطلب را به من گفتید، متشکرم. گرچه ما در ظاهر مردانی متفاوت هستیم، اما دانش و عشق به طبیعت ما را به هم پیوند زده است.»

فرمانده به او زل زد و با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «پول هم به این پیوند کمک می‌کند.» و بعد قدم زنان از آنجا دور شد.

سن خوزه / پالو آلتو
۲۵-۲۶ سپتامبر سال ۲۰۰۰

نوریکو کازینس گفت: «این اتاق خیلی جالب است.»

نیمک دستش را به سوی تکه گچ برای ساییدن به ته چوب بازی بیلارد دراز کرد. او درحالی که گچ را با حرکت دَوْرانی به سر میله چوبی می سایید، گفت: «همه همین را می گویند. من برای پیدا کردن آرامش و نظم بخشیدن به افکارم به اینجا می آیم.»

آنها در اتاق بیلارد در طبقه دوم ساختمان سه طبقه او در سن خوزه بودند. او با دقت و زحمت آنجا را شبیه تالارهای دودگرفته فیلادلفیای جنوبی درست کرده بود، جایی که دوران جوانیش را گذرانده بود و به تحصیلات افسری پرداخته بود. در آن دوران نیمک با دقت و جدیت به کلاس درس می رفت و درسش را می خواند... یا همان طور که خودش مایل بود بگوید، اگر معدل می توانست معیار باشد، او باید بورس تحصیلی کامل دریافت می کرد.

به هر حال او تمام جزییات آن محل قدیمی را بازسازی کرده بود - یا دست کم از دیدگاه خودش این طور بود -، از ته سیگارها بر رومیزی های سبز تا کاناپه، تقویم های مستهجن، نورپردازی، و دستگاه موسیقی با چهل و پنج صفحه مربوط

به سال ۱۹۶۸. دستگاهی که او در یک حراجی لوازم عتیقه خریده بود و پس از کمی تعمیر اکنون می توانست با یک سکه بیست و پنج سنتی تمام اتاق را تا سقف با سرو صدایش به لرزه درآورد.

اکنون یک صفحه موسیقی گیتار پخش می شد که نیمک را به یاد دوست قدیمیش مایک کانینگهام که چند سالی از او بزرگتر بود و به تازگی از سفری به ویتنام برگشته بود، می انداخت.

مایک معتاد بود چون در سایگون مواد مخدر به وفور یافت می شد، در سال ۷۵ در یکی از زندان های آنجا تادم مرگ پیش رفته بود. در آن سال او مرتکب یک دزدی ساده شده و متعاقب آن به محکومیتی سنگین محکوم شده بود. نیمک با چوب، سوراخ گوشه چپ را نشان داد و گفت: «یک توپ در آن سوراخ.» او با موفقیت نخستین ضربه را پشت سر گذاشته بود. نوریکو سر تکان داد.

او به میز تکیه داد و توپ سفید را در محل مناسبی گذاشت. سپس کف دست راستش را روی میز گذاشت و چوب را در شیار میان انگشتان نشانه و شست قرار داد. پس از هدفگیری، برای تمرین دو بار میله چوبی را عقب و جلو برد و بعد توپ را با ضربه به سوی لبه دیگر میز زد. توپ با زاویه ای باز پس از برخورد بالبه دیگر برگشت و یکی از توپها را در سوراخ انداخت و بعد دو توپ ساده نیز برایش باقی ماند.

نوریکو پرسید: «تو این بازی را خوب بلدی.» او هنگام زدن ضربه حالت تک تیراندازان را در چشمان نیمک دیده بود.

نیمک گفت: «باید هم بلد باشم. پدرم بهترین بازیکن فیلادلفیا بود. بازی او بی نظیر بود. همیشه آرزو داشت پس از مرگش من راهش را ادامه دهم. من هم برای یاد گرفتن این بازی خیلی تلاش کردم.»
«مادرت هیچ نقشی نداشت؟»

نیمک گفت: «او با ما نبود. شاید حتی زنده هم نبود. وقتی سه چهار ساله بودم خانواده امان را متلاشی کرد و رفت. گمان می کنم از این که من نمی توانستم تمام

انگشتان دست و پایم را بشمرم، راضی نبود.» سپس با اشاره به میز گفت: «توپ سه، سوراخ وسط.»

او نشانه گیری کرد و ضربه زد و توپ با صدای بم در سوراخ فرو رفت. نوریکو که ته چوبدستی را روی زمین گذاشته و قسمت فوقانی را میان دو کف دستش گرفته بود، با کنجکاوی به نیمک نگریست. این مرد مظهر یک پلیس خوب بود. اما آنچه اکنون می دید چهره و بُعد جدیدی از وجود او بود.

او گفت: «اگر اجازه دهی می خواهم بدانم چطور شد که پلیس شدی؟» نیمک به او نگریست و شانه بالا انداخت.

سپس گفت: «برای رفع کنجکاویت باید بگویم هیچ علت خاصی نداشت. در آن دوران تفریح دیگر ما غیر از بازی بلیارد، این بود که سر چهارراهها بایستیم، مشروب بخوریم و دعوا کنیم. همه بر سر هم فریاد می زدند، هفت روز هفته... مردان جوانان را می زدند، جوانان هم بچه ها را می زدند و بچه ها هم با سنگ گربه ها را می زدند. این نظم حاکم بر آنجا بود. من پس از مدتی از این وضع خسته شدم و گمان می کنم سازمان و حقوق و مزایای افسری به مذاقم خوش آمد. در یک روز عادی در امتحان ورودی شرکت کردم و قبول شدم. چند ماه بعد مأمور شدم و بعد خواستم بدانم اوضاع در دانشکده پلیس چگونه است.»

نوریکو گفت: «و همه چیز خوب پیش رفت.»

نیمک گفت: «بله، همین طور است. و باعث شد تا در بازی بلیارد پیشرفت نکنم.»

سپس به سوی میز چرخید، بازی بعد خود را اعلام کرد و توپ را به داخل سوراخ انداخت. در دستگاه موسیقی، نوای گیتار تمام شد و آواز دیگری شروع شد. نوریکو صبر کرد.

نیمک در حالی که سطح میز را تماشا می کرد، پرسید: «ماکس بلک برن را می شناسی؟»

نوریکو گفت: «فقط اسمش را شنیده‌ام. می‌گویند در کارش استاد و بهترین مرد گروه شمشیر است. پس از ماجرای پلیتیکا همه طوری درباره‌ او صحبت می‌کنند که گویی سوپرمن است.»

نیمک بار دیگر نشانه‌گیری کرد و ضربه زد.

سپس گفت: «بدون تردید ماکس مرد خوبی است. از حل مسائل پیچیده با استفاده از سرخ‌های کوچک لذت می‌برد، به همین دلیل اغلب برای رفع مشکلات پیچیده از او استفاده می‌کنم. او طی شش ماه گذشته برای خدمت در ایستگاه زمینی جوهوربهارو مأمور شده بود و مراقب بعضی مسائل بود، که بعضی از آن مسائل رسمی نبود.» سپس از روی شانه به نوریکو نگریست و گفت: «حدود یک هفته پیش او در سنگاپور ناپدید شد و از آن زمان هیچ کس از او خبری ندارد.»

نوریکو بدون بیان هیچ حرفی به او نگریست.

نیمک افزود: «ماکس هرگز چنین مدت طولانی بدون تماس نمی‌ماند، مگر آن‌که اتفاق بسیار بدی روی داده باشد. او مرد قابل اعتمادی است.»

او ضربه‌اش را زد. اما درست در آخرین لحظه مجش کمی سفت شد و ضربه را کمی محکم‌تر از آنچه قصد داشت وارد کرد. توپ با شدت به لبه میز خورد و با زاویه‌ای بسته به خطا رفت.

نوریکو با لحنی متفکرانه و آهسته پرسید: «آیا ما می‌توانیم درباره کارهای غیررسمی که بلک‌برن انجام می‌داد، گفت‌وگو کنیم؟»

نیمک گفت: «بدون تردید بعد با هم صحبت خواهیم کرد. اما ابتدا مایلم بدانم حاضری به جایی که او کار می‌کرد، بروی؟ و به من کمک کنی تا رد او را پیدا کنم؟»

«یک گروه در اختیارم قرار می‌دهی؟»

نیمک گفت: «فقط خودم. اگر به پشتیبانی نیاز داشتیم از افراد ایستگاه جوهور استفاده می‌کنیم.»

نوریکو باز هم به او نگریست.

تیمک ادامه داد: «اگر نخواهی در این کار درگیر شوی برای من پذیرفتنی است. شرکت تو فقط به صورت داوطلبانه پذیرفته می شود.»
نوریکو گفت: «و غیر رسمی.»
«بله.»

چند لحظه سکوت برقرار شد.
و بعد نوریکو پرسید: «یک سؤال؛ مرا برای این کار احضار کردی چون چهره‌ای آسیایی دارم یا به خاطر تجربه‌هایم مرا می خواهی؟»
«تو نسبت به مسائل نژادی حساس هستی؟»

«حساسیت هیچ ربطی به این مسئله ندارد. من نیمه ژاپنی هستم. این سؤال هم منطقی است. انتخاب من به خاطر چشمان بادامی است یا تواناییهایم؟»
نیمک لبخند کوچک و بسته‌ای زد و گفت: «هر دو. سابقه تو می تواند بعضی درها را سریعتر به روی ما باز کند. شاید بعضی چیزها را در بعضی شرایط و در برابر بعضی مردم برایمان ساده تر کند. این کمک خوبی است. اما باید بدانی که تو را انتخاب کردم چون می توانم در بدترین شرایط، حتی مواقعی که جانم به خطر می افتد، به تو اعتماد کنم.»

نوریکو چند لحظه با دقت به او زل زد. سپس سر تکان داد و گفت: «من هستم. نقشه ما چیست؟»

«قدم اول، بازی خودمان را تمام می کنیم. قدم دوم، از گوردیان اجازه سفر می گیریم. قدم سوم، می رویم و چمدانهایمان را برمی داریم.»
«و اگر رئیس اجازه ندهد؟»

نیمک لحظه‌ای به این پرسش اندیشید و با تحکم پاسخ داد: «ما کس دوست من است. بنابراین شاید مجبور باشیم مستقیم قدم سوم را برداریم.»

صبح روزی که قرار بود راجر گوردیان به واشنگتن سفر کند، چاک کربای و وینس اسکال در خانه شیشه‌ای او در پالو آلتو به او پیوستند. هر سه نفر پشت میز بزرگی که پوشیده از صبحانه، روزنامه و کیف‌های باز بود، نشسته بودند و

گفت و گو می کردند. صبح روشن و گرمی بود و از پنجره های باز نسیمی خوش بو به داخل می وزید. بر روی سه پایه ای در نزدیکی میز تصویر یا جدولی وجود داشت که گوردیان از قبل برای این جلسه آماده کرده بود. دخترش ژولیا آمده بود تا برای او در سفرش به واشنگتن آرزوی موفقیت کند و بعد رفته بود. او دو سگ شکاری را بیرون برده و اکنون همراه با آشلی آنها را برای دواندن به زمین های چمن اطراف خانه برده بودند.

گوردیان تازه تشریح خلاصه برنامه اش را تمام کرده بود. او توانست به همان زودی ناراحتی و نارضایتی را در چهره چاک ببیند. صبر کرد تا وکیل به سوی دیگری نگاه کند، سپس به ساعتش نگرست و اندیشید پیش از رسیدن مهمان سوم نیم ساعت زمان باقی مانده بود، بنابراین برای پاسخگویی به اعتراض های کربای فرصت کافی داشت. کاری که چندان هم ساده نبود.

خود را کمی بالا کشید و به سوی حیات نگرست. سگها به دنبال خرگوش های پلاستیکی با سرعت و شادی بر روی چمن های سبز می دویدند. طبق معمول سگ نر از سگ ماده جلوتر بود. گرچه هر دو سگ که جیل و جک نام داشتند، سگ های مسابقه ای بودند و هرچند که جیل جوانتر بود، اما روحیه آرامش برای مسابقه مناسب نبود، در حالی که جک پیش از بازنشستگی در مسابقه های زیادی شرکت کرده بود.

ژولیا حدود شش ماه پیش طی برنامه حمایت از سگ های شکاری در ناحیه اورنج، آن دو سگ را گرفته بود. اگر آن سگها نجات داده نمی شدند، به وسیله صاحبان اصلی به دلیل ناتوانی در شرکت در مسابقه ها یا کهولت سن یا بیماری یا ناتوانی جسمی، کشته می شدند. گوردیان از شنیدن این مطلب از دخترش تعجب کرد که سگ های مسابقه پس از پنج سال، که یک سوم عمر طبیعی آنها بود، باز نشست می شدند... و هر بار هم که بازی پُر تحرک و پرجنب و جوش آنها را می دید، حیرتش باز می گشت.

او نمی دانست که چرا پس از مشاهده اعمال غیر انسانی که مردم با هم انجام می دادند، و تمام آسیبهایی که خودش در جنگها و اعمال تروریستی دیده بود، از

دیدن این بی رحمی ساده و بی اهمیت تعجب می کرد. اما به هر حال دچار این حالت می شد و احساس می کرد وجود چنین حالتی در روحش، بهتر از نبودن آن است.

جرعه ای قهوه نوشید و به بحث کربای گوش کرد که می گفت او به بدترین اقدام عمرش دست زده است.

چاک گفت: «گورد، من تمام حرفه‌هایت را شنیدم و تلاشم را کردم تا ذهنی باز داشته باشم. اما پیشنهاد تو پیش از در نظر گرفتن یک راهبرد دیگر که کمتر افراطی باشد...»

گوردیان گفت: «گاهی انسان باید برای حفظ سلامتی بدنش، یک عضو یا اندامش را قربانی کند. گاهی ادامه حیات به همین مسئله بستگی پیدا می کند.»

کربای به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «این مسئله متفاوت است. تو درباره تجزیه شرکت و فروش آن حرف می زنی.»

چشمان آبی گوردیان چنان آرام بودند که باعث نگرانی می شد. کربای اندیشید: درست مانند حضرت موسی پس از دریافت ده فرمان.

گوردیان پاسخ داد: «چاک، من نگفتم که این کار دردآور نیست و معتقدم چون تو دوست من هستی، می خواهم من دچار آن درد نشوم. اما واقعیت این است که من این درد را پذیرفته‌ام. هم ذهنی و هم احساسی. من از این شرکت دل بریده‌ام.»

«دل بریده‌ای؟ از تمام چیزهایی که در بیش از یک دهه ساخته‌ای؟ از حاصل

تمام کارهایت؟...»

گوردیان با صبر و شکیبایی همیشگی خود پاسخ داد: «اگر برای لحظه‌ای ساکت شوی شاید بفهمی که واکنش تو افراطی است.»

چاک رو به اسکال کرد و گفت: «وینس؟ تو هم چنین فکری داری؟ من می دانم که تحلیل تو این است که نقشه گورد عملی است، اما سؤال این است که آیا باید دست به چنین اقدامی زد؟ آیا تو هم آن را تأیید می کنی؟»

اسکال به نشانه پاسخ مثبت سر تکان داد.

او گفت: «تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که یک امکان به ما بدهد. به حرف مربی گوش کن.»

گوردیان گفت: «و همزمان به نمودار من نگاه کن. خواهش می‌کنم.»
کربای لبانش را بر هم فشرد، نفس عمیقی کشید و به نمودار نگریست. این نقشه سازمانی آپلینک بود که با توجه به محدوده بازار و بخش‌های مربوطه و زیرمجموعه‌های شرکت کشیده شده بود.

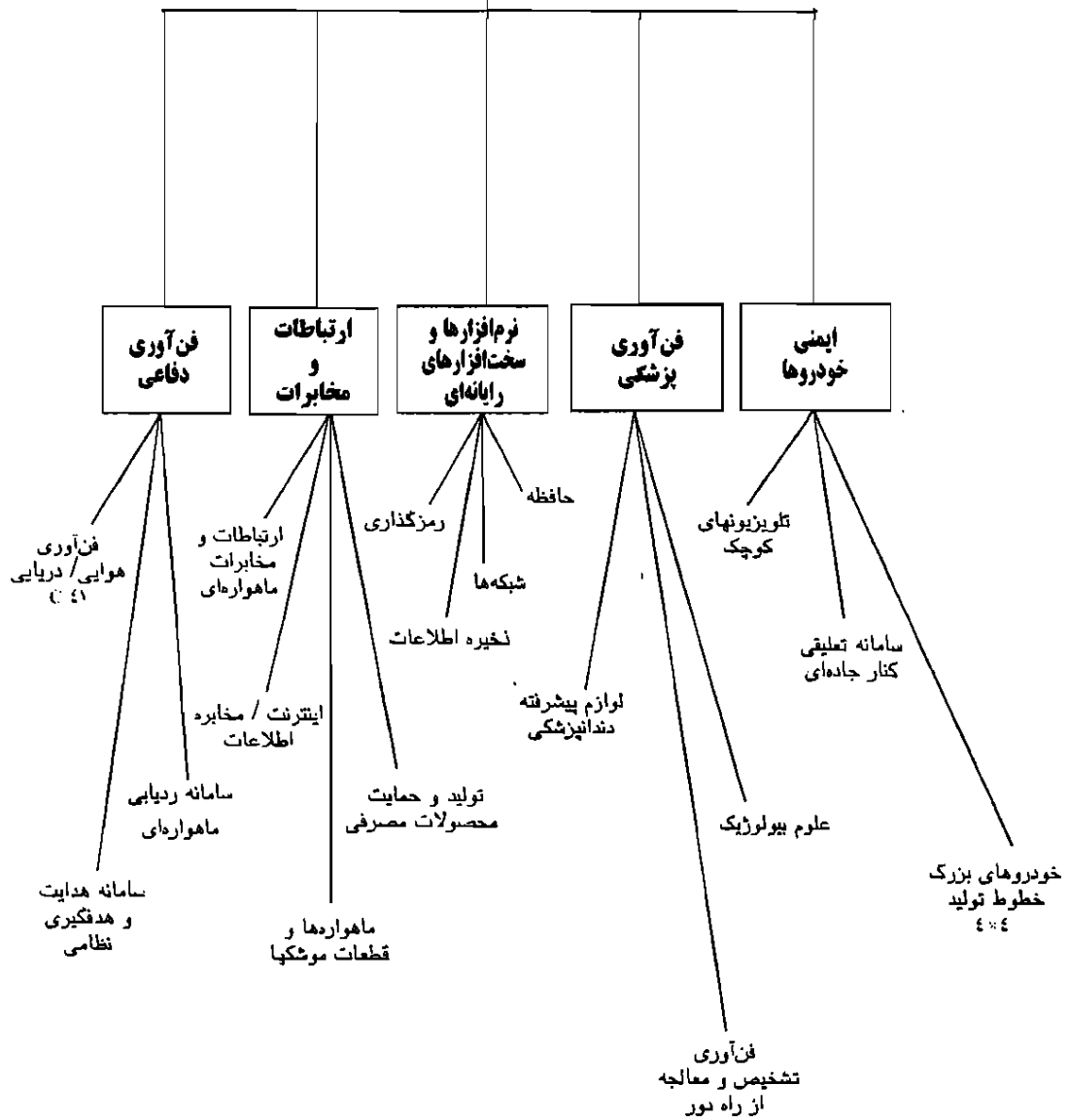
گوردیان پس از آن که کربای مدتی نمودار را بررسی کرد، گفت: «چاک، همان‌طور که خودت گفتی ما نسبت به اوایل دهه نود خیلی رشد کرده‌ایم. زمانی که توانستیم قرارداد سامانه نشانه‌گیری موشکی کپس‌فری را با دولت ببندیم، از آینده شرکت مطمئن شدم و فهمیدم به جایی رسیده‌ام که تمام عمر آرزویش را داشتم. من موفق بودم و امنیت مالی داشتم... نیازهای شخصی خودم برآورده شده بود... و این امر حق انتخاب وسیعی برایم به ارمغان آورد. انتخابهایی که در گذشته حتی نمی‌توانستم به آنها فکر کنم. این انتخاب که پول و نیرویم را صرف کارهایی کنم که برایم اهمیت داشت، تا تأثیری مثبت در دنیا داشته باشم.» او از پشت میز بلند شد و به نمودار نزدیک شد و به آن اشاره کرد و افزود: «اشتباه من این بود که به راه‌های متفاوت و پراکنده‌ای رفتم.»

کربای گفت: «خدا به ما کمک کند. حرف‌هایت شبیه آرنولد آرمیتاژ است و مرا می‌ترساند.»

گوردیان لبخند تلخی زد. او گفت: «احمقانه است اگر تجزیه و تحلیل او از نقاط قوت و ضعفمان را به خاطر لحن و زبان بی‌ادبانه‌اش نادیده بگیریم. ما همیشه می‌توانیم مطالبی را از دشمنانمان بیاموزیم و بحث اصلی آرمیتاژ صحیح و درست است. ما باید به زمینه‌هایی که منابعمان را به هدر می‌دهد و ما را ناتوان می‌کند نگاه کنیم و آنها را بفروشیم و خودمان را خلاص کنیم.»

کربای در ذهنش به دنبال پاسخ گشت، اما پیش از آن که چیزی به ذهنش خطور کند، گوردیان به حرفش ادامه داد.

آپلینک بین الملل



او دستش را بر مربع فوقانی سمت چپ گذاشت و گفت: «چاک، من نسبت به کار، تجارت و تخصص‌مان در زمینهٔ امور دفاعی اطمینان خاطر دارم، حتی اگر درآمد برای توسعهٔ آن بخش کافی نباشد. ما در این زمینه بهترین شرکت هستیم چون به وسیلهٔ تجربه‌ام در زمانی که خلبان هواپیمای جنگی بودم، هدایت می‌شوم و می‌توانم به یاد آورم که آن زمان، وقتی بر فراز ویتنام عملیات جنگی انجام می‌دادم، به چه فن‌آوری نیاز داشتم.» سپس دستش را بر مستطیل سمت راست آن گذاشت و ادامه داد: «در ضمن می‌دانم که واحد ارتباطات و مخابرات، بدون توجه به سود و زیان مراحل اولیه، آیندهٔ ما را تأمین خواهد کرد... و هنوز هم امکان پیشرفت و بهره‌برداری زیادی برایمان وجود دارد. این دو هستهٔ اصلی کار و فعالیت ما هستند. دو هسته‌ای که برای دستیابی به اهدافم حیاتی هستند. همانهایی که باید مورد حفاظت قرار دهیم و برای خود نگه داریم. اما از خودت بپرس، آیا ما به زمینه‌های رایانه‌ای تعلق داریم؟ یا به فن‌آوری پزشکی؟ صنایع و تخصص خودروسازی چطور؟ ما فقط به خاطر اصلاح و گسترش کارمان و محض سرمایه‌گذاری وارد این سه زمینهٔ کاری شدیم تا بتوانیم از حاصل آن در زمینه‌های اصلی کار شرکت استفاده کنیم.»

«که تو هم استفاده کردی.»

«و حالا که تعداد زیادی کامیون و خودروهای بزرگ تولید کرده‌ایم و رقبایمان اصلاحات و ابتکارهای ما را در خودروهایشان به کار برده‌اند — و اگر بخواهم صادق باشم در بعضی موارد حتی از ما پیشی گرفته‌اند — چرا ما آن شرکت را به مدیریت دیگری واگذار نکنیم تا آن را بهتر هدایت کند؟ علاوه بر آن سودآوری آپلینک در این زمینه همیشه کم بوده است.»

کربای پشت گردنش را مالید و گفت: «نمی‌دانم. اگر بخش خودروسازی را کنار بگذاری، حاصل کار تو در بقیه قسمت‌هایی که غیرحیاتی نامیدی، خوب بوده است. برای مثال فن‌آوری مربوط به دندانپزشکی تمام شرایط و استانداردهای شرکت آپلینک را برآورده می‌کند. این کار هم به مردم کمک می‌کند و هم سودآور است. اندام‌های مصنوعی که تولید می‌شود، درجه یک هستند و بخش خوبی از

بازار جهانی را به خود اختصاص داده است...»

گوردیان گفت: «و من به آن افتخار می‌کنم. اما دانش و علاقه من در این زمینه پزشکی اندک است. من بخشها را بر مبنای توجه شخصی خودم طبقه‌بندی کردم، ولی هرگز نبض بازار را حس نکردم و تحقیقات ما در زمینه فن‌آوری بیوتکنولوژی سالانه حدود چهل میلیون دلار از درآمد ما را می‌بلعد.»

کربای گفت: «که به هیچ وجه رقم هنگفتی نیست. کارمندانت بر روی داروهای متفاوتی کار می‌کنند، از داروهایی برای معالجه ناتوانی مردان تا سرطان. تحقیقات هزینه دارد و گران تمام می‌شود، ولی درآمد و سود و حرکت انسان‌دوستانه حاصل از یک پیشرفت دارویی چنان هزینه‌ای را توجیه و پذیرفتنی می‌کند.»

گوردیان گفت: «اگر شرایط ما عادی بود، نه در وضعیت بحران، با تو موافقت می‌کردم. حقیقت این است که ما تحت حمله هستیم و باید فکر و کارمان را متمرکز کنیم. از آنجایی که بخش پزشکی دچار مشکل و ضررده است، ارزش سهام آپلینک را پایین می‌آورد. اگر بخواهم بخش پزشکی به کارش ادامه دهد با دو انتخاب روبه‌رو خواهم بود. یا باید بودجه آن بخش را کاهش دهم و یا سود بخش‌های دیگر را در آنجا هزینه کنم. همان پولی که می‌تواند صرف فرستنده‌ها و گیرنده‌های بهتر برای شبکه ماهواره‌ای خودمان هزینه کنیم و یا از بدهی‌های ماجرای روسیه بکاهیم... چاک، اینها فقط دو نمونه از پیشنهادات من است.»

کربای جرعه‌ای آب میوه نوشید و مدتی ساکت ماند. یکی از سگ‌های شکاری در بیرون خانه خرگوش پلاستیکی را گرفته بود و اکنون میان دندانهایش می‌جوید. صدای لاستیکی آن باعث حسادت در سگ دیگر می‌شد و او را به حرکتهای جنب و جوش بیشتر وامی‌داشت. به نظر می‌رسید آشلی گوردیان و دخترش از این بازی‌ها لذت می‌بردند.

آرزو کرد ای کاش خودش هم می‌توانست مدتی تفریح می‌کرد و شاد می‌شد. سرانجام گفت: «گورد، به من گوش کن. اگر درست فهمیده باشم شیوه راهبردی تو برای جلوگیری از تصرف آپلینک توسط دیگران این است که با

برگشتن به صنایع اولیه مورد علاقه‌ات و فروش بقیه آنها و سرمایه گذاری بیشتر در زمینه‌های سودآورتر ارزش سهام آپلینک و اعتماد سهامداران را به شرکت افزایش دهی. قبول می‌کنم که در شرایط عادی این شیوه تدافعی بسیار خوب و موفق است، چون فروش بخشی از شرکت خریداران را دچار تردید می‌کند که آیا هزینه کردن برای خرید باقیمانده شرکت ارزش آن همه پول را دارد یا نه. اما وضعیت فعلی ما عادی نیست. مارکوس کین تا الان بخش بزرگی از سهام آپلینک را خریده است. او خود را وقف این کار کرده و متعهد شده است. علاوه بر آن علت اصلی سقوط ارزش سهام آپلینک به پراکندگی سرمایه گذاری‌های تو هیچ ربطی ندارد، بلکه سهامداران از این می‌ترسند که موضعگیری تو در قبال مسئله فن‌آوری رمزگذاری شاید شرکت را در رقابت بازار جهانی عقب اندازد و چون تو قصد نداری شرکت فن‌آوری رمزگذاری خودت را بفروشی...»

گوردیان با چهره صبورانه همیشگی گفت: «کی چنین حرفی زد؟»
کربای برای لحظه‌ای به او نگریست. سپس به سوی وینس اسکال چرخید و پرسید: «شما دو نفر مرا دست انداخته‌اید؟»
اسکال به نشانه نفی سر تکان داد.

کربای با ناباوری گفت: «گورد، من که نمی‌فهمم. تو با سرسختی جنگیدی تا بر فن‌آوری رمزگذاری خودت مسلط بمانی... حالا واگذاری آن به دیگران... امکان فروش و پخش آن در خارج از کشور...» سپس دستانش را از دو سو باز کرد و گفت: «تو تا حالا در هیچ جنگی تسلیم نشده بودی. باور نمی‌کردم تحت هیچ شرایطی تسلیم کسی شوی.»

گوردیان گفت: «نه هر شرایطی. چاک، من...»
گوردیان ساکت شد و چشمانش به سوی دری که به ایوان باز می‌شد، چرخید. اندرو، پیشخدمت او به همراه ریچارد سابل، سومین مهمان برای صبحانه وارد شدند.

اندرو گفت: «قربان، بنا بر دستور خودتان، آقای سابل را به اینجا راهنمایی کردم.»

سابل برای حاضران دستی تکان داد و گفت: «صبح بخیر.»
 گوردیان با اشاره دست او را به سوی یک صندلی خالی راهنمایی کرد و گفت:
 «ریچارد، درست سر وقت آمدی. به جشن ما ملحق شو.»
 کربای به گوردیان نگریست و خنده او را دید و ناگهان همه چیز را فهمید.
 گوردیان بالبان خندان گفت: «چاک، حالا می توانی آرام باشی. شوالیه سفید ما
 آمده است تا همه را نجات دهد.»

مناطق مختلف

۲۶-۲۵ سپتامبر سال ۲۰۰۰

آن روز صبح وقتی سیان پو به سر کار رسید رونوشت نماهر روی میزش بود. اطلاعیه‌ای از ستاد مرکزی که جست‌وجوی وسیع و سراسری برای یافتن مردی آمریکایی به نام ماکس بلک‌برن را اعلام می‌کرد و عکس گذرنامه و اندکی جزئیات مبهم در مورد شرایط ناپدید شدن او نیز ضمیمه بود. تمام افراد پلیس باید به دنبال اطلاعاتی در مورد محل او باشند و نتیجه را هر چه سریعتر به بخش جنایی اعلام کنند. سیان پو می‌دانست این اطلاعیه برای دفاتر مرکزی دیگر در کلمنتی، تاتنگلین، آنگموکیو، بدوک و جورونگ و همچنین صدها مرکز فرماندهی دیگر و ایستگاه‌های رایانه‌ای در مجموعه سامانه اطلاعات حوادث نیز ارسال می‌شد.

فرمانده که مایل نبود کسی مزاحمش شود به منشی تلفن زد و دستور داد تا نیم ساعت دیگر هیچ تلفنی را به او وصل نکند و برایش جای سبز آماده کند. متن نماهر فقط حاوی چند بند کوتاه دربارهٔ صحنهٔ مرموز هفتهٔ پیش در بیرون هتل هایات بود و مطلب جدیدی برایش نداشت. اما مطالبی که در مورد گروه‌های درگیر در ماجرا ارائه شده بود، جالب بود. توضیح بیشتری از مردانی که آمریکایی

را دزدیده بودند، وجود داشت... و مهمتر از همه این که مشخصات و سابقهٔ بلک‌برن هم ضمیمه بود. در کنار عکس مطالبی تحریر شده بود، از جمله سن، مشخصات ظاهری و کارفرما که شرکتی ماهواره‌ای به نام آپلینک بین‌الملل بود و در منطقهٔ جوهور دفتر داشت.

سیان پو چایش را نوشید و به گفت‌وگویش با فت بی در باغ گلها فکر کرد. مالک آن کافه درگیر چه کاری بود؟ غریزه‌اش می‌گفت که آن کار خیلی بزرگ است.

فنجانش را روی میز گذاشت و در فکر فرو رفت. این گزارش از دو لحاظ جالب بود: یکی به خاطر مطالبی که مطرح می‌کرد و یکی به دلیل مطالبی که افشا نمی‌کرد و در نتیجه چند سؤال در ذهنش برانگیخت. معلوم نبود که اطلاعات به دست آمده در مورد ماکس بلک‌برن و مردان دیگر از چه منبعی به دست آمده است و به زنی که سیان پو از وجودش مطمئن بود، هیچ اشاره‌ای نشده بود. چرا؟ آیا خود آن زن منبع این اطلاعات بود؟ آیا محل زن شناسایی شده و تحت حفاظت قرار گرفته بود؟ کارآگاهان بخش جنایی اغلب دهانشان را بسته نگه می‌داشتند و با سرعت حیطه فعالیت خود را مشخص می‌کردند و از پذیرش کمک واحدهای دیگر پلیس پرهیز می‌کردند. این احتمال قوی وجود داشت که آنها از محل زن آگاه بودند و او را در اختیار داشتند و یا تحت حفاظت پلیس درآورده بودند. در آن صورت این اطلاعات را در اختیار هیچ کس قرار نمی‌دادند. البته تا جایی که بتوانند.

اما سیان پو آشنایان و ارتباطات خوبی داشت، از جمله سرپرست کارآگاهان که حاضر بود به خاطر سهمی از پول فت بی با او صحبت کند. فت بی هم گفته بود که مبلغ پرداختی زیاد خواهد بود. اما باید دقت می‌کرد. باید سؤالهایش را می‌پرسید، اما در عوض هیچ مطلبی را افشا نمی‌کرد. مسئلهٔ اصلی کسب اطلاعات در مورد آن زن و محل اختفایش بود. در حال حاضر همین میزان اطلاعات برای تبادل کافی بود. بعد صبر می‌کرد و منتظر نتیجه می‌شد.

او گزارش را کنار فنجان روی میز گذاشت و دستش را به سوی تلفن دراز کرد

تا با دوستش تماس بگیرد.

نیمک توانست ساعت یازده و ربع گوردیان را در دفتر کارش پیدا کند و ببیند. طبق معمول رئیس عجله داشت. او خیلی دیر از جلسه‌ای در خانه‌اش به سر کار آمده بود و فقط قصد داشت پیش از رفتن به سوی فرودگاه به کارهای ناتمام سروسامانی بدهد. وینس اسکال، چاک کربای، ریچارد سابل و مگان برین — چهار نفری که قرار بود مسافر هواپیمای جت لیبر گوردیان باشند — با خودرو شرکت به سوی فرودگاه حرکت کرده بودند. جو پُر از عجله آنجا، گفتن ماجرای بلک‌برن را برای نیمک مشکل می‌کرد... و بدتر از آن کسب اجازه برای سفر به سنگاپور برای تحقیق درباره سرنوشت ماکس.

سخت‌تر از هرکاری افشای این حقیقت بود که او بدون مشورت و دریافت تأیید گوردیان به ماکس اجازه داده بود تحقیقاتی مخفی را بر ضد مونولیت سنگاپور انجام دهد... زیرا مطمئن بود اگر هم چنین پیشنهادی را مطرح می‌کرد، گوردیان با او مخالفت می‌کرد.

واکنش گوردیان به اخبار مربوط به ماکس و اعترافات نیمک، همان‌طور که انتظار می‌رفت، ترکیبی از عصبانیت، نارضایتی و نگرانی بود.

گوردیان گفت: «پت، من نمی‌توانم بفهمم که تو چگونه در چنین کار غیر منطقی شرکت کرده‌ای. من که نمی‌فهمم.» او آرنج راستش را روی میز گذاشته و سرش را کمی به پایین خم کرده بود و با انگشت نشانه چشمش را می‌مالید.

نیمک از سوی دیگر میز به او نگریست و گفت: «متأسفم و قصد ندارم کارم را توجیه کنم. من به تصویر کلی فکر می‌کنم. مارکوس کین از لایحه رمزگذاری استفاده می‌کرد تا شما را در برابر مطبوعات خرد کند. و بلک‌برن معتقد بود مونولیت در عملیات غیرقانونی تجاری و پنهان کردن مدارک در سنگاپور دست دارد. طبیعی بود که ما دچار این سوءظن شویم که بخشی از آن فعالیتها در جهت آسیب زدن به آپلینک باشد —»

«و بعد شما به جای آن که آن سوءظن‌ها را به من اطلاع دهید کاری را شروع

کردید که می توانست ما را به راحتی نابود کند. و با توجه به مطالبی که به من گفتی شاید در ماجرای بدی غرق شده باشیم.»

نیمک چند لحظه ساکت ماند. سپس سر تکان داد و گفت: «بله، ما باید به شما اطلاع می دادیم، ولی این کار را نکردیم. این اشتباهی احمقانه بود. و از این می ترسم که ماکس بهای سنگینی برای این کار پرداخته باشد.» سکوت.

گوردیان هنوز به لبه میزش تکیه داده بود و با انگشت نشانه گوشه چشمش را می مالید. او گفت: «بگذار کمی به عقب برگردیم. تو مطمئنی که بِلک برن دچار دردسر شده است؟»

نیمک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«و تو می خواهی بروی و او را نجات دهی؟»

نیمک گفت: «اگر بتوانم. با کمی کمک.»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «برایم سخت است که باور کنم افراد کین آسیبی به ماکس برسانند. حتی اگر به حقایق و مطالب سرّی آنها دست یافته باشد.»

نیمک شانه هایش را حرکتی داد و گفت: «مانمی توانیم در مورد این که کین چه ممکن است بکند یا نکند، حدس بزنیم. یا این که افرادش چه کسانی هستند. یا این که با چه کسانی همکاری دارد.»

گوردیان هر دو دستش را روی میز گذاشت، لحظه ای لبانش را بر هم فشرد. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و به نیمک نگریست و گفت: «تصمیم گیری در چنین زمانی برایم خیلی سخت است. من به زودی به واشنگتن پرواز می کنم و ذهنم به مسائل مهم دیگری مشغول است.»

نیمک گفت: «تقاضای خرید سهام ما از سوی کین؟»

«بله.»

بار دیگر سکوت برقرار شد، سکوتی سنگین و تحمل نشدنی.

سرانجام گوردیان گفت: «بسیار خوب. ببین چه می توانی بکنی. اما اگر اطلاعاتی به دست آوردی با من مشورت کن. من در روسیه تعداد زیادی از مردان

و زنان خوبم را از دست دادم و دیگر نمی‌خواهم در این شرکت دست به مخاطره بزنم.»

نیمک نفس عمیقی کشید و گفت: «متشکرم.» سپس برخاست و گفت: «از این که نمی‌توانم در واشنگتن کنار شما باشم، متأسفم. شما از نیروهای حفاظتی خوبی برخوردار خواهید بود، اما جلسه خبری شما خیلی شلوغ خواهد بود.»
گوردیان در همان حالت نشسته شانه بالا انداخت و گفت: «مواظب خودت باش. گمان نمی‌کنم من با چیزی مرگبارتر از نور دوربین‌های خبرنگاران روبه‌رو شوم.»

نیمک لبخند کوچکی زد و گفت: «شاید همین‌طور باشد. اما یک نفر باید نگران این مسائل باشد.»

«مارکوس، چه مشکلی پیش آمده است؟»

«هیچ مشکلی.»

«معلوم است که مشکلی وجود دارد.»

کین و آرکادیا فاکس‌ورت در اتاقی در هتل دآنزانشسته بودند.

آرکادیا گفت: «راستش را بگو. آیا زن دیگری وجود دارد؟»

کین با ذهنی مشغول پاسخ داد: «فقط تو.»

«خوب...»

«خوب... چه؟»

آرکادیا گفت: «من دست‌کم یکی از آنها را می‌شناسم؛ زنت.»

کین افکارش را کنار گذاشت و به او نگریست و گفت: «منظورت چیست؟

یعنی نسبت به او دلیل هم حسادت می‌کنی؟»

«به هیچ وجه. مهم نیست که وقتی با من نیستی با او چه می‌کنی. اما وقتی با هم

هستیم می‌خواهم فقط به من فکر کنی.»

کین گفت: «آرکادیا، بهتر است بحث نکنیم.»

«من بحث نمی‌کنم.»

«پس بهتر است که این صحبت را ادامه ندهیم. این اواخر من به شدت تحت فشار بوده‌ام. مشکل اصلی همین است.»

آرکادیا گفت: «بسیار خوب، تو همیشه تحت فشار بهتر کار می‌کنی. پس من هم به تو فشار می‌آورم.» و مشغول عشوهِ گری شد.

اما کین بی تفاوت ماند. چه می‌توانست بگوید؟ این که همکاریش با نگا او را به کاری وادار کرده بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد؟ این که مجبور شده است دستور قتل گوردیان را بدهد؟ و خدا می‌داند که چند نفر دیگر با گوردیان هم سفر بودند و به زودی دستش به خون همه آنها آلوده خواهد شد؟ آیا بیان این حقیقت باعث می‌شد تا آرکادیا بفهمد که چرا امروز او سرد است و تحریک نمی‌شود؟

ناگهان گفت: «بس است. امروز نمی‌توانم.»

آرکادیا گفت: «من از نیویورک سه هزار و هفتصد کیلومتر پرواز کرده‌ام و به اینجا آمده‌ام تا با تو باشم.»

«هیچ کس تو را وادار نکرده بود.»

چشمان آرکادیا گشاد شدند. با تعجب به کین نگریست. سرانجام گفت: «حرامزاده.»

کین پشت به او کرد.

آرکادیا که با تعجب نشسته بود، پرسید: «نمی‌خواهی چیزی بگویی؟»

کین کمی صبر کرد، سپس چرخید و گفت: «بله، می‌گویم. گمان می‌کنم حق با تو باشد. باید با تو در مورد چیزی که مرا آزار می‌دهد، صادق باشم. تو شایسته صداقت هستی.»

آرکادیا به او زل زد.

کین نمی‌دانست چرا آن حرفها را زد، اما می‌دانست که احساس آرامش کرد و بخشی از خشمش را خاموش کرد.

او گفت: «آرکادیا، تو دوست داشتنی هستی. درجه یک هستی. تو از خیابان‌های آرژانتین تا حالا مسیری طولانی را پیموده‌ای. اما من از زنان جوان

خوشم می آید. حقیقت این است که تو دیگر برایم هیجان انگیز و جذاب نیستی.»
دهان آرکادیا از تعجب باز شد، گویی سیلی محکمی بر صورتش خورده باشد.

کین احساس کرد شاید کمی زیاده روی کرده است و پس از این برخورد زشت دیگر آرکادیا حاضر به دیدن او نخواهد شد.

اندیشید، بار دیگر از مرز ممنوعه دیگری گذشته است. با این حال به نظرش می رسید که این مسئله مهم نیست... اما باید سر فرصت به این فکر کند که چرا این کار را کرد.

او گفت: «نگران پول هتل نباش. خودم آن را می پردازم.»
و به چهره تحیر زده و غافلگیر شده آرکادیا پشت کرد، در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

محل های مختلف
۲۶-۲۵ سپتامبر سال ۲۰۰۰

گوردیان در میکروفن می گفت: «تمام تردد محلی، من جت لیبر دو صفر نه تانگو چارلی هستم. آماده ام از خزش راه شماره دو در انتهای شرقی پرواز کنم.» او در اصل خروجش را به اطلاع تمام هواپیماها و فرودگاه های محلی می رساند. فرودگاه کوچکی که آپلینک با تعدادی از شرکت های محلی درّه سیلیکان شریک بود، امکانات مخابراتی و رادیویی نداشت. اما فرکانس سراسری ۱۲۲/۹ به وسیله تمام خلبانان مورد شنود قرار می گرفت. او بنا بر شیوه همیشگی اش عادت داشت که قصدش برای پرواز را به نشانه احترام به دیگران و اجتناب از خطر تصادف در هوا به همه اعلام کند.

البته آن روز هیچ مشکلی برای پرواز وجود نداشت. گوردیان با توجه به آسمان صاف، سقف پروازی بالا و بادی آرام انتظار داشت در هوایی خوب پرواز کند. تنها نگرانش این بود که هنگام حرکت روی زمین و پایین آوردن باله ها متوجه شد که عقربه اندازه گیر فشار هیدرولیک کمی راحت و آسان اندکی پایین آمد.

این چیزی بود که شاید خلبانی کم احتیاط حتی متوجهش هم نمی شد و یا اگر

آن را می‌دید به طور منطقی به آن توجه نمی‌کرد. خود گوردیان هم دلیلی برای نگرانی نداشت. هرچند که باله‌ها، ترمزها و سامانه فرود از یک خط هیدرولیکی استفاده می‌کردند، اما همگی حتی با وجود پایین بودن سطح روغن به خوبی کار می‌کردند. مسئله دیگری که اعتماد به نفس او را افزایش می‌داد این حقیقت بود که در صورت بروز هرگونه مشکلی، چه ساده و چه مهم، سامانه اعلام خطر به صدا درمی‌آمد. اما همگی خاموش مانده بودند.

با این حال نتوانست از دست‌آیدی^۱ که دیروز هواپیما را بازرسی کرده و حتی از گوردیان هم نسبت به مسائل ایمنی و سواسی‌تر بود، دلخور نشود. او نباید اجازه می‌داد حتی چنین چیز غیرعادی کوچک و کم‌اهمیتی^۱ هم از نظرش پنهان بماند.

اندیشید، بعد به این مسئله رسیدگی خواهد کرد. او مانند شروع تمام پروازهایش احساس کرد آسمان او را به سوی خود می‌کشید. درحالی‌که دسته فرمان را به جلو هل می‌داد، فکرش را بر صفحه فرمان مقابلش متمرکز کرد. او به صفحه بازرسی پیش از پرواز و دستگاه اندازه‌گیر دمای داخلی توربوفاانگاه کرد. شروعی داغ باعث می‌شد موتور در چند ثانیه خراب شود و به همین دلیل باید با دقت به صفحه فرمان بازرسی پیش از پرواز نگاه می‌کرد.

اما هیچ مشکلی وجود نداشت و توربوفا در محدوده استاندارد کار می‌کردند. کمپرسورها با سروصدا هوا را می‌مکیدند، چرخها روی خزش راه صدای بمی داشتند. جت لیبر بر خط وسط خزش راه که کاملاً صاف بود، پیش رفت. گوردیان فشار شتاب را احساس کرد و سپس همان هیجانی که طی سی سال گذشته در هر پرواز احساس کرده بود، بر وجودش غالب شد. با عجله به علایم نشان‌دهنده فاصله در کنار خزش راه نگریست — چیزی که برخلاف خلبانان عادی برای خلبانان نظامی دوران او معنی داشت.

دوباره به صفحه فرمان نگریست و دید سرعتش به حدود دویست کیلومتر در

ساعت رسیده است، بار دیگر تمام دستگاه‌ها را بررسی کرد. همه چیز مرتب بود. تمام چراغ‌های اعلام خطر و احتیاط خاموش بودند. همه چیز برای پرواز آماده بود.

فرمان را با هر دو دست گرفت و زاویه‌ای معادل هفت و نیم درجه به دماغه هواپیما داد تا پرواز را شروع کند. با جدا شدن چرخ‌ها از زمین، موج دیگری از هیجان را احساس کرد. گوردیان زاویه را به ده درجه افزایش داد و به صعود ادامه داد.

پس از چند ثانیه دوباره به بیرون نگاه کرد تا از آنچه که احساس می‌کرد و ارتفاع سنج به او نشان می‌داد، مطمئن شود. او به نرخ صعود مثبتی دست یافته بود، زمین با سرعت دور می‌شد و آسمان آبی یکدست، تمام پنجره جلو را پر می‌کرد. او پس از به داخل آوردن چرخ‌ها، سرعت را به حدود پانصد کیلومتر در ساعت رساند. پس از دستیابی به ارتفاع سیصد و سی متری سرعتش را به گونه‌ای تنظیم کرد تا به ارتفاع پروازی مناسبی دست یابد.

اما الان زمان اعلام وضعیت به مسافران رسیده بود.

او دکمه بلندگوی داخل هواپیما را فشرد و گفت: «وینس، مگان، ریچ، ما سفرمان را شروع کردیم. حدود ساعت نه به واشنگتن می‌رسیم. پس راحت باشید و راجع به کار صحبت نکنید. برای کار فرصت زیاد است.» خواست بلندگو را خاموش کند، اما ترس اسکال از پرواز را به یاد آورد، به همین دلیل گفت: «در قفسه نوشیدنی هم داریم. هدیه‌ای از خلبان به شما. تا بعد.»

گوردیان تماس را قطع کرد و در حالی که لبخند کوچکی بر لب داشت، پس از چندین هفته برای نخستین بار احساس آرامش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

رینولد آرمیتاژ در اتاق نشیمن باشگاه لومینستر در ساوت همپتون از پنجره به اقیانوس زل زده بود. روزی سرد در لانگ‌آیلند بود و احتمال و تهدید باران مرغ‌ها را به سوی ساحل آورده بود. آنها در مسیرهای دایره‌ای پرواز می‌کردند و بالهایشان در مه که تمام ساحل و اسکله‌ها را پوشانده بود، شکاف ایجاد می‌کردند.

آرمیتاژ می‌توانست در فاصله دور و داخل دریا چراغ خطری را ببیند که به رنگ قرمز روشن چشمک می‌زد.

ویلیام هلپرن^۱ که در برابر او روی کاناپه نشسته بود، نفس عمیقی کشید. او که شلوار سیاه و ژاکت به تن داشت، حدود پنجاه و پنج سال داشت و موهایش سفید بود و در مجموع ظاهری عادی داشت.

او با لهجه خشن یانکی کانکتیکات گفت: «هوا خیلی بد است، مگر نه؟ اما جنگل آفتابی و گرم بود.»

آرمیتاژ با استفاده از فرمان برقی صندلیش چرخید تا روبه‌روی مهمانش قرار گیرد. رطوبت تنفسش را دچار مشکل کرده بود و این نتیجه مشکلات تنفسی ناشی از بیماریش بود. عمل تنفس برایش نشانه آشکاری از پیشرفت بیماری و ناتوانی جسمش بود. اما با توجه به برخورد رئیس و مدیرعامل متروبانک، که از هوای بد شکایت می‌کرد، انسان گمان می‌کرد، این او است که مریض است، نه آرمیتاژ.

آرمیتاژ گفت: «پیش‌بینی وضع هوای ساحل مشکل است. ویلیام، نگران این مسئله نباش. من تمایلی به قدم زدن در ساحل ندارم و سفر در هلی‌کوپتر تو برایم تفریح خوبی بود.»

هلپرن که هنوز حالت شخصی را داشت که گویی شایستگی پذیرایی شدن در یکی از بهترین رستورانها را دارد، در حالی که با غذای حاضری مورد پذیرایی قرار گرفته است، گفت: «خوشحالم.» بار دیگر از پنجره به بیرون نگرست و بعد آرام گرفت، گویی با دلخوری این وضعیت را پذیرفت و گویی هیچ کس وجود ندارد تا او بتواند به خاطر وضع هوا شکایت کند. سپس افزود: «من محلی مخفی و آرام را برای دیدارمان می‌خواستم.»

آرمیتاژ چیزی نگفت. اندیشید محل‌های زیادی در مانهاتان وجود داشت که آنها می‌توانستند در آنجا به دیدار هم بروند. اما حتی در میان ثروتمندان هم

1) William Halpern

عضویت در باشگاه لومینستر افتخار بزرگی محسوب می‌شد و هلپرن هم می‌خواست این مسئله را به رخ او بکشد. در ضمن از توجه همگانی به قصد خرید آپلینک به وسیله مارکوس کین خبر داشت و چون متروبانک بخش بزرگی از سهام آن شرکت را داشت، دوست نداشت شایعه دیدار او با بزرگترین و مهمترین منتقد راجر گوردیان در مطبوعات در جایی پخش شود.

خیر، در تمایل هلپرن برای دیدار در این مکان هیچ چیز مرموزی وجود نداشت. پرسش اصلی برای آرمیتاژ این بود که اصولاً هلپرن برای چه تقاضای چنین دیداری را کرده بود. رفتار میزبانش هم نشان می‌داد که قصد ندارد برای دریافت پاسخ، زیاد انتظار بکشد.

او گفت: «خوب، ما درباره مسائل مالی چه شایعه‌هایی را می‌توانیم تبادل کنیم؟ بهتر است به اخبار داغ فکر کنیم. چیزی که همه را متعجب یا سردرگم کرده باشد. موافقید؟»

هلپرن به او نگریست.

آرمیتاژ با لبخند کوچکی گفت: «موضوع مونولیت و آپلینک. آن هم بدون توجه به آپلینک و مونولیت.»

هلپرن از این واکنش او کمی متعجب به نظر رسید، ولی گفت: «من با تعدادی از اعضای هیئت مدیره متروبانک درباره فروش سهاممان در آپلینک بحث و مشورت کرده‌ام. البته پیش از جلسه رسمی.»

«و؟»

«شرایط فروش سهام آن گونه که انتظار داشتم، فراهم نشد.»

آرمیتاژ گفت: «جالب است.»

هلپرن گفت: «جالبتر هم خواهد شد، چون خودتان می‌دانید من از راجر گوردیان حمایت نمی‌کنم و معتقدم ادعای او برای نجات دنیا با قرار دادن باجه تلفن در هر خراب‌شده‌ای، چیزی جز مقداری حرف چرند نیست.»

آرمیتاژ گفت: «شما با انتقاد از اهداف او ماهیت عوض می‌کنید، مگر نه؟»

هلپرن شانه بالا انداخت و گفت: «اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار. من

نگران سهام متروبانک و سودآوری آن در شرکت گوردیان هستم. اما در هیئت مدیره کسانی حضور دارند که نسبت به آن مرد وفاداری و ارادت شخصی دارند و با وجود کاهش ارزش سرمایه اشان حاضر نیستند از آپلینک دست بکشند. البته تا دیروز توانستم بیشتر آنها را قانع کنم که نگه داشتن آن سهام به معنی نادیده گرفتن مسئولیت های سودسازی آنها است.»

«و چه چیز تغییر کرد؟»

هلپرن گفت: «نپرس "چه چیز"، پرس "چه کسی". خود گوردیان به سه عضو ارشد هیئت مدیره تلفن زد. او تقاضا کرد آنها هر پیشنهادی از سوی مارکوس کین را نپذیرند یا رد نکنند، تا زمانی که او بتواند با آنها دیدار کند.»

آرمیتاژ نمی دانست آیا طرف مقابلش از او انتظار دارد تعجب کند؟ او گفت: «یک حرکت بازدارنده منطقی. حرکتی بدون پشتوانه. تا زمانی که ارزش آپلینک سقوط می کند، هیئت مدیره شما مجبور است به طور جدی به پیشنهاد خرید مارکوس توجه کند. آنچه در ترازنامه مهم است، پول است، نه وفاداری یا پشت کردن به راجر گوردیان.»

هلپرن گفت: «و گوردیان قول داده است فردا در جلسه مطبوعاتی به تردید تمام سهامداران در مورد آینده آپلینک پاسخ دهد. او به اعضای هیئت مدیره اطمینان داده است که مطلب مثبت و مهمی را اعلام خواهد کرد. و این که آنها شاید بخواهند پس از شنیدن حرف های او، به انتخاب بهتری دست بزنند.»

این بار ابروان آرمیتاژ به نشانه تعجب بالا رفتند. او گفت: «گمان می کردم او برای اعتراض به لایحه موریسون - فیور به واشنگتن می رود.»

هلپرن گفت: «من هم همین طور. و باید مطلب دیگری را هم برای بگویم. مهمترین وکیل اعتباری او دیشب به طور غیرمنتظره به سن خوزه رفت. او در آخرین دقیقه تمام قرارهای دیدارش را به هم زد تا به آنجا برود.»

«از کجا چنین مطلبی را می دانی؟»

هلپرن به او زل زد و شانه بالا انداخت و گفت: «من منابع خبری خودم را دارم. شما... و مارکوس... می توانید مطمئن باشید. اتفاقی در شرف وقوع است.»

آرمیتاز نفس عمیقی کشید. در ناحیه قفسه سینه احساس تنگی می کرد. اگر این وضع ادامه می یافت باید پرستارش را احضار می کرد تا با استفاده از دستگاه تنفس کمی راحت شود. ناگهان احساس تنفر کرد، اما علتش را نمی دانست. حتی نمی دانست این تنفر از کیست.

بیرون پنجره پرنده ای دریایی در حالی که در میان مه پرواز می کرد، فریادی بلند سر داد.

آرمیتاز به هلپرن نگریست و گفت: «ویلیام، به خاطر این سرنخ متشکرم. اما تنها مطلبی را که در رابطه با این موضوع به من نگفتی، جایگاه خودت است.» هلپرن پاهایش را روی هم انداخت و پس از چند لحظه گفت: «ما سالها است که همدیگر را می شناسیم و تو همیشه توصیه ها و مشورت های مالی خوبی به من داده ای. اما همان طور که خودت گفتی، همه چیز به خاطر پول است، نه وفاداری یا اعتقاد... و من هم مانند تمام بانکداران محتاط هستم.»

«پس منظورت این است که پیش از اعلام فروش به حرفها و اعلامیه راجر گوردیان گوش خواهی کرد.»

هلپرن سر تکان داد و تکه ای نخ را از روی شلوارش برداشت.

او بدون تأمل پاسخ داد: «بله. آن هم با دقت.»

کرسیک از روی صخره ای در جزیره ای که در کنار اقیانوس بود، از روی آب و در دل تاریکی به نور بندر سانداکان نگریست. او به خاطر حالت بیقراری، به تنهایی اردوگاه را ترک کرده بود و با این امید که شاید نسیم تازه اندکی از روحیه بدش را بهبود دهد، به آنجا آمده بود، اما اکنون حالش بدتر شده بود. اندیشید شاید این روحیه به خاطر دانستن این حقیقت بود که به زودی خشونت و به دنبال آن خونریزی و مرگ آغاز خواهد کرد. شاید دهها و یا صدها نفر کشته می شدند... و یا شاید بیشتر از آن. بله، به خاطر هدفی درست، یا دست کم هدفی که او به آن اعتقاد و ایمان داشت. اما آیا این همان روحیه جنون آمیز خودمحوری نیست که فقط با درست دانستن اندیشه خود، همه جنگها را ایجاد کرده بود؟

انسان می جنگد. انسان همیشه جنگیده بود، چه با سنگ، تیر و کمان، تفنگ و چه با موشک‌های هسته‌ای. و همه دلایلی هم برای خود داشته‌اند. کرسیک گاهی احساس می‌کرد که اعتقاد به هدف چیزی جز یک راه تیره نبود که قهرمانان و مجرمان با تعهد و دلبستگی مساوی وارد آن می‌شدند و همه مانند دلقک‌های سیرک در آن دست و پا می‌زدند. مانند مردی که اکنون بر اندونزی حکومت می‌کرد، درست مثل این که شاه است، مردی که تمام ثروت کشورش را به جیب اقوامش سرازیر می‌کرد... درست مانند رئیس‌جمهور پیشین و سوهارتو و مرد پیش از آنها. کرسیک خود را در سمت صحیح تاریخ می‌دید. ژیوشنگ، نگاو لوان هم از دریچه و دیدگاه خود در مسیر صحیح قدم برمی‌داشتند — و با این حال نیروهایی که باعث هماهنگی و همیاری آنها شده بود، پیچیده‌تر از آن بود که به صورتی روشن تعریف و مشخص شوند.

اخم بر پیشانی کرسیک و بر بالای ابروان پُرپشتش نشست. آیا همیشه قضاوت در مورد درست یا غلط بودن اعتقاد، پس از خوابیدن آتش جنگ و شستن خونها، به فرد پیروز واگذار نمی‌شود؟ او از حمایت و وفاداری به دولت کشورش دست کشیده بود تا بتواند با کشورهای آسیای جنوب شرقی، ژاپن و آمریکا مبارزه کند. در حقیقت با تمام دنیا مبارزه کند. پیش از پایان نبرد همه او را جنایتکاری جهانی معرفی خواهند کرد. اما در پایان او در باره خود چه فکری خواهد کرد؟ آیا ذهنش دچار تقسیم و دسته‌بندی خواهد شد... تا نیمی او را تأیید و نیمی دیگر او را محکوم کنند؟

کرسیک به نور چراغ‌های شهری نگاه می‌کرد که در ۱۵۰ سال اخیر تحت حکومت عده زیادی بوده است... یک بار آلمانها و دو بار انگلیسی‌ها و همواره به وسیلهٔ بازرگانان، دلالان اسلحه و اربابان چوب و الوار از چهار گوشهٔ دنیا استثمار شده بود. شهری که طی جنگ جهانی دوم به تصرف ژاپنی‌ها درآمد و با بمب‌های آمریکایی با خاک یکسان شد... شهری که اکنون کلید سرنوشت تمام آن کشورها را در دست داشت.

کرسیک ایستاد و فکر کرد و از فراز امواج اقیانوس به آن شهر زل زد... و پس

از چند لحظه متوجه حرکتی در میان درختان پشت سرش شد.

چرخید، چراغ قوه اش را روشن کرد و دست راستش بر غلاف اسلحه ماکاروف بر کمرش قرار گرفت. صدا او را نگران نکرده بود؛ تنها مردانی که در آن جزیره بودند، گرگان دریایی تایلندی و کماندوهای واحدهای خودش بودند و هر دو گروه افرادی را در طول ساحل به نگهبانی گمارده بودند. با این حال او یک سرباز بود... و سربازان خوب عادات‌های احتیاطی داشتند.

نور چراغ قوه اش را در مقابل چشمانش به اطراف چرخانده. به غیر از تنه درختان بزرگ و ریشه‌های بیرون آمده چیزی ندید. نور را کمی بالاتر آورد. درست زیر پوشش برگهای درختان، خفایش بزرگ به شاخه درختی چنگ انداخته بود و با چشمان بزرگش او را تماشا می کرد.

کرسیک برای لحظه‌ای با احساسی عجیب خشکش زد و اندیشید او در نظر این موجود کوچک عجیب چگونه است، چون می دانست اینجا و در این محیط غریبه‌ای بیش نیست. دستش را از روی اسلحه اش برداشت، گویی به میله‌ای داغ دست زده بود. احساس گناه وجودش را فرا گرفت.

موجود برای یک یا دو ثانیه دیگر با چشمان گردش او را تماشا کرد، سپس بالهایش را گشود و در تاریکی جنگل ناپدید شد.

کرسیک که دچار ضربه روحی شده بود و علتش را هم نمی دانست، به سوی اردوگاه به راه افتاد.

همان طور که یکی از خلبانان آزمایشی در نخستین سفر جت لیر به گوردیان گفته بود، پرواز بهتر از آنچه گمانش را می کرد پیش رفته بود.

این جمله در مورد سفر به واشنگتن هم صادق بود.

گوردیان اکنون که در ارتفاع ۸۵۰۰ پایی و با سرعت ششصد و پنجاه کیلومتر در ساعت در آسمان صاف و در نور ماه به فرودگاه بین المللی دولس نزدیک می شد، به دستگاه تعیین موقعیت ماهواره‌ای و دستگاه نشان دهنده جهت نگرست، سپس با فرودگاه مقصد تماس گرفت تا مجوز و نوبت فرود بگیرد.

او گفت: «واشنگتن، جت لیبر نه تانگو چارلی، بر فراز آلکساندریا در ارتفاع هشت هزار پایی، مقصد دولس. مسیر یک دو صفر صفر.» او نخستین تماسش را با بخش شناسایی استاندارد هواپیماهای شخصی و خصوصی به پایان برد.

لحظه‌ای بعد ناظر بخش رمزی رایانه‌ای به او داد که با کمک آن می‌توانست هواپیمای گوردیان را از بقیه هواپیماها در آن نزدیکی تشخیص دهد.

«هواپیمای نه تانگو، که به سوی واشنگتن می‌آیی، شب بخیر. شماره شناسایی پنج صفر هشت یک. تماس راداری برقرار شد. می‌توانید به فضای درجه دو واشنگتن وارد شوید. ارتفاعتان را تا چهار هزار پا کاهش دهید.»

«دریافت شد. جت لیبر نه تانگو؛ شماره شناسایی پنج صفر هشت یک. فضای درجه دوم. کاهش ارتفاع تا چهار هزار پا.»

گوردیان که می‌توانست ساختمانها و خزش راه روشن دولس را ببیند، میزان توان موتورها را کاهش داد و از ارتفاعش کاست و با دقت بر صفحه فرمان، جهت حرکتش را هنگام پایین آمدن تنظیم کرد. پس از ده دقیقه با فرودگاه تماس گرفت. ناظر پاسخ داد: «جت لیبر ورودی نه تانگو، ارتفاع چهار هزار پایی را حفظ کنید.»

«جت لیبر نه تانگو، دریافت شد. من با خزش راه یک چهار چپ آشنا هستم و مایلم از همان خزش راه استفاده کنم.»

مسئول برج مراقبت پس از چند لحظه تأمل پاسخ داد: «می‌توانید از خزش راه یک چهار چپ استفاده کنید.» سپس نوبت او را برای فرود اعلام کرد.

گوردیان از این که ناظر پروازها از او خواست تا رسیدن نوبتش در ارتفاع چهار هزار پایی در هوا چرخ بزند، تعجب نکرد. در واشنگتن و شهرهای بزرگ دیگر، تعداد هواپیماهای ورودی آنقدر زیاد است که هر هواپیما باید مدتی منتظر رسیدن نوبتش بشود.

او دوباره دستگاه هدایت خودکار را روشن کرد و به مسافرانیش گفت هنوز فرصت دارند که به چند لطیفه و شوخی اسکال گوش کنند.

بیست و پنج دقیقه بعد فرودگاه با او تماس گرفت و از او خواست تا از ارتفاعش بکاهد و با برج مراقبت در تماس باشد. انتظار کمتر از آنچه گمان می کرد، طول کشید. چرخش تکراری در هوا خسته کننده بود و سوخت زیادی را مصرف کرده و به هدر می داد.

او پس از چند لحظه با برج مراقبت تماس گرفت و بار دیگر خود را معرفی کرد.

برج مراقبت پاسخ داد: «جت لیبر دو صفر نه تانگو چارلی، می توانید برخزش راه یک چهار چپ فرود بیایید.»

گوردیان جهت وزش باد را پرسید، تشکر کرد و بعد بر صفحه نمایش رایانه اش آزمایش های پیش از فرود را مرور کرد و همه چیز را در ذهنش بررسی کرد و پذیرفت، تا آن که به مورد «چرخها» رسید. گرچه گاهی گوردیان احساس می کرد از خردسالی تمام فهرست های آزمایشی و احتیاطی هواپیماهای مختلف را از حفظ می دانسته است، اما همیشه بنا بر عادت ترک نشدنی پیش، هنگام و پس از هر پرواز فهرست بررسی را مرور می کرد. ترک این عمل می توانست نشانه بی احتیاطی و غیر حرفه ای بودن باشد و او حاضر نبود هرگز مرتکب چنین اشتباهی شود — به ویژه آن که نمی خواست جان دیگران را به خطر بیندازد.

گوردیان به دستگاه های دیگری نگاه کرد و دید که به منطقه فرود نزدیک می شود و خودش را برای ادامه بازرسی دستگاهها آماده کرد. در ارتفاعی کمتر از دویست متر و در فاصله دو کیلومتری از خزش راه توانست نور چراغ های فرودگاه را با تمام جزییاتش ببیند.

دسته رهاکننده چرخها را کشید. انتظار داشت صدای بم باز شدن دریچه محفظه چرخها را بشنود.

دستگاه اعلام خطر مربوط به سامانه چرخها روشن شدند و چشمک زدند.

از بلندگوی بالای سر صدای زنگ خطر شنیده شد.

چشمان گوردیان از تعجب گشاد شدند. در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، دسته رهاکننده را بالا کشید و دوباره به پایین هل داد.

چراغ‌های قرمز به چشمک زدن ادامه داد.
 زنگ خطر با اصراری مرگ‌آور به کارش ادامه داد.
 گوردیان در حالی که زمین را که با سرعت به او نزدیک می‌شد تماشا می‌کرد،
 احساس کرد کسی به قلبش چنگ انداخته است.
 اندیشید: چرخها.
 چرخها در فاصله‌ای کمتر از دو دقیقه تا فرود باز نشده و از محفظه خود خارج
 نشده بودند.

بر فراز واشنگتن
۲۵ سپتامبر سال ۲۰۰۰

وینس اسکال چه با یکی از هواپیماهای مسافری عادی درجه سه که به درد گورستان هواپیماها می خورد، سفر می کرد، و چه بر صندلی چرمی جت لیبر مدیریتی گوردیان می نشست، همواره از پرواز متنفر بود، هرچند که برای انجام وظایف و تعهداتش در آپلینک مجبور شده بود صدها ساعت پرواز کند.

تعداد زیادی از کسانی که کارشان بررسی مخاطرات سرمایه گذاری است و باید پیوسته در بازارهای بین المللی تحقیق می کردند، همواره به اطلاعاتی از منابع دست دوم و سوم متکی بودند، اطلاعاتی مانند گزارش های خبری، مطالعات جامعه شناسی، بررسی های آماری و غیره. اما اسکال معتقد بود که نوشتن مقاله و تجزیه و تحلیل به وسیله چنین افرادی، شبیه آب در هاون کوبیدن است. به نظر او اگر انسان بخواهد چیزی در باره جایی یاد بگیرد، باید به آنجا برود، هوای آنجا را تنفس کند، غذای آنجا را بخورد و با مردم تماس داشته باشد. و متأسفانه اگر انسان بخواهد به کشور خارجی که باید درباره آن تحقیق کند، برود، باید با هواپیما پرواز کند.

به همین دلیل او پرواز می کرد. اما به این معنی نبود که از پرواز خوشش

می‌آید، یا تظاهر نمی‌کرد که این‌گونه سر کشیدن به اطراف دنیا افتخار خاصی
برایش به ارمغان می‌آورد.

اسکال همیشه هنگام شروع پرواز و فرود دچار اضطراب شدید می‌شد، فقط
به این دلیل که در گذشته‌ای دور یک نفر به او گفته بود که طی همین زمانها هواپیما
تحت بیشترین فشارهای فیزیکی قرار می‌گیرد... البته او درباره فیزیک یا پرواز
چیزی نمی‌دانست، اما به نظر می‌رسید بیشترین تعداد حوادث درست هنگام
شروع یا پایان پروازها روی می‌دهند، بنابراین شاید چیزی که شنیده بود، درست
بود.

و به همین دلیل بود که اکنون که گوردیان در حال نزدیک شدن به واشنگتن و
فراهم کردن مقدمات فرود بود، اسکال مانند محکومان به اعدام که بر صندلی
الکتریکی نشسته باشند، محکم به دسته صندلیش چنگ انداخته بود، گویی منتظر
بود به زودی یک نفر با پایین کشیدن دسته‌ای، برق را به بدن او وصل کند و برایش
فرقی نمی‌کرد که رئیسش روزگاری یکی از بهترین خلبانان نیروی هوایی بوده
است. و درست به همین دلیل بود که هدفونی را روی گوشهایش گذاشته بود و
برای غلبه بر اضطراب و فشار ناخواسته روحی، به موسیقی که با صدای بلند
پخش می‌شد، گوش می‌کرد.

برایش مهم نبود که مورد تمسخر مگان برین که سمت راستش و در طرف
دیگر راهرو نشسته بود، قرار بگیرد. و برایش مهم نبود که مطالب مشابهی از
نت سابل و چاک کربای بشنود. آن دو پشت او بر صندلی نشسته بودند و در حال
تبادل حرف‌های چرند با مگان بودند، درست مانند دو هنرمند دروغین. برای آنها
مهم نبود که اسیر یک قوطی آهنی هستند، قوطی که ممکن بود هر لحظه دچار
حادثه شود، و با سرعتی نزدیک به سرعت صوت در جو به سوی زمین سقوط
کند.

تنها نکته مهم برای اسکال این بود که سالم به زمین برسد و بقیه هم
می‌توانستند با خیال راحت نوشیدنیهایشان را در دست نگه دارند و وراجی
کنند.

اسکال در حالی که به دسته صندلیش چنگ انداخته بود و در ذهنش آواز می خواند، تلاش می کرد نسبت به کاهش ارتفاع بی تفاوت بماند، اما ناگهان صدایی از اتاق خلبان — که درش باز بود چون گوردیان اندکی پیش با چاک درباره موضوعی حرف زده بود — مانند مته در وجود خود آگاهش فرو رفت.

چشمانش را باز کرد و به داخل اتاق خلبان نگریست. از محلی که نشسته بود می توانست نیمی از پشت گوردیان و حدود نیمی از صفحه فرمان خلبان را ببیند. به نظر نمی رسید رئیس دچار اضطراب باشد، اما این مسئله مهمی نبود. او مردی خونسرد بود و روحیه خلبانان بمب افکن را داشت، مردی که پنج سال در هانوی زندانی بود، مکانی که به شدت مورد شکنجه قرار گرفته بود، اما با سری افراشته، پشتی صاف و لبانی بسته، درست مانند روز ورودش بیرون آمده بود. او درست همان مردی بود که انسان می خواهد در شرایط سخت همراه داشته باشد، اما اگر اتفاق بدی روی می داد، انسان نمی توانست با نگاه کردن به چهره او چیزی بفهمد.

اما صدایی که از اتاق خلبان می آمد شبیه بوق الکترونیکی خودروها بود، صدایی که در نظر اسکال شبیه زنگ اعلام خطر بود.

به مگان نگریست، چرخید و به ریچارد و چاک نگاه کرد. هر سه نفر تلاش می کردند به داخل اتاق خلبان نگاه کنند. چهره هایشان نشان از نگرانی داشت، هر چند که به اندازه او مضطرب نبودند.

بیب، بیب، بیب، بیب...

او با صدای بلند پرسید: «کسی می داند چه اتفاقی افتاده است؟ این صدا چیست؟»

بقیه ساکت ماندند.

اسکال آب دهانش را فرو داد. ناگهان کف دستانش از عرق خیس شدند. و بی دلیل هم نبود.

در هواپیمایی که پُر از آدم های وزاج بود، چنین سکوتی بیش از هر چیز دیگر انسان را وحشت زده می کرد.

گوردیان نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را پُر از اکسیژن کرد؛ ذهنش با سرعت کار می‌کرد. او بدون چرخ با سرعت سی متر در ثانیه به سوی خزش راه می‌رفت، وضعیتی که نتیجه‌ای مرگ‌آور داشت، مگر آن که او با سرعت اقدام می‌کرد. بنابراین برای تعلل و سردرگمی فرصتی نداشت.

به خود گفت: منطقی فکر کن. مشکل آشکار است، حالا باید علت آن را رفع کرد.

کاهش فشار هیدرولیک هنگام شروع پرواز را به یاد آورد. اما اگر موتور پمپ خراب شده بود، سامانه اعلام خطر اولیه باید آن را شناسایی می‌کرد. اگر حساسه‌ها نیز میزان ذخیره روغن هیدرولیک را کم نشان می‌دادند، باز هم سامانه اعلام خطر به کار می‌افتاد. علاوه بر آن در مواقع نشت روغن، نیتروژن فشرده شده در داخل جبران‌کننده روغن باید فشار کافی برای سامانه ایجاد می‌کرد... البته تا حد معین. زمانی که افت میزان روغن در یک قطعه معین زیاد می‌شد، یا هوای داخل خط افزایش می‌یابد، دستگاه نمی‌توانست فشار را به حالت اولیه برگرداند. گوردیان در حالی که لب پایین را با دندان می‌گزید اندیشید: پس چه؟ چنین وضعیتی به این معنی بود که سطح روغن هیدرولیک در سامانه بازکننده چرخها به شدت کاهش یافته بود - بنابراین سامانه نمی‌توانست آن افت فشار را جبران کند. سامانه باز شدن چرخها قفلی مکانیکی داشت که بدون فشار هیدرولیکی باز نمی‌شد، حتی اگر دسته به پایین فشار داده می‌شد... و این سامانه جانشین دستی نیز نداشت.

بسیار خوب، بعد. راه حلها؟

در صورت لزوم می‌توانست با اعلام وضعیت اضطراری به برج مراقبت، صبر کند تا آنها خزش راه را از کف بیپوشانند و گروه‌های آتش‌نشان و پزشکان کنار خزش راه آماده شوند تا با چرخ‌های بسته فرود برود. اما چرخش طولانی در هوا از میزان سوخت او کاسته بود و کف پاشیدن نیز نیاز به زمان زیادی داشت. گرچه برای یک یا دو چرخش سوخت داشت، اما نمی‌توانست تا آماده شدن خزش راه

در هوا بماند. بنابراین باید با سینه هواپیما بر زمین می‌نشست، کاری که می‌توانست منجر به جرقه‌ای در موتور شده و چیزی جز خاکستر برای گروه‌های نجات باقی نمی‌گذاشت.

عجله کن. تو که دلت نمی‌خواهد نتیجه‌ی کارت بد باشد، به سراغ اصل مطلب برو.

او هیدرولیک نداشت. سامانه چرخها و فرود در جای خود گیر کرده بود و باید به طور اضطراری چرخها را باز می‌کرد.

خیر، صبر کن. پایین نه، بیرون.

او باید دقیق فکر کند. وظیفه‌ی فشار هیدرولیک این است که چرخها را بر روی قفلها نگه دارد. اگر می‌توانست چرخها را از روی قفلها کنار بزند، وزن آنها بقیه‌ی کار را انجام می‌داد، یعنی چرخها به سمت درها پایین می‌افتادند و درها را می‌شکستند. به عبارت بهتر خودشان به طور خودکار باز می‌شدند. جاذبه.

مشکل او جاذبه بود، راه‌حل آن نیز در کمک جاذبه نهفته بود. گوردیان دستش را به سوی دکمه‌ای بر صفحه فرمان دراز کرد و صفحه‌ی نمایش اندازه‌گیری جاذبه را روشن کرد. عقربه جاذبه را در حد یک نشان می‌داد، یعنی فشار نیروی جاذبه بر هواپیما عادی بود و یا معادل نیروی جاذبه وارد بر یک شیء بر روی زمین بود.

گوردیان نگاهی به صفحه‌ی نمایش انداخت، بادو دست فرمان را گرفت و آن را به طور ناگهانی کشید، دماغه هواپیما بالا رفت و با زاویه‌ای تند صعود کرد. لحظه‌ای بعد فرمان را به جلو راند و دوباره هواپیما به سوی خزش راه سقوط کرد. معده گوردیان به هم پیچید. این حرکت او را بر صندلیش بلند کرد و بر روی صندلی فرو انداخت و بعد به جلو پرتاب شد، به نحوی که اگر کمربند نجات را نبسته بود، سرش به شیشه‌ی جلو برخورد می‌کرد.

تا اینجا همه چیز خوب بود.

دستش را بدون بررسی سامانه‌های دیگر به سوی دسته‌ی باز کردن چرخها برد.

باسنش به دلیل جاذبه صفر از صندلی جدا شده بود و اگر درست تشخیص داده بود، تنها شیء پرنده در هواپیما نبود.

چرخها نیز حالت شناوری داشتند.

یعنی از روی قفلها و گیره‌ها بلند شده بودند.

در حالی که دعا می‌کرد کار خدا، نظریه‌های اسحاق نیوتون و افکار خودش هماهنگ باشند، برای سومین و آخرین بار دستگیره را کشید.

اسکال که کمر بند نجات به شکمش فشار می‌آورد، عینکش ابتدا به نوک دماغش خزید و بعد به هوا پرتاب شد و موهایش ابتدا بر سرش فشرده شدند و بعد به هوا رفتند. احساس کرد خودش شبیه توپ پینگ پنگ در یک بازی جنون‌آمیز است. هواپیما به دلیل تغییر ناگهانی جاذبه می‌لرزید و صدا می‌کرد. مجله‌ها از کنارش پرواز کردند و گذشتند. اسکال در حالی که با چشمان گشاد از ترس و سردرگمی اطرافش را تماشا می‌کرد، کیف مگان را دید که مانند برخورد سنگی بر سطح آب و پرواز مجددش، تکان می‌خورد؛ به همراه پوشه چاک کربای که کاغذها از میانش بیرون می‌ریخت. شیء متحرک بعدی یک موز بود و بعد خودکاری مانند موشکی کوچک از کنارش گذشت. صدای بطریها و لیوانها را از داخل قفسه نوشیدنیها شنید و صدای ریچارد سابل را شنید که برخلاف رفتار متین همیشگی‌اش ناسزا می‌گفت. ساکها در بخش بار جابه‌جا شده و سرو صدا می‌کردند.

اسکال با سابل همراه شد و فریاد زد: «لعنت!»

ناگهان صدای بمی را در زیر پایش شنید.

چند صدای بم.

ترس و وحشت گلویش را فشرده.

و بعد دیگر فریاد نزد.

اسکال که مطمئن بود به زودی می‌میرد ناگهان به یاد آورد که تنها نیست بلکه

چهار نفر دیگر هم در هواپیما هستند که یکی از آنها زن است و شاید به کمک نیاز

داشته باشد.

اندیشید، باید هر کاری که از دستش برآید، انجام دهد و با زحمت دست مگان را گرفت.

اما از دیدن چهره آرام زن تعجب کرد و غافلگیر شد.
مگان خود را به سوی او گرفت، دستش را روی میچ او گذاشت و گفت: «آرام باش وینس، همه چیز مرتب است. گوش کن، صدای زنگ خطر تمام شد.»
«چی؟»

مگان آهسته تکرار کرد: «زنگ خطر. خاموش شد. ما در حال فرود هستیم.»
اسکال گوشش را تیز کرد. زنگ خطر خاموش بود. لرزشها هم تمام شده بود.
اما آن صداهای بم چه بود؟
ناگهان بلندگوی داخلی به صدا درآمد.

صدای گوردیان را شنید که گفت: «همگی، به خاطر این تکانها عذر می خواهم. دستگاه رهاساز چرخها دچار مشکل شده بود، اما الان چرخها پایین هستند و همه چیز مرتب است.»

او زیر لب گفت: «چرخها.»

مگان گفت: «چی؟ نشنیدم.»

اسکال به دست مگان که روی بازویش بود نگریست و خندید و گفت: «من هم تو را دوست دارم، عزیزم!»

واشنگتن / آسیای جنوب شرقی۲۵-۲۶ سپتامبر سال ۲۰۰۰

برگرفته از گزارش اسوشیتدپرس:

واشنگتن. راجر گوردیان، مدیرعامل آپلینک بین‌الملل و گروه اصلی حامیان برای شرکت در کنفرانس خبری در باشگاه مطبوعات وارد واشنگتن شد. این کنفرانس با امضای لایحه موریسون-فیور در کاخ سفید همزمان خواهد بود. گمان می‌رود که گوردیان بر ضدیتش با این لایحه تأکید خواهد کرد، مخالفتی که باعث انتقادات زیادی از سوی دولت و صنایع فن‌آوری پیشرفته شده است.

با توجه به گزارش‌های مربوط به افزایش نارضایتی سهامداران و اقدام شرکت مونولیت برای خرید سهام آپلینک جهت کسب حق رأی، خطرپذیری آقای گوردیان بسیار زیاد می‌باشد. او اندکی پس از فرود آوردن

هوایمای جت لیبر خود در فرودگاه بین‌المللی دولس، به سؤال خبرنگاران در خصوص شایعه استعفای ناگهانی او از مدیریت عاملی شرکت آپلینک، هیچ پاسخی نداد. از طرف دیگر رئیس‌جمهور بالارد و دستیاران مطبوعاتی‌ش تصمیم گرفته‌اند از اهمیت لایحه رمزگذاری در نظر عمومی بکاهند و در عوض بر اهمیت دیدار رئیس‌جمهور از آسیای جنوب شرقی در اواخر این هفته برای امضای قرارداد دفاع دریایی سی‌پک تأکید کنند، مراسمی که در داخل یک زیردریایی پیشرفته هسته‌ای در آب‌های ساحلی سنگاپور برگزار خواهد شد...

برگرفته از روزنامه استریت تایمز:

کشف جسد به وسیله روستاییان ساحل نشین اندونزی، باندا آسه. مقام‌های پلیس محلی اعلام کرده‌اند باقیمانده جسد انسانی به وسیله ماهیگیرانی که در ساحل لامپواوک، دهکده‌ای دورافتاده در شمالی‌ترین نقطه کشور، کار می‌کردند و در حوالی محل تردد دریایی کشتی‌ها، پیدا شده است، جایی که تنگه مالاکا به اقیانوس هند می‌پیوندد.

هیچ اطلاع رسمی از وضعیت جسد و یا شناسایی هویت آن در دست نیست. اما شاهدان عینی که هنگام کشف جسد حضور داشته‌اند می‌گویند جسد مربوط به مردی است که چند روز در دریا شناور بوده است. گفته می‌شود تحقیق در مورد علت مرگ شروع شده است.

هرچند اطلاعات مربوط به این پرونده اندک می‌باشد،

اما به نظر می‌رسد اداره بین‌المللی دریانوردی و سازمان‌های تحقیقاتی محلی از موضوع مطلع شده‌اند. بنابر روای عادی و همیشگی هنگام گزارش گم شدن کسی در دریا گروه‌های مجری قانون در کشورهای آسه‌آن و اداره بین‌المللی دریانوردی با هم مشورت کرده و به صورت مشترک این پرونده‌ها را پیگیری می‌کنند.

گوردیان پس از رفتن مسافران به اتاق‌های هتلشان به همراه دو عضو برجسته امنیتی پت نیمک در فرودگاه ماند و با مکانیک مسئول آشپانه تحت اجاره آپلینک دیدار کرد.

متخصص شرکت آ-پی دقایقی پس از اطلاع از وضعیت چرخها، با نگرانی و اضطراب زیر بال هواپیمای لیبر بود.

اکنون او می‌گفت: «هیچ نشان ظاهری از نشت بیرونی وجود ندارد و تمام پیچها هم سالم به نظر می‌رسند. یک لحظه صبر کنید. می‌خواهم با دقت بیشتری به چیزی نگاه کنم.»

متخصص نوک انگشتان نشانه و میانی خود را بر روی نقطه‌ای از بدنه کشید و با دست دیگر نور چراغ قوه را روی آن نگه داشت. سپس دو انگشت را به روی انگشت شست مالید و آنها را بو کرد.

او سرش را از زیر هواپیما بیرون کشید تا به گوردیان نگاه کند و گفت: «بوی روغن اسکایدول را حس کردم و با انگشتم کمی از آن را خارج از محفظه روغن لمس کردم. اما نمی‌توان فقط با همین چیز ساده، نتیجه‌گیری و اظهارنظر کرد، چون به هر حال همیشه مقداری از روغن در داخل سامانه از دست می‌رود. باید تمام سامانه را بررسی کنم. از شیرهای ترتیبی تا خطوط اصلی انتقال روغن.»

گوردیان کنار او زانو زد و گفت: «مایک، من می‌خواهم علت این مشکل را بدانم.» سپس در حالی که به ماکس بلک‌برن می‌اندیشید، تصمیم گرفت حدسش را دنبال کند. به همین دلیل پرسید: «لطف کن و به دنبال نشانه‌های ورود و رفتن و

خرابکاری بگردد، باشد؟ امروز نزدیک بود چهار نفر به خاطر من جانیشان را از دست بدهند. چهار نفر از بهترین دوستانم.»

مایک چراغ قوه را خاموش کرد، از زیر هواپیما بیرون آمد و ایستاد و اثر روغن را با دستمال از دستانش پاک کرد.

او گفت: «شاید فکر من ساده لوحانه باشد، اما با توجه به مطالبی که چند دقیقه پیش برایم گفتی، این شما بودید که جان آنها را نجات دادید.»

گوردیان سر تکان داد و با تلخی گفت: «این که از چه دریچه‌ای به ماجرا نگاه کنی، مهم نیست. بر اساس قوانین هواپیمایی و پرواز، خلبان مسئول هواپیما و حفظ سلامتی مسافران است. و فرقی ندارد که آنها به خاطر بی‌دقتی در آزمایش‌های پیش از پرواز، یا خرابی هواپیما در هوا یا قضاوت من و یا ترکیبی از عوامل مختلف، به خطر افتاده باشند. من مسئول تمام وقایع در هوا هستم.» مایک بدون بیان کلمه‌ای به او زل زد.

گوردیان با چهره‌ای اخمو افزود: «مایک، این بار بخت با من یار بود. فهمیدی؟ فقط بخت با من یار بود.»

مایک آب دهانش را بلعید و آهسته سر تکان داد و گفت: «من تا زمانی که تمام این هواپیما را از بالا تا پایین بازرسی نکنم، آشیانه را ترک نمی‌کنم.»

گوردیان دستی بر بازوی او زد و گفت: «متشکرم، سپاسگزارم.» سپس رو به دو مأمور امنیتی بخش شمشیر کرد و گفت: «می‌خواهم شما همین جا پیش مایک بمانید و به او کمک کنید.» دو مأمور امنیتی نگاهی تبادل کردند.

گوردیان متوجه شد که آنها از این دستور خوششان نیامد و این درک شدنی بود. آنها افرادی حرفه‌ای و بسیار جدی بودند و موفقیتشان به رعایت نظم بستگی داشت. وظیفه آنها محافظت از گوردیان بود و انجام ندادن دستور و ساده‌گیری برخلاف آموزشها و نظم ذهنی آنها بود.

گوردیان برای اطمینان خاطر آنها گفت: «نگران نباشید. همه چیز مرتب خواهد بود. من مستقیم به اتاقم در هتل می‌روم و تمام شب را آنجا می‌مانم.»

یکی از آنها گفت: «قربان آقای نیمک به ما دستور اکید داد تا همه جا با شما باشیم.»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «می دانم، تام. اما اگر خودتان به او نگوید که برای چند ساعت مرا ترک کرده اید، من هم چیزی به او نخواهم گفت.»
محافظ که چاره‌ای جز اطاعت نمی دید، گفت: «قربان، اگر اجازه دهید مایلیم امشب به طور تلفنی از وضعیت شما مطلع شویم.»

گوردیان گفت: «البته. اما اگر پاسخ ندادم فوراً نتیجه گیری نکنید. روز سختی را پشت سر گذاشته‌ام و به حمای طولانی و خواب احتیاج دارم.»
محافظ برای لحظه‌ای تأمل کرد و گوردیان به لبخندش ادامه داد.
سپس گفت: «آقایان، خودرو منتظر من است. راننده هم بی صبری می کند، بعد شما را می بینم.»

تام لحظه‌ای دیگر ساکت ماند، سپس سر تکان داد، اما ناراحتی و نارضایتی در چهره‌اش آشکار بود.

او گفت: «استراحت خوبی داشته باشید، قربان.»
گوردیان گفت: «تلاشم را می کنم.»
و در حالی که هنوز با زور لبخندش را بر لبانش نگه می داشت چرخید، از عقب دستی برای آنها تکان داد و از آشیانه بیرون رفت.

«خوب آکس، آنچه می خواهم بگویم این است که من می توانم ترتیبی دهم تا تو با رئیس جمهور و بقیه سران کشورها در اتاق افسران غذا بخوری.»

نوردسترام پرسید: «تو چنین حرفی می زنی؟»
استوانکاردی گفت: «می خواستم همین را بگویم. درست در داخل هیولایی که ماسی وولف می نامیم.»

آنها در رستوران روسیج در خیابان چهاردهم و در میانه راه مرکز کندی و کاخ سفید مشغول خوردن ناهار بودند.
«و چه کسی ترتیب این کار را می دهد؟»

«ترسکوف.»

«منشی مطبوعاتی رئیس جمهور؟»

انکار دی با تأکید گفت: «بله، خود منشی مطبوعاتی.»

نورداسترام در حالی که لقمه دیگری را در دهان می گذاشت پرسید: «در عوض چه می خواهد؟»

«ببخشید؟»

نورداسترام گفت: «در عوض چه می خواهد؟ معامله چیست؟ اگر من طعمه و قلاب او را بگیرم، چه بیشتری در وجودم فرو خواهد رفت؟»

انکار دی دستی به موهای سیاهش کشید و گفت: «اوه، منظورت درخواست رئیس جمهور بالارد است.»

نورداسترام به او نگریست و گفت: «استو، تو مرد صادقی هستی. اما اگر بازی را کنار نگذاری و به اصل مطلب پردازی میز را ترک می کنم، به آشپزخانه می روم و یکی از کاکتوسهایی را که هنوز تیغهایش را پاک نکرده اند می آورم و تو را روی آن می نشانم.»

انکار دی اخم کرد و گفت: «اوچ، چه درد آور.»

نورداسترام در حالی که لقمه بعد را آماده می کرد، گفت: «بله، بدون تردید درد آور است.»

انکار دی به نشانه رازداری خود را پیش کشید و گفت: «بسیار خوب. تنها چیزی که رئیس جمهور می خواهد این است که فردا در کنفرانس خبری راجر گوردیان شرکت نکنی. البته اگر تا این لحظه تصمیم داشته باشی در آن شرکت کنی.»

نورداسترام در حالی که غذایش را می جوید، گفت: «آهان.»

انکار دی ادامه داد: «اما فکر نکن که کاخ سفید می خواهد اظهار نظر و افکار تو را محدود کند. بالارد احساس می کند معاهده سی پک نسبت به لایحه رمزگذاری بسیار مهمتر است، اما به دلیل دعوای گوردیان و کین که مطبوعات را به خود جذب کرده، به دست فراموشی سپرده شده است.»

نورداسترام گفت: «آهان.»

انکار دی دستانش را باز کرد و گفت: «به این مسئله فکر کن. در میان خبرنگاران تو مهمترین کسی هستی که موضوع معاهده سی پک را از ابتدای کار، یعنی مذاکره تا الان پیگیری و گزارش کرده‌ای. تو همیشه بر اهمیت این معاهده برای منافع ما در آسیای جنوب شرقی تأکید داشته‌ای. گمان نمی‌کنی اگر مردم تو را در کنفرانس خبری با گوردیان ببینند، این مسئله بی‌اهمیت جلوه داده خواهد شد؟ همین الان هم مسائل زیادی وجود دارد که نظر مردم را جلب و از این موضوع دور کرده است.»

نورداسترام در حالی که با جدیت غذایش را می‌جوید، گفت: «آهان.»
انکار دی با اغراق اخم کرد و گفت: «لعنت خدا بر شرّ شیطان. حالا کی مرموز شده است؟ تو از من خواستی با تو صادق باشم، من هم صادق بودم. پس خواهش می‌کنم جوابم را بده.»

نورداسترام گفت: «البته.»

او آهسته و با دقت چاقو و چنگالش را روی بشقابش گذاشت و صاف نشست و گفت: «من تصمیم داشتم فردا کنار راجر گوردیان باشم و حتی اگر سیل بیاید و یا از سطوح بالای دولت قولها و آبنبات‌های بزرگ دریافت کنم، باز هم به تصمیمم عمل خواهم کرد.»

انکار دی بار دیگر دستی بر موهایش کشید و گفت: «آلک، تو می‌توانی به جای خوردن غذای آشغال با سربازها، با نخست‌وزیر ژاپن بنشین و خاویار بخوری. به بهترین بختی که در عمرت به تو روی آورده، پشت نکن.»

نورداسترام دست به سینه شد و گفت: «تو مرا ناراحت می‌کنی.»
«آلک...»

«جیغ زن، شبیه پسر بچه‌های مدرسه‌ای می‌شوی.»

انکار دی اخم کرد، با حرکتی سریع با دستمال دهانش را پاک کرد و آن را روی میز انداخت و گفت: «بسیار خوب، تسلیم شدم.»

نورداسترام گفت: «خوب است. در حالی که غذایم را می‌خورم، پرسش

دیگری هم داری؟»

انکار دی به او زل زد و نفس عمیقی کشید و پس از تأملی گفت: «بله. تا حالا اسم دایور دن و بارون بارکودا را شنیده‌ای؟»
نورداسترام با حواس پرت به نشانه نفی سر تکان داد.
انکار دی گفت: «چه کمک بزرگی!»

سفر طولانی میان سن فرانسیسکو تا جوهور بهرو برای نیمک و نوریکو کوزینس، سفری سخت و بی‌پایان به نظر می‌رسید. آنها پس از ترک هواپیمای ۷۴۷ در کوالالامپور سوار هواپیمایی ملخی شده و به جوهور بهرو رفتند و از آنجا با خودرویی که نیمک در فرودگاه اجاره کرده بود، چهل دقیقه در تاریکی و در جاده‌های پر پیچ و خم سفر کرده بودند.

گرچه نیمک در گذشته فقط یک بار به ایستگاه زمینی جوهور آمده بود، و گرچه هنگام ترک آمریکا اندیشیده بود شاید بهتر باشد یکی از مأموران امنیتی ایستگاه برای بردن آنها به فرودگاه بیاید، اما سرانجام به این نتیجه رسیده بود که بهتر است خودش تا آنجا رانندگی کند. بخشی از این تصمیم به دلیل مخفی نگه داشتن و پوشش سفرش به آنجا بود زیرا قصد داشت تا زمانی که اطلاعاتی کافی در خصوص نتیجه تحقیقات ماکس کسب نکند، حضورش را آشکار نسازد و بی‌سروصدا کارش را انجام دهد... چرا که ممکن بود اتفاقی برای ماکس افتاده باشد. اما بخشی از وجودش هم مایل بود کمی به ماجراجویی دست بزند، و هرچند که حاضر نبود به کسی اعتراف کند - حتی به خودش - اما در واقع از وظایف عادی روزانه‌اش جدا شده و به چهره واقعی کاری و شخصیت حقیقی خودش رجوع کرده بود.

به هر حال اندکی پیش از ساعت پنج صبح بود که نیمک تابلو شرکت آپلینک را در کنار یک جاده فرعی و خاکی دید. او سر کشید و در سمت راست از میان درختان، ساختمان بتونی - آلمینیومی ایستگاه را در فاصله‌ای نزدیک دید.
به جاده خاکی پیچید و در فاصله هشت متری از دروازه و اتاق نگهبانی توقف

کرد. بر صفحه‌ای بتونی در سمت راستش یک دستگاه شناسایی بیومتریک وجود داشت، چیزی که ماکس به تازگی به شبکه امنیتی ایستگاه افزوده بود. درحالی‌که اغلب ساختمان‌های آپلینک از دستگاه‌های شناسایی اثر انگشت برای شناسایی افراد استفاده می‌کردند، اما بلک‌برن خواسته بود با استفاده از شیوه‌های پیچیده بیومتریک امکان تردد غریبه‌ها را بسیار محدود کند و ترتیبی داده بود تا این دستگاه و صفحه بتونی در آنجا نصب شود.

نیمک پنجره‌اش را پایین کشید و انگشت شستش را از روی صفحه گرماسنج عبور داد و همزمان منتظر شد تا دو دوربین از چشمانش عکس بگیرند تا عدسی او را با اطلاعات ذخیره شده در رایانه مرکزی مقایسه کنند. تمام این اطلاعات — دست، چشمان و رایانه — باید با هم هماهنگ می‌شدند.

چند ثانیه پس از توقف نیمک در کنار دستگاه شناسایی، چراغ بالای دروازه از قرمز به سبز تبدیل شد و صدای رایانه‌ای زنانه‌ای از بلندگوی کنار دستگاه شنیده شد که گفت: «پیتز نیمک، شناسایی هویت تکمیل شد. به راهتان ادامه دهید.»

نیمک از دروازه گذشت و به سوی مجموعه ساختمانی راند و همزمان برای مردی که در داخل اتاقک نگهبانی می‌داد، سر تکان داد.

نوری از صندلی عقب در حالی که به بیرون نگاه می‌کرد، گفت: «اینجا با آنچه انتظار داشتم فرق دارد. اینجا... نمی‌دانم... زیبا نیست.»

نیمک در حالی که فرمان را در دست داشت، شانه بالا انداخت و گفت: «کلمه‌ای را که من به کار می‌برم، قابل استفاده است. یادم نبود که تو از هیچ کدام از ایستگاه‌های ما بازدید نکرده‌ای. همه آنها شبیه هم هستند. انسان پس از مدتی به ظاهر زشتشان عادت می‌کند.»

نوری تکیه داد و خمیازه‌ای کشید و گفت: «شاید همین‌طور باشد.»

نیمک به آینه عقب نگریست و پرسید: «از فرمان به شرق خسته شدی؟»

«خسته و عصبی.»

نیمک گفت: «ترکیب خوبی نیست، به ویژه اگر بخواهی بخوابی.» سپس یک نسخه از روزنامه‌ای را برداشت و از روی شانه به سوی نوری گرفت و گفت: «بیا

بگیر. این روزنامه استریت تایمز را در فرودگاه کوالالامپور خریدم. شاید به تو کمک کند تا آرام شوی.»

«تو را در حال خواندن آن ندیدم.»

«چون تا حالا آن را نخوانده‌ام و گمان نمی‌کنم بتوانم چشمانم را آن قدر باز نگه دارم که بتوانم آن را بخوانم.»

نوری روزنامه را گرفت و کنار خود روی صندلی گذاشت و خمیازه کشید و گفت: «متشکرم. موقع صبحانه خلاصه اخبار محلی را برایت خواهم گفت.» نیمک سر تکان داد و با لحنی که معلوم نبود جدی است یا شوخی، گفت: «قسمت فال‌بینی مرا یادت نرود.»

سیان پو به محض برگشتن از انجام وظیفه شبانه در ناحیه خدمتش به خانه، به رختخواب رفت و چشمانش را بست و قمارخانه فت بی را در خواب دید. آنجا نورانی و پُر از زن بود و او با بخت خوب پول زیادی برده بود. او در خوابش تازه خوشگذرانی را شروع کرده بود که کسی در زد و او را بیدار کرد.

سیان پو چشمانش را باز کرد و از درخشش و شکوه خوابش به ساختمان کوچک و نیمه تاریکش برگشت. به ساعتش نگریست. پنج صبح بود. آیا گمان کرده بود چیزی شنیده است؟

ضربه دیگری بر در زده شد.

با سردرگمی از جا برخاست و در پیژامه به سوی در رفت.

در حالی که چشمانش را می‌مالید، گفت: «کیه؟»

صدای آرام مردانه‌ای از راهرو گفت: «من از گافور پیامی برایتان آورده‌ام.»

سیان پو با شنیدن نام مرد نفوذیش در بخش جنایی، به خود آمد. قفل را باز کرد و در را به سوی خود کشید.

مرد حدود سی سال داشت و لباس عادی به تن کرده بود. سیان پو اندیشید این یکی دیگر از بازرسان است.

او پرسید: «شما در واحد گافور هستید؟»
 مرد فقط شانه بالا انداخت، پاکتی از جیب بغل کتش درآورد و به سوی
 سیان پو گرفت و گفت: «بفرمایید. ک. ایی. بو. ک. ایی.»
 سیان پو با حرکتی سریع پاکت را گرفت.
 مرد همان جا ایستاد و بدون احساس به او نگریست و گفت: «به گافور
 می گویم پیامش را دریافت کردید.» و چرخید و رفت.
 سیان پو در را پشت سر او بست و با اشتیاق پاکت نامه را باز کرد. داخل آن
 کاغذی تا شده وجود داشت. آن را بیرون آورد و خواند.
 هیجان چهره اش را فرا گرفت.
 اندیشید: باور نکردنی است. باورم نمی شود.
 سیان پو بدون توجه به زمان به کنار پاتختی رفت، از دفترچه تلفن، شماره
 تماس فت بی را پیدا کرد و به او تلفن زد.
 گویی خوابش تعبیر شده و در قمار بزرگی پیروز شده بود.

واشنگتن / ژاپن
۲۷-۲۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰

رئیس‌جمهور در راهرو بیرون اتاق شرقی کاخ سفید — که اکنون انباشته از خبرنگاران و اعضای برجسته کنگره و تعداد زیادی مهمان رسمی دیگری بود که به مراسم امضای لایحه موریسون — فیور دعوت شده بودند — با ناراحتی و بی‌صبری منتظر بود تا لایحه را امضا کند.

ناراحت بود، چون از ابتدا دلش خواسته بود لایحه را در سکوت دفتر کارش و پشت میز خودش امضا کند، آن هم در نیمه شب؛ زمانی که تمام کسانی که الان در اطرافش حضور داشتند، در خواب بودند.

او بی‌صبر بود، زیرا اکنون که به او قبولانده بودند که برای امضای لایحه مراسم بزرگی برپا شود — با دوربین‌های فیلمبرداری و برق دوربین‌های عکاسی — دلش می‌خواست این کار زودتر انجام و تمام شود تا نظر عمومی به سوی چیزی که برای او مهم بود، متوجه شود، یعنی معاهده سی‌پک، فرزندی که از نوزادی آن را هدایت کرده و رشد و آمادگی آن را تماشا کرده بود و در زیر چشمان سیاسیش، پیچیده و دقیق شده بود. معاهده‌ای که به نظر او مهمترین عامل باقیماندنش در کاخ سفید می‌توانست باشد. چیزی که معتقد بود به نمونه

همکاری‌های استراتژیک و لجستیکی اقیانوس آرام تبدیل خواهد شد. او مطمئن بود این معاهده ارتباط آمریکایی‌ها را با شرکایشان در آسیای جنوب شرقی مستحکمتر خواهد کرد. لایحه موریسون - فیور در مقابل آن چه اهمیتی داشت؟ به غیر از آن که یک قانون عادی بود که محدودیت‌های بازرگانی را می‌کاست، همان محدودیتهایی که به هر حال در موارد بی‌شماری نادیده گرفته شده بودند؟

با بی‌صبری برای قرار گرفتن در پشت میزش، به داخل اتاق نگاهی انداخت، جایی که برایان ترسکوف، مغز متفکر پشت این برنامه، کنار زنی جذاب ایستاده بود. بالارد آن زن را که یکی از مدیران بخش خبری یکی از شبکه‌های مهم تلویزیونی بود، شناخت. همان جایی که ترسکوف به زودی برای یافتن کار باید به آن پناه می‌برد، البته بعد از آن که رئیس جمهور با لگد او را بیرون می‌انداخت.

بالارد ناگهان اندیشید: چه زمانی بهتر از الان برای اخراج او؟ توجه ترسکوف را به خود جلب و با اشاره انگشت او را احضار کرد. سپس صبر کرد تا ترسکوف از میان دریایی از دعوت‌شدگان به داخل راهرو آمد. او کنار رئیس جمهور ایستاد و پرسید: «بفرمایید آقای رئیس جمهور.» «علت تأخیر چیست؟»

ترسکوف گفت: «آنها در حال برطرف کردن یکی دو مشکل فنی در سامانه ماهواره‌ای هستند. تا پنج دقیقه دیگر کارمان را شروع می‌کنیم.» رئیس جمهور به او زل زد و زیر لب گفت: «پنج دقیقه دیگر.» ترسکوف سر تکان داد و گفت: «شاید زودتر.» رئیس جمهور باز هم به او زل زد و افزود: «تو شبیه مجریان برنامه‌های وِراجی شده‌ای.»

ترسکوف با کمی ناراحتی گفت: «امروز وظیفه من در اینجا همین است.» رئیس جمهور کمی خود را پیش کشید و گفت: «برایان، اگر همه چیز طبق خواسته من پیش می‌رفت، امضای لایحه به صورت کاری عادی انجام می‌شد؛

آهسته و بی سروصدا در دل شب. اما به خاطر تو یک نمایش بزرگ برپا شده است.»

ترسکوف با غرور به داخل اتاق نگریست و گفت: «بله قربان، درست است. نمایشی بزرگ. این شیوه دلخواه من در برخورد با چنین وقایعی است.»
«شیوه دلخواه تو.»

«درست است آقای رئیس جمهور.»

بالا رداخم کرد و در حالی که چانه اش را می خاراند، گفت: «می دانی، به نظر من بهتر بود این شیوه برای برخورد با یک موضوع مهم دیگر مورد استفاده قرار می گرفت. موضوعی که آن قدر که من می خواستم نظر و توجه عمومی را به خود جلب نکرده است.»

ترسکوف با کمی تردید پشت گوشش را خاراند و گفت: «منظور شما معاهده سی پک است.»

رئیس جمهور با انگشت نشانه بر شانه ترسکوف زد و گفت: «بله، درست حدس زدی. و من گمان می کنم هنوز برای تغییر دیر نشده است. برای مثال فردا وقتی برای سفر به سنگاپور به سمت فرودگاه می روم، می توانیم تشویق کنندگان حرفه ای بازی های فوتبال را با خودمان همراه کنیم. شاید اگر از زنان جذاب و حرفه ای استفاده کنی، بهتر باشد. آنها می توانند در حالی که می رقصند اسم معاهده را فریاد بزنند. هر یک از آنها می توانند به نوبت یک حرف از معاهده را روی سینه پیراهنشان داشته باشند. نظرت راجع به این برنامه تبلیغاتی چیست؟»

ترسکوف اخم کرد و گفت: «آقای رئیس جمهور، من می دانم که شما احساس می کنید معاهده به خاطر لایحه موریسون - فیور نادیده گرفته شده است. اما خواهش می کنم این مسئله را بفهمید که مطبوعات به مسائل حساس توجه می کنند. بهترین کاری که ما می توانیم انجام دهیم این است که چیزی را که می خواهند به آنها بدهیم و من تصمیم گرفتم این کار را مرحله به مرحله انجام دهم...»

رئیس جمهور گفت: «من این چرندیات را صد بار شنیده ام، پس دیگر کافی

است. برایان، بگذار چیزی را برایت بگویم. تو انحراب کردی. تو و آن احمق‌هایی که اسمشان را کارمند گذاشته‌ای. و در نتیجه معاهده‌ای که تلاش زیادی برای به ثمر رساندنش کردم، مورد بی توجهی قرار گرفت.»

«قربان...»

بالارد دستش را مانند پلیس‌های راهنمایی و رانندگی بالا آورد و گفت: «حرفم تمام نشده است. نبرد اصلی من به فن آوری حفظ اسرار و رمزگذاری هیچ ربطی ندارد. هیچ وقت هم ربطی نداشته است. هرگز مایل نبودم به طور آشکار با راجر گوردیان درگیر شوم، اما امروز درست همین اتفاق روی می‌دهد. درست همین الان او در طرف دیگر شهر در حال آماده‌باش است و این مسئله مرا خوشحال نمی‌کند.»

مکث.

«آقای رئیس جمهور، اگر احساس می‌کنید کاری از دست من ساخته است...»

بالارد گفت: «بله، کاری هست. برای شروع می‌توانی به کارمندان تلویزیون بگویی من تاسی ثانیه دیگر، چه آماده باشند، چه نباشند، وارد می‌شوم. بعد می‌توانی آن خبرنگار قشنگی را که با او و راجی می‌کردی برای ناهار بیرون ببری و ببینی آیا او می‌تواند در قسمت خودش کاری برای دست و پا کند. چون هفته آینده که از سفر آسیا برگردم می‌خواهم استعفانامه‌ات روی میز باشد. فهمیدی؟»

ترسکوف با چهره رنگ پریده گفت: «قربان...»

رئیس جمهور به ساعتش اشاره کرد و گفت: «بیست ثانیه.»

ترسکوف با لبان لرزان دو ثانیه دیگر تأمل کرد، سپس چرخید و با سرعت وارد اتاق شرقی شد.

رئیس جمهور درست هیجده ثانیه بعد اسم خود را شنید و وارد تالار شد.

اتاق مارو در ساختمان ان پی سی پر از خبرنگاران بود. لشکر مطبوعات و رسانه‌های واشنگتن به دو جبهه یک جنگ تقسیم شده و امیدوار بودند این نبرد با

سلاح آتشین کلام رئیس جمهور و راجر گوردیان، در دو طرف خیابان پنسیلوانیا به اوج خود برسد. آنها طالب تیرهای درشت بودند، آنها تکه‌های ویدیویی و صوتی هیجان‌انگیز می‌خواستند، آنها می‌خواستند لشکری از وکلا و سیاستمداران پیشین طی ساعت‌های آینده به تجزیه و تحلیل و وراجی پردازند. آنها می‌خواستند اخبار جدید مانند بمب در هوا منفجر شود؛ و گوردیان در اثر این انتظار آنها کمی وسوسه شده بود چون می‌دانست که خبرنگاران به آنچه می‌خواهند، نخواهند رسید. از طرف دیگر عمری برخورد دقیق و حساب‌شده با مسائل اجازه نمی‌داد که در چنان نبردی وارد شود.

اما در مجموع برایش مهم نبود که خبرنگاران ناراحت شوند. حتی اگر هیچ‌کدام از آنها به آنجا نمی‌آمدند و تمام صندلیها خالی می‌ماند و صدای او به وسیله هیچ‌کس شنیده نمی‌شد، باز هم برایش مهم نبود. او آمده بود تا نظرش را اعلام کند، و اهمیتی نداشت که پیروز شود یا ببازد. و این بالاترین کاری است که انسان می‌تواند انجام دهد.

از سکوی خطابه بالا رفت و برای مدتی طولانی ساکت ایستاد. چاک کربای، مگان برین، وینس اسکال و آلکس نورداسترام پشت او در سمت راست ایستاده بودند، دن پارکر، ریچارد سابل و روبرت لنگ، مدیرکل پلیس فدرال در سمت چپ او قرار داشتند.

سرانجام گفت: «خانمها و آقایان، به خاطر تشریف‌فرمایی شما، سپاسگزارم. همین الان و با اندکی فاصله از اینجا، لایحه موریسون-فیور در حال امضا شدن است تا به قانون تبدیل شود. من نمی‌دانم احساسات شخصی شما نسبت به این مسئله چگونه است، اما در ماه‌های اخیر من تلاش کردم تا احساساتم را پاک و روشن بیان کنم. مخالفت من با برطرف کردن محدودیت فن‌آوری رمزگذاری نرم‌افزاری و سخت‌افزاری مانند گذشته پابرجا و تغییرناپذیر است. با این حال به نظر می‌رسد نوعی سردرگمی در مورد افکار و عقاید من وجود دارد که پنجاه درصد علت حضور من در اینجا، بررسی و اشاره به این مسئله است.»

گوردیان مکث کرد و میکروفون را کمی تنظیم کرد و بعد حرفش را ادامه

داد:

«اطلاعات من در مورد فن آوری و اهمیت آن به عنوان نیروی متحدکننده جهانی اندک است. من معتقدم دانش، آزادی است و اطلاعات هسته و مرکز دانش است. من به کمک شبکه مخابراتی خودم تلاش کردم تا مواعی که مردم دنیا را در تاریکی و جمود و جهل نگه می دارند، از سر راه بردارم. و به خاطر موفقیت هایم به خود می بالم.

«اما واقعیت این است که آمریکا دشمنانی هم دارد. اشتباه است اگر جهانی کردن فن آوری را با حقوق حیاتی کشورمان به هم بیامیزیم و به نظر من لایحه موریسون - فیور در همان جهت گام برمی دارد. از طرف دیگر منتقدان من می گویند من در تلاشی بی ثمر سعی می کنم جنی را که فرار کرده به داخل قوری برگردانم، آن هم با تسلط کامل بر فن آوری رمزگذاری به عنوان ابزاری قوی. آنها می گویند از آنجایی که فن آوری نرم افزاری رمزگذاری به راحتی در سرزمین بدون مرز رایانه ای - مخابراتی تبادل می شود، پس باید به جای وضع و اجرای قوانین مناسب، فرض کنیم مرزی وجود ندارد. آنها معتقدند چون قوانین جاری ناقص و نامناسب هستند و نمی توانند در خارج از مرزهای آمریکا اجرا شوند، بهتر است قوانین را رها کنیم، نه آن که بین آنها هماهنگی بیشتری ایجاد کنیم.

«این طرز تفکر مرا متعجب می کند. آیا ما باید به دلیل دشواری و سختی کار، تلاش برای بررسی دزدی الکترونیک را رها کنیم؟ آیا چون راه حل مسئله ای را نمی دانیم، باید صورت مسئله را پاک کنیم؟ در این حالت چه حد و مرزی وجود خواهد داشت؟ آیا باید اجازه دهیم سلاح و مواد مخدر آزادانه میان کشورها جریان یابد؟ این یک نمونه بی شباهت نیست. تبهکاران و خشونت طلبان جهانی به خوبی می دانند که فن آوری رمزگذاری می تواند وسیله برتری آنها بر مجریان قانون باشد زیرا یک لایه امنیتی جدید محسوب می شود که می توانند فعالیت هایشان را به کمک آن پنهان کنند. آنها از این مسئله آگاه هستند و با سرعت یاد می گیرند که چگونه در این زمینه سرمایه گذاری کنند.

«من به شما اطمینان می‌دهم که اگر به تبه‌کاران و جنایتکاران امتیازی بدهیم، در اصل مرزهای بین قانون و جرم را مبهم و گِل آلود کرده‌ایم. ما تمدن خودمان را به خطر می‌اندازیم. خانمها و آقایان، همین مسئله مرا به عنوان یک فرد به شدت می‌ترساند...»

نورداسترام به انبوه خبرنگاران نگریست. معتقد بود گورد به خوبی پیش می‌رود و گرچه درک حالت و افکار خبرنگاران خیلی سخت بود، اما گاهی چند سر به نشانه موافقت حرکت می‌کرد و دست‌کم به حرف‌های او گوش می‌کردند... که امروز چیز خیلی مهمی بود. گوردیان بیش از علاقه خبرنگاران، به کسب موافقت آنها نیاز داشت. یعنی به پوشش خبری آنها احتیاج داشت؛ در حالت عادی کسالت روحی خبرنگاران منجر به چاپ خبر در صفحه‌های میانی می‌شد.

نورداسترام فقط از این که پیام گریک وستون را به گوردیان منتقل نکرده بود، ناراحت و متأسف بود. او گفته بود: قفلها مهم نیستند، کلیدها مهمند. به عبارتی خود فن‌آوری رمزگذاری مهم نبود، بلکه فن‌آوری کشف و بازیابی اطلاعات مهم بود. مشکل ذخیره امن اطلاعات نکته‌ای بود که می‌توانست تأثیر مثبتی در سخنان گوردیان ایجاد کند و نورداسترام از ابتدا مصمم بود این مسئله را به گوردیان گوشزد کند. اما به دلیل جلسه‌اش با گوردیان و بقیه و هم‌چنین پس از شنیدن ماجرای فرود هواپیما در دولس، این مسئله از ذهنش گریخته بود.

خوب، شاید می‌توانست گورد را راهنمایی کند تا هنگام مراسم بازجویی خبرنگاران — که به صورت محترمانه پرسش و پاسخ نامیده می‌شد — به این مسئله اشاره کند. در حقیقت بهترین موقعیت همان زمان بود چون گوردیان پیش از سیل اجتناب‌ناپذیر پرسشها در مورد درخواست خرید مونولیت پس از اعلام برنامه غیرمنتظره جدیدش به فرصت و مجال نیاز خواهد داشت.

نورداسترام به خود یادآوری کرد که اگر پیام آدمیرال را به گوردیان نرساند، بار بعد در ورزشگاه به در دسر خواهد افتاد، و بعد با دقت به بقیه جلسه خبری گوش کرد.

اموری^۱ که داخل مونوریل مجموعه جلب جهانگردان جزیره سنتوسا نشسته بود و در باغها و بوستان‌های جدید و پیشرفته گردش می‌کرد، بنا کمک دوربینش مجموعه قایق‌های گشتی را که در خط ساحلی سنگاپور می‌چرخیدند، تماشا می‌کرد و تحت نظر داشت. حضور قایق‌های چند روز گذشته زیاد شده بود و یک اسکادران کامل در اطراف سی‌وولف می‌چرخیدند. پوشش امنیتی در داخل شهر نیز بیشتر از چیزی بود که اموری تا حالا دیده بود. او هنگام قدم زدن از ایستگاه قطار تا اسکله قایق مسافری چندین بار مجبور شده بود به خاطر ورود مهمانان عالیرتبه به سنگاپور، به دستور پلیس مسیرش را عوض کند. نخست‌وزیر مالزی یک روز زودتر از همتایانش از اندونزی و آمریکا به آنجا آمده بود تا با فرماندار پول‌اوبین که روابط خصوصی مستحکمی داشتند، دیدار کند.

ماموریتی هم که اموری را از توکیو به آنجا کشانده بود به خاطر روابط طولانی و مستحکمش با اتحادیه تبهکاران ایتاگواکایی بود، زیرا مقام عالیرتبه، دلالتی قدرت آنها را بر عهده داشت. برای مذاکره با نگاگانبرا و سیاستمداران دایت که مخالفشان با معاهده سی‌پک باعث شده بود از کشورهای مختلف به دور هم گرد آیند. تمام آنها می‌خواستند معاهده امضا و اجرا نشود و مایل بودند حامیان طرح را دچار آبروریزی و سقوط کنند.

اموری در سمت راست خود حرکتی را احساس کرد. دوربینش را پایین آورد و به پسری که کنارش نشسته بود، نگریست. پسرک بابی صبری‌ؤل می‌خورد و از مادرش می‌پرسید کی به محوطه بازی می‌رسند. اموری اخمی کرد، دستی بر شانه پسرک زد تا توجه او را جلب کند.

سپس گفت: «شما باید در برابر مادرتان صبور و مؤدب باشید. او لطف کرده و شما را به اینجا آورده است و نمی‌تواند سرعت ما را بیشتر کند.»

پسرک آرام شد و با اخم بچه‌هایی که با غریبه‌ها روبه‌رو می‌شوند، به او

نگریست و بعد به مادرش نگاه کرد.

اموری به زن نگریست و محترمانه لبخند زد. پسرک قشنگ و بانمک بود، درست مانند پسر خودش که تقریباً با این پسر هم سن بود. اموری دعا کرد زنده بماند تا بتواند بار دیگر زن و پسرش را ببیند. بچه ها تنها لذت او در زندگی بودند.

دوباره به سوی پنجره چرخید، دوربین را تا چشمانش بالا آورد و بار دیگر به بندرگاه نگاه کرد. تعداد کشتی های گشتی هیچ مفهوم و اهمیتی برایش نداشت. بگذار اگر ارتش می خواهد، تمام نیروهای دریایی را بیاورد. یک گروه کوچک از مردان آموزش دیده و مجهز که با دقت عمل کنند، می توانند از هر خط دفاعی عبور کنند.

امشب پس از پایان عملیات شناسایی و کمی استراحت با اعضای گروه نفوذ و حمله دیدار می کرد تا آخرین هماهنگی را برای شروع عملیات انجام دهند. سپس دیگر کاری نداشتند جز انتظار برای دستور شروع کار و همچنین بررسی پست الکترونیک رایانه اش برای دریافت پیام از نگا.

اما اموری قصد داشت در حال حاضر آرام بگیرد و از این سواری لذت ببرد. امیدوار بود سران بعضی کشورهای دنیا نیز از سفرشان در سی و ولف لذت ببرند.

گوردیان گفت: «برای نتیجه گیری مایلم بار دیگر به مثال جن فراری برگردم. آیا مایلم جن را به داخل قوری برگردانم و بعد قوری را از نظر و دانش انسانها بیوشانم؟ تمام کار و تلاش زندگیم شاهی بر ضد این شیوه است. هرگز نباید از خود قدرت ترسید. استفاده از قدرت بستگی به کسی دارد که آن قدرت را در دست دارد. هر کاری با صرف هوش و ایمان، شدنی است.

«اما همان طور که فن آوری رو به پیشرفت امکانات و راه های جدیدی را در پیش روی ما می گذارد، چون ما از علم برای ایجاد سحر و معجزه استفاده می کنیم، وظیفه ابدی ما این است که از آنها برای ساخت و ساز و توسعه استفاده کنیم، نه ویرانی؛ برای رهایی، نه اسیر کردن انسان؛ علم باید به عنوان عامل نجات سود و

پیشرفت برایمان بیاورد، نه ضرر و زیان. این مسئولیت انسانی از زمان کشف آتش یا چرخ تغییر نکرده است، هرچند که با پیچیده تر و متنوع تر شدن ابزارها، انتخاب های ما هم بیشتر می شود. اشتباه کردن، اجتناب ناپذیر است، اما من معتقدم و امیدوارم از آنها درس بگیریم و آن قدر عاقل باشیم که آنها را تصحیح کنیم، در غیر این صورت باور کنید که قدرت در میان ما چهره ای شیطانی می یابد.»

گوردیان یادداشت هایش را کنار زد و از لیوان روی میز خطابه، جرعه ای آب نوشید. اندیشید: چندان هم عالی نبود. برایش مهم نبود که تشویقها و دست زدن ها فقط در حد احترام بود. و این که خیلی زود تمام شد. نکته مهم این بود که افکارش را به خوبی بیان کرده بود و امکان خوبی داشت که حرف هایش در خطوط رسانه های گروهی نفوذ کرده و به گوش مردم برسد.

نفس عمیقی کشید، مقدار بیشتری آب نوشید و به سمت میکروفن خم شد و گفت: «اکنون مایلیم به تعدادی پرسش پاسخ دهیم.» سرو صدا و همهمه تالار را فرا گرفت، زیرا سه چهارم حاضران از جا برخاستند.

گوردیان به مردی که در ردیف نخست نشسته بود اشاره کرد. مرد گفت: «آقای گوردیان، به ما اطلاع داده شده بود که شما مطلب مهمی را درباره شرکت بزرگتان اعلام خواهید کرد. هرچند که شما در سخنرانیان به این مسئله اشاره نکردید، اما مایلیم بدانم آیا مطلبی هست که بخواهید درباره آینده ریاست خودتان در شرکت آپلینک بین الملل بیان کنید.»

گوردیان با تحیری واقعی به او نگریست. البته که این مطلب هیجان انگیز را فراموش نکرده بود.

او گفت: «اوه بله. حالا که این مسئله را به یادم آوردید، باید بگویم مطلبی برای گفتن دارم.»

اتاق شرقی کاخ سفید به محض آن که رئیس جمهور لایحه موریسون - فیور را

امضا و به قانون تبدیل کرد، پُر از دست زدن و تشویق شد. همه تبریک می گفتند. نمایندگان مجلس سنا با هم دست دادند. سخنگوی مجلس و رقیبش در حزب مخالف به نشانه پیروزی، همدیگر را در آغوش گرفتند. ویپ در لباس ریاست کل ستاد ارتش ایستاد تا از او عکس بگیرند؛ او امیدوار بود که این عکس‌های پُر زرق و برق بتواند به او کمک کند تا دو سال بعد تأیید حزبش را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کسب کند.

رئیس جمهور بالارد که از این تشریفات متنفر بود، می خواست زودتر به رختخواب برود.

فردا صبح پروازی طولانی تا سنگاپور در پیش رو داشت و بعد هم سواری در داخل زیر دریایی؛ اقدامی که به نظر می رسید هیچ کس به آن توجهی ندارد.

گوردیان گفت: «و آقای سابل تمام بخش‌های رایانه‌ای آپلینک را خواهد خرید، از جمله سامانه‌های امنیتی و زیرمجموعه‌های نرم‌افزاری و سخت‌افزاری رمزگذاری و امنیتی. من به عنوان کسی که بیش از ده سال با ریچارد کار کرده است، مطمئنم که شرکت‌های تابعه به سطح بی سابقه‌ای از موفقیت و رشد دست خواهند یافت.»

گوردیان به سوی یکی از دست‌های بالارفته در برابرش اشاره کرد و گفت: «خانم جوان از وال استریت ژورنال، خانم شفیلد، درست است؟»

آن زن سر تکان داد و ایستاد و گفت: «قربان، می بخشید، اما اگر آقای سابل محدودیت‌های شما در مورد صادرات فن‌آوری رمزگذاری را دنبال کند، چگونه چنان رشدی امکان‌پذیر خواهد بود؟ بیشتر تحلیل‌گران و منتقدان صنعتی با این نظر شما مخالفند که با تأکید بر بازار داخلی می توان سود مناسبی کسب کرد. یا آیا این سیاست به خاطر فروش بیشتر رها خواهد شد؟»

ناگهان ریچارد پیش آمد و گفت: «با اجازه میزبانمان، مایلم خودم به این پرسش پاسخ دهم. من تأکید می‌کنم که با افکار راجر گوردیان در مورد فن‌آوری رمزگذاری موافقم و سیاست‌های او را دنبال خواهم کرد. موفقیت، در شیوه

برخورد ما با بازار است و شرکت الکترونیکی من بهترین دلیل برای نشان دادن خطای تحلیلگران است. سود خالص ما طی پنج سال گذشته پیوسته رشد کرده است. ما آهسته رشد کرده ایم و با طراحی سامانه های امنیتی و رمزگذاری برای مشتریانمان موقعیت و شهرت خوبی به دست آورده ایم... و در این کار از تولیدات فن آوری راجر گوردیان استفاده کرده ایم. ما به عنوان شرکتی خدماتی معتقدیم سامانه رمزگذاری برتر راجر گوردیان مشتریان جدیدی را جلب خواهد کرد و به سامانه های موجود ما برتری های بیشتری خواهد بخشید.»

شفیلد چند پرسش در باره درآمدهای سه ماهه گذشته از ریچارد پرسید و بعد نوبت گوردیان رسید. اما پیش از آن ضربه ای بر شانه ریچارد زد و آهسته در گوش او زمزمه کرد و از او خواست مستحکم بماند، چون مطمئن بود به زودی باید خبر اصلی را مانند بمب در آن جلسه اعلام و منفجر کنند.

خبرنگاری پرسید: «خبر پیشنهاد شما مبنی بر تجزیه شرکت چه واکنشی را از سوی اعضای هیئت مدیره برانگیخت؟»

گوردیان گفت: «من به صورت تلفنی با تمام آنها گفت و گو کرده ام و می توانم بگویم که برنامه ام به وسیله تمام آنها مورد تأیید قرار گرفت. جلسه بعدی ما هفته آینده برقرار می شود و من هیچ مشکل یا مخالفتی را پیش بینی نمی کنم.»

خبرنگار دیگری پرسید: «آپلینک به غیر از بخش رایانه، زیر مجموعه هایی هم در زمینه های پزشکی و خودروسازی دارد که شما گفتید آنها هم فروخته خواهد شد... و هنوز باید صبر کرد تا خریداری برایشان پیدا شود. گمان می کنید سهامداران به این جداسازی و تجزیه اجباری چه واکنشی نشان خواهند داد؟»

گوردیان گفت: «واکنش خیلی مثبت. قسمت های جدا شده تحت مدیریت ماهر و خوش فکر خواهد بود، مردمی که بتوانند به دور از فشار وضعیت کاغذبازی و بوروکراسی وسیع، افکارشان را به اجرا درآورند. و هر چند که انتظار اعتماد کامل از سهامداران به هنگام جداسازی، منطقی نیست، اما گمان می کنم بیشتر آنها با حمایت مالی که برایشان آماده می کنیم آرامش خیال خواهند یافت. ما خود را وقف سرمایه گذاران می کنیم و تضمین می دهیم که آنها به خواسته اشان

برسند.»

و نیم دوجین پرسش کم اهمیت که بیشتر به مسائل فنی تجزیه شرکت مربوط بودند. چه حمایت‌های مالی؟ آیا در شرکت‌های فروخته شده سهام خواهید داشت؟ اگر بله، چه درصدی از سهام در اختیار سهامداران قرار خواهد گرفت؟ پرسش شماره هفت که به وسیله خبرنگار «بیزینس ویک» مطرح شد، همان سؤالی بود که انتظارش را می کشید.

«آقای گوردیان، اگر شرکت اسپارتوس سهامش را — که معادل یک پنجم شرکت آپلینک است — به مارکوس کین بفروشد، چه تأثیری بر برنامه شما خواهد داشت. ما می دانیم که رابطه شما و آقای کین چندان صمیمانه نیست.»

ریچارد با شنیدن این پرسش نتوانست بر وسوسه اش غلبه کند. او قدمی به پیش برداشت و گفت: «بر اساس بخشی از موافقتها، آپلینک نیمی از سهامش را به من واگذار خواهد کرد. اگر مارکوس کین می خواهد بر سر این سفره بنشیند، از این به بعد باید رو در روی من و راجر گوردیان بنشیند و به هر دو نفر مان نگاه کند و بفهمد که نمی تواند تمام سفره را بخورد. و اجازه دهید نکته ای را اضافه کنم؛ اگر کین تلاش کند از بشقاب من چیزی بردارد، بهتر است مراقب چنگال من هم باشد.»

برای لحظه ای سکوت بر تالار غلبه کرد و بعد خنده بر تمام چهره ها ظاهر شد. خنده ای بلند و طولانی.

گوردیان تالار را از نظر گذراند و از این که خودش هم لبخندی بر لب داشت، خجالت کشید.

اما نه خیلی.

اندیشید: بمب منفجر شد.

آن هم درست روی هدف.

کین که در اتاقش تلویزیون تماشا می کرد، ساندویچی را که می خورد روی میز گذاشت. سپس به منشیش نگریست. زمانی که دبور با قهوه و شیرینی آمده بود، او

از منشی خواسته بود که بماند و از جلسه مطبوعاتی یادداشت تهیه کند. اکنون دبورا با رایانه کوچکش روی مبل نشسته و به تلویزیون زل زده بود و هر چه می شنید تحریر می کرد. او با دقت همه چیز را گوش می کرد. لحظه ای پیش برای آن که چیزی نگوید دستش را روی دهانش گذاشته بود. کین از خود پرسید آیا حرف های سابل برای او جالب بوده است؟ اگر چنین شکی نسبت به منشی می کرد، گلویش را می درید. و اگر از چنین چیزی مطمئن می شد ترتیبی می داد تا او نتواند در هیچ شرکتی کار پیدا کند.

کین احساس کرد معده اش به شدت می سوزد. گویی درونش دچار آتش سوزی شده بود.

اندیشید: آن حرامزاده ها. آن لعنتی ها. آنها باید مرده باشند. باید موقعی که گوردیان می خواست فرود آید کشته شده باشند. افرادی را که برای اطمینان از مرگ آنها فرستاده بود، به او اطمینان خاطر داده بودند که همگی کشته خواهند شد. اما... به دلیلی هیچ اتفاقی برای آنها نیفتاد. و در عوض... در عوض...

باید انعطاف پذیری و راه حل های گوردیان را تحسین می کرد. بدون تردید او با تجزیه تمام قسمت های آپلینک می توانست پول کافی برای بازپرداخت تمام بدهیهایش را به دست آورد. او با جدا شدن از فعالیت های مربوط به فن آوری رمزگذاری مهمترین عامل نارضایتی سهامدارانش را برطرف می کرد و بدون تردید ارزش سهام آپلینک را به بالاترین حد طی چند سال گذشته می رساند. از طرفی با فروش بیشترین میزان سهام به سابل - و تبدیل کردن او به مهمترین شخصیت و مالک شرکت - اتحادی را پدید می آورد که می توانست بر شرکت تسلط کامل داشته باشد، آن هم درست زمانی که همه چیز در دسترس کین بود. کین اکنون برای غلبه بر آن اتحاد و یا حتی فقط کاهش تسلط آنها، باید تعداد زیادی سهام که به زودی گران می شدند، می خرید.

ناگهان احساس قوی تهوع به درد معده کین اضافه شد و ترسید که مریض شده باشد. حتی اطلاع از ماجرای که امشب در ساختمان ذخیره اطلاعات

رایانه‌ای گوردیان به راه می‌انداخت نیز کمکی به بهبود حالش نکرد. نگا و همدستانش به هر چه می‌خواستند دست می‌یافتند... اما او...

صدایی درونی با اصرار گفت: به آن فکر کن. دست‌کم شجاعت فکر کردن را داشته باش.

خیر. خیر. خیر.

با دستان لرزان بشقاب غذا را از روی میزش برداشت و به داخل سطل زباله انداخت و با درد و رنج ناشی از تنفّری که وجودش را فرا گرفته بود به تلویزیون زل زد.

خیر.

او نمی‌توانست و حاضر نبود بپذیرد که شکست خورده است.

آسیای جنوب شرقی
۲۹-۳۰ سپتامبر سال ۲۰۰۰

«... الو، ماکس؟ ماکس، من کریستن هستم. به محض آن که توانستی، با تلفن همراه من تماس بگیر.»

«ماکس، کریستن هستم. هنوز منتظر تماس تو هستم.»

«الو، ماکس؟ همان پیام قبلی.»

«ماکس، کجا هستی؟ چهار روز گذشته است و من خیلی نگران شده‌ام. خواهر و شوهر خواهرم به من می‌گویند باید با پلیس تماس بگیرم. شاید حق ب آنهاست. من سردرگم هستم. خواهش می‌کنم اگر این پیام را شنیدی به من تلفن بزن.»

«ماکس، من تصمیم گرفتم کاری را که آنا می‌خواهد، انجام دهم و ب مقام‌های مسئول تماس بگیرم....»

نیمک دستگاه پاسخگوی تلفن را خاموش کرد و در سکوت به نوری نگریست.

گرچه هنوز صبح نشده بود و هر دو گرسنه بودند، اما به آپارتمان تک‌خوابه بلک‌برن در ایستگاه زمینی آمده بودند، چون تصمیم گرفته بودند پیش از

خوابیدن به دنبال سرنخی در مورد محل ماکس بگردند. اما هیچ موفقیتی در این زمینه کسب نکردند. ولی تماس های مکرر کریستن چو با لحنی که پیوسته نگرانتر می شد - آخرین پیام دو روز پیش ضبط شده بود - نشان می داد که دست کم کریستن از سطح زمین ناپدید نشده است. و در حالی که به نظر می رسید پیامها این احساس نیمک را که ماکس دچار دردسری شده است، تأیید می کرد، اما به جای پاسخگویی به سؤالات، پرسش های بیشتری را برمی انگيخت.

نوری پس از چند لحظه گفت: «به نظر می رسد او به خانه خواهرش رفته است.»

نیمک گفت: «بیشتر شبیه این است که پنهان شده است. اسم خواهرش را شنیدی یا باید نوار را تکرار کنم؟»

نوری گفت: «آنا. اما اسم خانوادگی او نبود. و کریستن به شوهر خواهرش اشاره کرد، پس نام فامیل خواهرش با او متفاوت است. بنابراین کار ردیابی او را دشوارتر می کند.»

«امروزه عده زیادی از زنان متاهل نام خانوادگی خودشان را حفظ می کنند.»

نوری به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «شما شبیه آمریکاییها فکر می کنی. جوامع آسیایی متفاوتند.»

نیمک نفس عمیقی کشید و پرسید: «چرا باید او از ماکس بخواهد که با شماره تلفن همراهش تماس بگیرد؟ راحت تر نبود اگر شماره تلفن آنا را به او می داد.»

نوری چند لحظه به این پرسش فکر کرد، سپس گفت: «شاید برای ما ساده تر بود، اما وضعیت او متفاوت است. خودت را به جای کریستن بگذار. شاید او نمی خواست خانواده اش از عمق رابطه اش با ماکس مطلع شوند.»

نیمک گفت: «یا دست کم چنان احساسی دارد. بعد می توانیم این مسئله را بررسی کنیم. ادامه بده، نمی خواستم حرفت را قطع کنم.»

«نکته مورد نظر من این است که به نظر می رسد او تحت فشار خانواده اش می خواهد به پلیس تلفن بزند، در حالی که برای انجام آن سر دو راهی قرار گرفته و عذاب می کشیده است. شاید خواهر و شوهر خواهرش به کمک برن اعتماد

نداشته‌اند... با توجه به کل ماجرا، چرا باید اعتماد داشته باشند؟ اگر به جای کریستن بودی از این که ماکس با تلفن خواهرش تماس بگیرد، ناراحت می‌شدی چون ممکن بود با پرسش‌های زیادی از سوی خواهرش روبه‌رو شوی. تلفن همراه خیلی خصوصی‌تر است.»

نیمک گفت: «مگر آن که تا جایی که به ما مربوط می‌شود، ماجرا مرموز باشد. جویس شماره تلفن‌های محل کار و خانه کریستن را دارد، اما شماره تلفن همراه او را ندارد.»

«نشانی چطور؟»

«فقط نشانی دفتر کارش در مونولیت.»

«یادداشت‌های ماکس درباره تحقیقاتش چطور؟ همانهایی که به جویس می‌داد؟»

«من تا همین دیروز هم که به جویس تلفن زدم تا آمدنم به جوهور را خبر دهم از وجود آنها خبر نداشتم. تمام آن مطالب رمزدار هستند و کشف رمز آنها مدتی طول می‌کشد.»

نوری متفکرانه سر تکان داد و گفت: «گمان می‌کنم ما می‌خواهیم از پلیس دور بمانیم.»

«دست‌کم برای مدتی، بله. البته مطمئن نیستیم که کریستن به پلیس تلفن نزده باشد، و یا اگر تلفن زده باشد، محل اختفایش را گفته باشد.»

نوری اضافه کرد: «حتی این پرسش هم وجود دارد که او با کدام نیروی پلیس تماس گرفته است. خواهر او می‌تواند در سنگاپور یا مالزی باشد. یا حتی جای دیگر. در این نقطه از جهان مرزهای معینی وجود ندارد.»

«درست است، اما ما مطمئنیم که کریستن در سنگاپور زندگی می‌کند. اگر بخت با ما یار باشد، اسمش باید در کتاب راهنمای تلفن ثبت باشد. و این شاید اطلاعات موردنیاز را به ما بدهد.»

نوری گفت: «شاید هم ندهد. بیشتر زنان مجرد و جوان ترجیح می‌دهند نشانی منزلشان در کتاب راهنما نباشد. این شیوه‌ای حفاظتی در برابر مزاحمان

است.»

نیمک بالبخند پاسخ داد: «حال این تو هستی که شبیه آمریکاییها و یا به عبارت بهتر شبیه ساکنان نیویورک فکر می کنی. در سنگاپور مشکل مزاحمت تلفنی وجود ندارد. اگر اسم او در کتاب راهنما باشد، به احتمال قوی نشانش هم هست.»

نوری افزود: «و قدم بعد ورود به آنجا برای پیدا کردن نشانی خواهرش است.» نیمک به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت: «از ورود غیرمجاز متنفرم، اما اگر چاره ای نداشته باشیم...»

نوری دستش را بالا آورد و او را ساکت کرد، سپس به کلید ذخیره اتاق بلک برن که از قسمت امنیتی ایستگاه گرفته بودند اشاره کرد و گفت: «آن کار را به من واگذار کن.»

ساعت اندکی از چهار بعدازظهر گذشته بود که دو مرد در خودرویی قدیمی به دروازه ساختمان رمزگذاری آپلینک در سکرامنتو رسیدند، از سرعتشان کاستند و در برابر ایستگاه نگهبانی توقف کردند.

راننده از پنجره باز خودرو به نگهبان گفت: «من بازرس استیو لمباردی^۱ هستم.» سپس با سر به مردی که بر صندلی مسافر نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «او هم، همکارم بازرس کریگ سنفورد^۲ است.»

نگهبان از پشت عینک آفتابی آینه ای به آنها نگرست و پرسید: «چه کمکی می توانم به شما بکنم؟»

لمباردی گفت: «ما باید با مدیر اینجا صحبت کنیم. ما برای دسترسی به کلیدهای رمز مجوز دادستانی داریم. خودتان که وضعیت را می فهمید.» نگهبان سر تکان داد. این که مأموران قانون هنگام تحقیقات یا اقدام در باره پرونده هایی که کلیدهای کشف رمز مورد استفاده نرم افزارهای آپلینک در آن

1) Lombardi

2) Sanford

وجود داشت، حکم دادگاه به آنجا بیاورند، اقدامی عادی بود. با توجه به این که همه، از بانکها و فروشگاهها گرفته تا اعضای مافیا، در کارها و عملیات روزمره‌اشان از فن‌آوری رمزگذاری استفاده می‌کردند و این که هزاران کلید کشف رمز در حافظه اداره کشف رمز ذخیره بود و از آنجایی که در تمام پرونده‌های قضایی از اطلاعات رایانه‌ای به عنوان مدرک استفاده می‌کردند، بسیار عادی بود که هفته‌ای چهار یا پنج بار افسران پلیس آمده و احکام و مجوزهای دادگاه را به آپلینک تسلیم می‌کردند.

او گفت: «می‌توانم برگه شناسایی شما را ببینم؟»
راننده مدارک درخواستی را از جیب کتش درآورد و به نگهبان داد. لحظه‌ای بعد مسافر نیز خم شد و کیف حاوی مدارک شناساییش را از پنجره نشان داد. نگهبان بدون آن که کاغذهای دادگاه را باز کند با عینک به نشان‌های پلیس نگر است.

راننده پرسید: «همه چیز مرتب است؟»
نگهبان برای لحظه‌ای برگه‌های شناسایی و کاغذها را بررسی کرد، سپس سر تکان داد و همه چیز را از پنجره اتاقش پس داد و گفت: «بفرمایید وارد شوید.»

نگهبان تازه به ساختمان محل کارش در نزدیکی خیابان هلند، در بخش شرقی جزیره سنگاپور رسیده بود که تاکسی‌ای را دید که نزدیک در ورودی توقف و مسافرش را پیاده کرد. مسافر زنی جوان و خوش لباس بود که دو چمدان سنگین همراه داشت. به غیر از چمدانها، ظاهرش نیز به گونه‌ای بود که نشان می‌داد در سفر است، چرا که موهایش کمی آشفته و چهره‌اش خسته بود.

در حالی که زن با چمدانها و با زحمت به سوی در ورودی می‌آمد فنجانش را روی میز گذاشت و برخاست تا در را باز کند.

نگهبان به شیوه مردم محلی کلمه‌های انگلیسی را با دستور زبان چینی ترکیب کرد و گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

دختر گفت: «بله، امیدوارم بتوانید. من برای دیدن کریستن چو آمده‌ام.»

دربان لحظه‌ای به او نگریست. لهجه آمریکایی دختر به خوبی علت ناشناس بودن او را برای نگهبان توضیح می‌داد. اما نام زنی را که شنید به خوبی می‌شناخت.

او گفت: «آپارتمان شماره پانزده. من می‌توانم به آنجا تلفن بزنم.» و در حالی که دستش را به سوی گوشی تلفن دراز می‌کرد، پرسید: «اسم شما چیست؟» دختر گفت: «اوه، شما نفهمیدید. کریستن تا شب به خانه نمی‌آید. قرار بود خودم وارد شوم، ولی حالا نمی‌توانم...» و بعد ساکت شد. دربان پرسید: «بله؟»

دختر با ناراحتی گفت: «بهتر است همه چیز را از ابتدا توضیح بدهم. من چارلین، خواهر کریستن هستم. من از آمریکا برای دیدن او آمده‌ام. آیا اسم مرا به شما گفته است؟»

مرد به نشانه نفی سر تکان داد. دختر در حالی که پیشانیش را می‌مالید زیر لب برای خود گفت: «خوب، گمان می‌کنم نیازی به این کار نداشته است.»

دربان دوباره پرسید: «بله؟» او کم‌کم سر درگم می‌شد. زمانی که دختر دوباره به او نگریست چشمان قهوه‌ای درشتش خیس بودند. «می‌دانید، من کلید آپارتمان او را دارم... یعنی داشتم... اما گمان می‌کنم آن را در فرودگاه گم کردم.»

مرد که می‌ترسید زن گریه سر دهد برای سومین بار پرسید: «بله؟» دختر با ناراحتی گفت: «گوش کن. من نمی‌دانم چگونه از شما خواهش کنم... باعث می‌شود احساس حماقت کنم... اما آیا می‌توانید در آپارتمان او را برایم باز کنید؟ من نمی‌دانم کجا باید منتظر کریستن شوم... او رفت تا خواهر دیگرم، آنا، را بیاورد و تا دیروقت بر نمی‌گردند... و این چمدان‌های سنگین...»

مرد با ناراحتی به زن نگریست و گفت: «این خلاف قوانین است. اگر بخواهید می‌توانید چمدانهایتان را پیش من بگذارید، اما نمی‌توانم...» زن با صدای لرزان گفت: «خواهش می‌کنم. اگر بخواهید گذرنامه‌ام را به شما

نشان می‌دهم.» و به روی کیفی که روی فرش اتاق پذیرایی انداخته بود، خم شد، زیپ آن را باز کرد و به جست‌وجو پرداخت.
«خانم...»

نگهبان ساکت شد. درست همان‌طور که ترسیده بود، دختر شروع به گریه کرد. اشک از صورتش جاری شد. دختر در برابر او خم شده بود و در کیف جست‌وجو می‌کرد و گاهی چیزی از کیفش بیرون می‌افتاد و او آن را به داخل کیف می‌انداخت و به جست‌وجو ادامه می‌داد...

«صبر کنید، مدارکم همین‌جا است... خیلی متأسفم... باید آن را پیدا کنم...»
دربان به دختر نگریست و دلش سوخت و اندیشید نمی‌تواند بایستد و گریه او را تماشا کند.

سرانجام دستش را به سوی دکمه دستگاه تماس داخلی دراز کرد و گفت:
«بسیار خوب خانم. من به سرپرست ساختمان می‌گویم شما را راه دهد. کار مشکلی نیست.»

نوریکو ایستاد و با دست چشمانش را پاک کرد و گفت: «متشکرم. شما خیلی لطف کردید. نمی‌دانم بدون وجود شما چه باید می‌کردم.»

خیابانی که از دروازه به سوی ساختمان رمزگذاری می‌رفت، به توقفگاهی منتهی می‌شد. سمت چپ توقفگاه به کارمندان و سمت راست به بازدیدکنندگان تعلق داشت. مردانی که سوار خودرو بودند به سوی بخش بازدیدکنندگان پیچیدند. آنها محلی خالی پیدا کردند، پیاده شدند و به سوی ساختمان بزرگ رفتند و به نگهبان مسلح کنار در نزدیک شدند.

نگهبان با لبخندی دوستانه گفت: «بازرسان لمباردی و سمفورد؟»
هر دو سر تکان دادند.

نگهبان گفت: «به من اطلاع دادند که آقایان به اینجا می‌آیند.» سپس به سوی دستگاه اسلحه‌یاب اشاره کرد و گفت: «خواهش می‌کنم اسلحه‌هایتان را به من بسپارید، بقیه اشیاء فلزی که همراه دارید را هم در آن سینی بگذارید. سپس از

داخل دستگاه گذشته و وارد شوید.»

مردی که خود را لمباردی معرفی کرده بود، گفت: «ما پلیس هستیم و پلیسها اسلحه حمل می کنند. این قانون ما است.»

نگهبان گفت: «بله، و من به خاطر این مزاحمت عذر می خواهم. اما چنین شرکتی باید اقدامات امنیتی بیشتری انجام دهد و بیشتر اداره ها با ما همکاری می کنند. اگر بخواهید می توانم به آقای ترنر... همان کسی که باید به دیدنش بروید... تلفن بزنم و از او بخواهم تا مجوز حمل اسلحه را برای شما صادر کند. مطمئنم کار مشکلی نخواهد بود.»

لمباردی شانه بالا انداخت و گفت: «لازم نیست. قانون قانون است.»
دو مرد اسلحه هایشان را از غلاف درآوردند - هر دو اسلحه استاندارد کلارک ۹ داشتند - و به نگهبان دادند و کلیدها و سکه هایشان را داخل سینی گذاشتند و به سوی او راندند.

نگهبان گفت: «از همکاری شما متشکرم.» او نگاهی به اشیاء داخل سینی انداخت و بعد آن را به سوی بازرسان نگه داشت تا وسایلشان را بردارند و افزود: «تا انتهای راهرو بروید، سپس به سمت راست پیچید و در پایان آن راهرو دوباره به سمت راست پیچید. چهارمین در، دفتر کار مدیر است. زمانی که اینجا را ترک می کنید اسلحه اتان را تحویل تان می دهم.»

لمباردی دسته کلیدش را در جیب گذاشت و با لبخند کوچکی گفت: «فقط امیدوارم تا اینجا هستیم مجبور نشویم دزدان مسلح را تعقیب کنیم.»
نگهبان خندید و گفت: «نگران نباشید. اینجا امن است.»

نوری در لندور سفید شرکت که در توقفگاه فروشگاههای در خیابان هلند و در فاصله سه چهارم راه از خانه کریستن چو منتظرش بود، سوار شد.

او گفت: «هر چه را می خواستیم پیدا کردم. به اضافه چیزهای بیشتر.»

نیمک از ضندلی مسافر جلو پرسید: «برای ورود مشکلی نداشتی؟»

«خیر. دربان عاشق من شد و از مدیر ساختمان خواست تا کلید آپارتمان را

به من بدهد. به هر حال، من در دفترچه تلفن، شماره تلفن و نشانی آقای لین و خانم آنالانگ را که در پتالینگ جایا زندگی می‌کنند، پیدا کردم.»
«آنجا دیگر کجاست؟»

راننده که مردی مالزیایی به نام اوسمار علی و عضو نیروهای امنیتی «شمشیر» بود، پاسخ داد: «در انتهای دیگر بزرگراه. در حومه کوالالامپور.»
نیمک سر تکان داد و از نوریکو پرسید: «مطمئنی افراد درست را پیدا کرده‌ای؟»

نوریکو پاسخ داد: «مطمئنم. در ضمن یک نامه را هم پیدا کردم که نشانی فرستنده‌اش با آنچه در دفتر تلفن است، یکسان است. عکس یک زن و شوهر و دو بچه هم داخل آن بود. نامه هم با "خواهر عزیز" شروع شده بود.»
نیمک گفت: «بسیار خوب» و رو به اوسمار کرد و گفت: «آیا با خودرو می‌توانیم به پتالینگ جایا برویم؟»

اوسمار شانه بالا انداخت و گفت: «بله، می‌توانیم برویم، اما چندصد کیلومتر راه است. اگر به ایستگاه برگردیم و از هلیکوپتر استفاده کنیم، سریعتر به آنجا می‌رسیم.»

نیمک برای چند لحظه در سکوت به فکر پرداخت. سپس دستش را به سوی تلفن همراه دراز کرد و گفت: «نوری، آن شماره تلفن را به من بده. می‌خواهم پیش از رفتن به آنجا، ببینم کسی در خانه هست.»

دو مرد پس از گذاشتن اسلحه‌هایشان نزد نگهبان، در راهرو به راه افتادند و با سرعت تمام دوربین‌های بازرسی را که نزدیک سقف نصب شده بودند، از نظر گذرانند. این دوربینها، برخلاف دوربین‌های عادی، به جای آن که روی پایه نصب شده باشند، داخل دیوار بودند و مورد توجه مردم عادی قرار نمی‌گرفتند. آنها به سه‌راهی انتهای راهرو رسیدند، اما به جای آن که بدون تأمل به راست بپیچند، ایستادند و تمام درها را در دو طرفشان از نظر گذرانند.

در نیمه راه راهرو سمت چپ، دری با تابلو «امور امنیتی» وجود داشت. مردی

که خود را لمباردی می‌نامید نگاهی به همراهش کرد و با هم به سوی در رفتند. آنها آهسته و عادی کنار هم راه می‌رفتند و وقتی از کنار زنی که از راهرو عبور می‌کرد، گذشتند، برای او سر تکان دادند.

زمانی که در از راهرو به سمت داخل باز شد، دو مرد امنیتی در لباس عادی پشت چندین صفحه تلویزیونی نشسته بودند. آنها غافلگیر نشدند و تعجب نکردند چون به وسیله تلویزیون‌های مدار بسته آمدن بازرسان را دیده بودند و گمان می‌کردند آنها اطلاعات می‌خواهند.

یکی از آنها به سمت در چرخید و پرسید: «آقایان، می‌توانیم کمکتان کنیم؟» لمباردی و همکارش وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. او در حالی که دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود، گفت: «ما به دنبال دفتر کار رئیس می‌گردیم. گمان می‌کنم باید جایی در این اطراف باشد.»

مأمور امنیتی گفت: «اشتباه پیچیدید. وقتی این اتاق را ترک کردید، به راست بروید و...»

دست لمباردی از جیبش بیرون آمد. او حلقه دسته کلیدش را در دست داشت. پیش از آن که نگهبانان بفهمند چه اتفاقی در شرف وقوع است، او جاسویچی مربع شکل را بالا آورد و زنجیر انتهای آن را کشید. این کار اسلحه کوچک شش سانتی متری را مسلح کرد. این اسلحه دو گلوله کالیبر ۵/۳۲ داشت. آن را به طرف نگهبانی که رو به رویش ایستاده بود، گرفت و دکمه‌ای را بر روی آن فشرد.

گلوله این اسلحه از فاصله شش متری مرگبار بود، چه برسد به حالا که فاصله آنها بسیار کمتر بود. گلوله بر پیشانی مرد فرو رفت و در یک آن او را کشت و به روی صفحه فرمان تلویزیونها پرت کرد.

لمباردی به سوی نگهبان دیگر چرخید. نگهبان با چهره رنگ پریده دستش را به زیر کتش می‌برد تا اسلحه را بیرون آورد. لمباردی دکمه را فشرد و دومین گلوله را شلیک کرد و مرکز صورت مرد را هدف قرار داد. و بعد صورت متلاشی شد. بدن به عقب پرت شد و ترکیبی از خون و استخوان بر تلویزیونها و دیوار پشت او

پاشید.

لمباردی به همکارش نگاه کرد و به سوی جسدها اشاره کرد و گفت: «از بنا گوشمان رد شد. گمان می‌کردم فقط یک نگهبان اینجا باشد.»
مردی که نزدیک در بود سر تکان داد.
لمباردی گفت: «بهتر است اسلحه‌های آنها را برداریم و کارمان را شروع کنیم.»

کریستن وقتی در ساعت نه و نیم صدای زنگ تلفن را شنید فکر کرد شاید آنا به علت عجله هنگام ترک خانه چیزی را فراموش کرده است. بچه‌ها بد اخلاقی کرده و دیر برای مدرسه آماده شده بودند و آنا که هر روز بچه‌ها را هنگام رفتن به سر کار، به مدرسه می‌رساند، آن روز با عجله خانه را ترک کرده بود.

او گوشی را برداشت و گفت: «بفرمایید.»

مردی غریبه گفت: «خانم کریستن چو، لطفاً.»

کریستن تأملی کرد، ناگهان قلبش با سرعت شروع به تپیدن کرد. او منتظر تماس از سوی پلیس بود و درست به همین دلیل نتوانسته بود میری و برایان را به مدرسه‌اشان برساند. این باید پلیس باشد. آنا و لین... ماکس، البته... فقط اینها می‌دانستند که او را کجا می‌توانند پیدا کنند و شخصی که در طرف دیگر بود، فرد دیگری بود.

او با لحنی محتاط پرسید: «شما کی هستید؟» ولی چیزی درباره هویت خودش نگفت.

«من پت نیمک هستم و...»

او بقیه جمله مرد را نشنید، زیرا ناگهان مطلب مهمی را به یاد آورد. قلبش با سرعت بیشتری تپید. نفس عمیقی کشید، گویی نفش در اثر ضربه‌ای گرفته بود. او ناخودآگاه گفت: «خدای من، همین اسم بود. شما دوست ماکس هستید،

درست است؟ همان کسی که من باید با او تماس می‌گرفتم.»

کمی سکوت.

«بله، خودم هستم. من...»

کریستن حرف او را قطع کرد و پرسید: «حال او چگونه است؟» نگرانی جای هیجان اولیه را گرفت. اگر حال ماکس خوب بود، چرا خودش تلفن نزده بود؟
«کریستن، ما باید همدیگر را ببینیم. من باید به طور حضوری با شما حرف بزنم و بفهمم چه اتفاقی برای او افتاده است. برای هر دوی شما.»
«منظورتان این است که نمی دانید که...»

«خیر، کریستن، نمی دانم. هیچ کس از او خبر ندارد.»
کریستن گوشی را محکم فشرد، در حالی که دست و تمام بازویش می لرزید.
«پس چگونه... این شماره را از کجا پیدا کردید؟»
«به موقع برایتان توضیح می دهم. قول می دهم. اما الان باید به طور اضطراری و سریع همدیگر را ببینیم. من به دیدن شما می آیم. بهتر است همان جا بمانید.»
کریستن نفسی کشید.

چه دلیلی داشت که به این مرد اعتماد کند؟ به اسمی که ماکس در شرایطی خطرناک به او گفته بود؟ به این صدا؟ حقیقت این بود که حتی نمی دانست ماکس کی بود...

اما این درست نبود. او ماکس را می شناخت. شاید همه اسرار زندگی او را نمی دانست، اما همان طور که چند روز پیش به آنا گفته بود، ماکس را از ته دل دوست داشت...

پیش از آن که ماکس جانش را به خاطر نجات او به خطر بیندازد، آن مرد را دوست داشت...

و مگر عشق به غیر از ایمان و وفاداری چیز دیگری است؟
او گفت: «بسیار خوب. منتظرتان خواهم بود.»

مدیر بخش رمزگذاری — که بنابر آنچه بر در دفتر کارش نوشته شده بود، چارلز ترنر نامیده می شد — در حالی که حکم دادگاه را می خواند به نشانه ناباوری سر تکان می داد.

او به دو بازرسی که در برابر میزش ایستاده بودند نگریست و گفت: «باید بگویم این خیلی غیرعادی است.»

«منظورتان چیست قربان؟ خودم حکم دادگاه را بررسی کردم تا از هر لحاظ صحیح باشد.»

ترنر گفت: «اوه نه، خواهش می‌کنم اشتباه نکنید. این کاغذها درست هستند. اما اغلب افسرانی که برای گرفتن رمزها می‌آیند، از قبل، آمدنشان را به من اطلاع می‌دهند. این اطلاعات بر روی صفحه‌های نوری ضبط هستند و دسترسی به آنها نیازمند فرآیندی طولانی و دقیق است. بازرس لمباردی، اگر من بخواهم این کار را انجام دهم باید بقیه کارهایم را رها کنم.»

مردی که روبه‌رویش ایستاده بود گفت: «ما به خاطر این مزاحمت متأسفیم. اما این نخستین بار است که ما چنین وظیفه‌ای را بر عهده می‌گیریم.»

ترنر نفس عمیقی کشید و از پشت میزش برخاست. ناراحتی و خستگی در چهره‌اش آشکار بود. او گفت: «شما می‌توانید تا قسمت ذخیره اطلاعات با من بیایید، اما فقط افراد مجاز می‌توانند وارد گاو صندوقها شوند. شما باید در یکی از اتاق‌های انتظار بمانید تا من دنبال صفحه رایانه‌ای موردنظر شما بگردم.»

«این کار خیلی طول می‌کشد؟»

ترنر گفت: «نباید زیاد طول بکشد. من شرکتی را که کلید کشف رمزش را خواسته‌اید نمی‌شناسم، اما دیسکها در انبار الکترونیکی طبقه‌بندی هستند. اگر با سرعت کار کنم می‌توانم نیم‌ساعته یا زودتر آن را پیدا کنم.»

«بسیار خوب.»

ترنر میز را دور زد و به سوی در رفت.

بازرس پشت سر او قرار گرفت و گفت: «شما جلو بروید و راه را نشان دهید.»

مردان اندکی پس از تماس تلفنی لوان، ایالت پنانگ در جنوب شرقی مرز تایلند - مالزی را ترک کردند. آنها چند ساعت پیش، هنگام سحر راه افتاده بودند و از آن زمان در بزرگراه ساحلی با خودرو واگنی خود به سوی سلانگور رانده

بودند. چنین سفری حتی در شرایط تردد عادی خودروها، طولانی بود، اما اکنون گردشگرانی که برای تفریح به سوی سواحل می‌رفتند، خیابان‌های نزدیک پل و ایستگاه قایق جرج تاون را پُر و مسدود کرده بودند و تأخیر در نور شدید و گرم خورشید بیش از انتظار آنها طول کشیده بود. این مردان در ضمن نمی‌خواستند به وسیله پلیس متوقف شوند و به همین دلیل با سرعتی متوسط سفر می‌کردند. در صورت روبه‌رویی با پلیس، خالکوبی خنجر بر روی دستانشان باعث جست‌وجوی بیشتر پلیس می‌شد، و در این صورت این تازه شروع دردسر بود. اگر پلیس اسلحه‌های آنها را پیدا می‌کرد، با ساعتها بازجویی روبه‌رو می‌شدند و به دنبالش نوبت به چند سال انتظار در زندان می‌رسید. و این با جایزه‌ای که برای تکمیل وظیفه‌اشان انتظار داشتند، تفاوتی چشمگیر داشت.

مرد تایلندی پول هنگفتی به آنها قول داده بود. مبلغی هنگفت برای دستگیری یک زن و تحویل به مرد تایلندی در کالیمانتان. آنها زمانی که تماس تلفنی را دریافت کردند، به شوخی‌های زشت و رکیک درباره‌ی اندام زن پرداختند. و با وجود پیشروی‌گند در بزرگراه به زودی هوسرانی لوان در وجود آنها نیز ریشه دواند. آنها اکنون بیش از نیمی از مسیر پراک را پیموده بودند و تا دو ساعت دیگر به سلانگور می‌رسیدند.

اگر بخت با آنها همراه باشد، کریستن چو باید در نشانی که به آنها داده شده بود، باشد. و اگر نباشد با کمال میل منتظرش می‌شدند. به هر حال، این زن ارزش انتظار را داشت.

مکان‌های مختلف

۲۳۰-۲۹ سپتامبر سال ۲۰۰۰

مردی که خود را لمباردی نامیده بود از روی صندلیش در محوطه انتظار پرسید:
«آقای ترنر، مشکلی پیش آمده است؟»

ترنر با چهره‌ای سردرگم و متعجب و در حالی که مجوز و حکم دادگاه را در دست داشت از دری که چند دقیقه پیش گذشته بود، بازگشت.
او در حالی که به آنها نزدیک می‌شد، گفت: «اسم این شرکت در مخزن اطلاعاتی ما موجود نیست. من که نمی‌دانم از این چه بفهمم.»

لمباردی برخاست، کنار او ایستاد و از روی شانه ترنر به کاغذ نگریست و گفت: «من در زمینه فن‌آوری پیشرفته هیچ تخصصی ندارم، اما آیا ممکن است کلمه‌ای اشتباه هجی و تحریر شده باشد؟»

ترنر سر تکان داد و گفت: «رایانه‌ها برای تصحیح چنین اشتباهاتی به طور خودکار به دنبال اسامی شبیه می‌گردند. اما در این مورد هیچ چیز پیدا نشد.»
لمباردی لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت این کاغذها جعلی هستند و آن شرکت هم وجود خارجی ندارد.»

ترنر به او نگریست و گفت: «من نمی‌فهمم...»

لمباردی دستی به زیر کتش برد و مسلسل برتایی را که از نگهبانان مقتول گرفته بود، بیرون آورد و گفت: «اوه، گمان می‌کنم می‌فهمی.» و لوله مسلسل را داخل بینی ترنر فرو برد و با سرعت به بالا هُل داد و استخوان بینی او را خرد کرده و استخوان‌های ریز را به داخل مغز او فرو کرد. ترنر به زمین افتاد، چشمانش در حلقه به سوی بالا گشته و خونی تیره از دماغش جاری شد. او دو بار تکان خورد، صدایی از ته گلو بیرون داد و مُرد.

لمباردی به سوی همکارش که از روی صندلی بلند می‌شد، اشاره کرد. سپس جسد را دور زدند و به سوی گاو صندوق بزرگ اتاقی شکل رفتند.

کریستن پس از انجام کارهایی عادی مانند شستن ظروف صبحانه، مرتب کردن اتاق نشیمن، گردآوری اسباب‌بازی‌های بچه‌ها، از اطراف آپارتمان و باغچه و قرار دادن آنها در کمد اتاق خواب بچه‌ها، روی کاناپه دراز کشیده و دچار رخوت شده و به خوابی سبک فرو رفته بود که ناگهان زنگ در به صدا درآمد و او را به خود آورد.

او پس از انجام خرده کارها نشسته بود تا کمی موسیقی گوش کند، اما در کمال تعجب پلک‌هایش با سرعت سنگین شده و اندیشیده بود که اعصابش در این مدت به شدت تحت فشار بوده و ذهنش چنان دچار خستگی شده بود که گویی به داخل استخری از چسب مایع شیرجه زده بود. این احساس اندکی شبیه دورانی بود که در دانشگاه خودش را برای امتحان نهایی آماده می‌کرد و مجبور می‌شد روزها و شبها قهوه و شکلات بخورد تا بیدار بماند... با این تفاوت که این احساس این بار خیلی قویتر بود.

و حالا صدای زنگ او را از روی کاناپه پراند و بار دیگر احساس کرد که اعصابش دوباره با تمام سرعت و شدت به کار افتاده‌اند.

به ساعت دیواری روبه‌رویش نگاه کرد. آیا ممکن بود که نیمک رسیده باشد؟ در شرایط عادی بسیار بعید بود که او بتواند در چنین زمان کوتاهی به آنجا برسد... اما او گفته بود که قصد دارد به ایستگاه زمینی آپلینک در جوهور بازگردد و

به احتمال قوی با هلیکوپتر از کوالالامپور به آنجا سفر می کرد. که به غیر از عجله نیمک چند مطلب دیگر را به او می فهماند. یک، آن مرد دست کم به اندازه او نگران سرنوشت ماکس بود. و دو، او رابطه ای چنان قوی با رئیس ماکس داشت که می توانست امکانات خوبی را به دست آورد، شاید حتی خودش هم برای آپلینک کار می کرد...

زی-ی-ی-ی-نگ!

به سوی در رفت، همزمان بولیزش را صاف کرد و دستی به دامنش کشید. هر کس که بیرون منتظر بود، زنگ را خیلی فشار می داد.

دستش را به سوی دستگیره دراز کرد و پرسید: «بله؟ کیه؟»

مردی از بیرون به زبان باهاسایی گفت: «پلیس جوهور. می خواهیم کریستن چو را ببینیم.»

کریستن با همان زبان پاسخ داد: «بیخشید؟» صدای کلفت و بی روح مرد به همراه واکنشش او را متعجب کرده بود.

مرد گفت: «موضوع مربوط به تماس تلفنی او است. ما باید سؤالی از او پرسیم.»

کریستن حرکتی نکرد، حتی نفس هم نکشید. هنوز دستگیره در دستش بود. دستی که با سرعت عرق کرد.

پلیس سنگاپوری که با او صحبت کرده بود، گفته بود که مقام های جوهور با او تماس خواهند گرفت... اما انتظار نداشت آنها به طور ناگهانی جلو در ظاهر شوند. آیا آنها نباید تلفن می زدند و قرار دیداری می گذاشتند تا دست کم مطمئن شوند اگر او در خانه نباشد، بیهوده سفر نکنند؟

اندیشید: آیا صدای او شبیه افسران پلیس است؟

در حالی که ضربان قلبش را در شقیقه هایش احساس می کرد، دریچه چشمی را کنار زد تا بیرون را ببیند...

و ناگهان دلش خالی شد.

طریق آینه دو طرفه می دید — که بیرون ایستاده بودند، شباهتی به بازرسان پلیس نداشتند. موهایشان بلند و لباسهایشان بد و نامناسب بودند و چشمانشان... آنها حتی اگر لباس یونیفورم آبی پوشیده و آرم پلیس همراه داشتند، باز هم چشمانشان آنها را لو می داد.

مردی که از همه به در نزدیکتر بود، گفت: «عجله کنید. در را باز کنید.» کریستن خود را عقب کشید و نفس کشید و گفت: «یک لحظه صبر کنید. من باید لباس بپوشم.»

مرد با آرنج بر در کوبید و گفت: «این بازیها را کنار بگذارید. در را باز کنید.» کریستن در حالی که دستی بر گونه اش گذاشته بود، در اتاق نشیمن قدمی به عقب برداشت.

مرد گفت: «باز کن!» و در را چنان محکم کوبید که کریستن ترسید لولاهای در بشکنند.

کریستن که به سختی نفس می کشید، با وحشت چرخید و در آپارتمان دوید. لحظه ای بعد پشت سرش، در خانه به سوی داخل شکست و بر زمین افتاد.

دری که متجاوزان از آن، اتاق انتظار را ترک کردند، به راهرویی کوتاه باز می شد. این راهرو هم به اتاقی کوچک و جعبه مانند منتهی می شد که هیچ چیز در آن نبود، مگر یک رایانه در سمت راست و یک دستگاه شناسایی در داخل یک در آهنی.

لمباردی مستقیم به سوی دستگاه شناسایی هویت رفت. این همان بخشی از کار بود که او را مضطرب می کرد. زمانی که به ترنر گفت هیچ تخصصی در مورد فن آوری جدید ندارد، راست می گفت و احساس می کرد اگر مدیر را با اسلحه تهدید کرده و وادار کرده بود در صندوق را باز کند، کارش خیلی راحت تر می شد. اما می ترسید در آن حالت، ترنر یک سامانه اعلام خطر مخفی را به صدا درآورد. دستورهای کین دقیق و رُک بود و به آنها دستور داده شده بود تحت هیچ شرایطی از دستورها سرپیچی نکنند.

لمباردی مقابل دستگاه تشخیص هویت ایستاد و دست چپش را بالا آورد و

طوری دستش را چرخاند که انگشترش که جواهری مصنوعی داشت در برابر لنز دستگاه قرار گیرد. سپس در حالی که آن دست را بدون حرکت نگه داشت، دست راستش را روی صفحه شیشه‌ای سطح دستگاه گذاشت. در حالت عادی قرار دادن دست بر روی صفحه شیشه‌ای باعث می‌شد تا دستگاه به طور خودکار روشن شود و خطوط سطح انگشتان و جغرافیای کف دست را بخواند. این اطلاعات سپس به زبان رایانه درآمده و با اطلاعات ذخیره‌شده در باره کارمندان مقایسه می‌شد. اما انگشتر با نگین ستاره‌ای شکل، با شیوه‌ای که او نمی‌فهمید، یک هماهنگی ساده با زنجیر اطلاعاتی ذخیره‌شده در رایو سخت‌افزاری سامانه رایانه‌ای ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد - یا بنا بر حرف کین باید باعث می‌شد - که روند شناسایی تصویری انجام نشود یا به عبارت بهتر دور زده شود.

لمباردی نفسش را در سینه حبس کرد و با یک دست افراشته و دست دیگر بر صفحه شیشه‌ای دستگاه منتظر شد و به دوربین ویدیویی مقابل چشمش زل زد. چراغی قرمز در زیر صفحه شیشه‌ای روشن شد که نشان می‌داد دستگاه با تماس دست او به کار افتاده است... اما اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، رایانه باید یافته‌های حساسه‌های گرمایی را نادیده می‌گرفت.

پنج ثانیه گذشت.

ده ثانیه.

او منتظر شد.

سپس جمله «می‌توانید وارد شوید» در وسط صفحه نمایش ظاهر شد. او نفس کشید و صدای کلیک قفل گاوصندوق را شنید و به سوی همکارش چرخید که اکنون مشغول باز کردن در شده بود. آنها وارد شده بودند.

کریستن به سوی عقب آپارتمان دوید، صدای شکستن در را شنید و صدای دویدن مردان را که از اتاق نشیمن به سوی او می‌دویدند. او فقط تصویری کلی از آنچه باید انجام دهد، در ذهن داشت، و این تنها چیزی بود که داشت و هیچ

چاره‌ای نداشت جز به اجرا درآوردن آن نقشه. اگر پیش از آن که او را بگیرند بتواند به در عقب برسد و بعد وارد محوطه توقفگاه مرکزی ساختمان شود، آن وقت شاید...

ناگهان دستی از عقب پیش آمد و آستین بولیش را گرفت و او را به عقب کشید. کریستن تکانی خورد. نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، اما به هر ترتیب که بود پاهایش را استوار نگه داشت، به حرکت ادامه داد و با شتاب خود، به پیش رفت. زمانی که مهاجم تلاش کرد دست دیگرش را به دور کمر او حلقه کند، تکانی شدید به خود داد و صدای بلند پاره شدن لباسش را شنید، و بعد از چنگال مرد آزاد شد و دوباره در اتاق دوید و به سوی در رفت، در حالی که در محل بازو، پارچه پاره شده آویزان بود.

مرد فریاد زد: «هی لعنتی، صبر کن!»

کریستن اکنون در چند قدمی در عقب بود، آشپزخانه در سمت راست و راهرویی که به اتاق خوابها منتهی می‌شد، در سمت چپش قرار داشتند. با سرعت به جلو دوید، دستش را بالا آورد و به سوی دستگیره برد. اندیشید شاید موفق شود، اما مردی که چند لحظه پیش او را گرفته بود، بار دیگر مانند فتر به سوی او پرید و با تمام وزن بدنش خود را به او زد و بازوانش را به دور کمر او حلقه کرد. مرد کریستن را به سمت سینه خودش چرخاند و تلاش کرد او را محکمتر و مطمئن‌تر نگه دارد. کریستن با عجله از روی شانه مرد به پشت او نگاه کرد و دید که همراهانش با سرعت از سوی اتاق نشیمن می‌آیند، و همزمان دستانش را به سوی صورت مرد برد و چنگ انداخت و انگشتانش را در چشمان مرد فرو برد. این کار او را به طور موقت آزاد کرد. مرد که درد سراسر وجودش را فرا گرفته بود کریستن را با فشار از خود دور کرد و چشمانش را در دستانش گرفت و چرخید و محکم با مردان پشت سرش تصادف کرد. همزمان کریستن دستگیره در را گرفت و در را باز کرد.

در حالی که به سختی نفس می‌کشید و طوفانی از ناامیدی و وحشت وجودش را گرفته بود، به سوی توقفگاه خودروها دوید.

زمانی که زن در روپوش سفید در اتاق امور امنیتی را باز کرد، آنچه را دید باور نکرد. او هر روز درست در همین ساعت چند فنجان قهوه بر روی سینی برای مردانی که آنجا کار می کردند، می آورد. او در چهارچوب در ایستاد و به جسدها و جریان خونی که از صورت های غیر قابل تشخیص آنها جاری بود، و لکه های خون که در سراسر اتاق پراکنده بود، نگریست. خون بر روی تلویزیون های مدار بسته هم ریخته بود، تلویزیون هایی که هنوز طبق برنامه خود کار می کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود تا کار روزانه اش را قطع کنند. و بعد ناگهان دنیا تعادلش را از دست داد و دو فنجان قهوه از روی سینی لیز خوردند و بر زمین افتادند، جایی که پُر از خون بود. زن دهانش را باز کرد و با تمام نفسی که در ریه ها داشت و با تمام قوا جیغ زد و فریاد زد...

آن قدر جیغ زد تا دست کم نیمی از کارمندان حاضر در ساختمان به سوی او آمدند تا ببینند چه اتفاقی روی داده است.

کریستن بین دو خودرو توقف کرد و بر روی چهار دست و پا نشست. از شدت ترس می لرزید؛ تلاش می کرد حرکتی نکند؛ می ترسید کمترین صدا جایش را به تعقیب کنندگان لو دهد. می توانست صدای پاهای آنها را بر آسفالت بشنود که در میان ردیف های خودروها می دویدند و به دنبال او می گشتند. تعداد خودروها نسبت به شبها که بیشتر ساکنان مجموعه ساختمانی از سر کار به خانه بر می گشتند، کمتر بود، اما او باید از همین موقعیت کوچک هم استفاده می کرد... برای نخستین بار در زندگیش از برنامه توسعه تولید انبوه سازی مسکن توسط دولت و جانشین شدن مجموعه های ساختمانی به جای معماری شهری سنتی، خوشحال و سپاسگذار شد.

صدا های پاها بیشتر و نزدیکتر شد، خود را بغل کرد و سعی کرد با وجود ترس شدید، بیندیشد. اگر می توانست تا زمان آمدن یک خودرو جدید یا کسی که بخواهد خودرو اش را ببرد، خود را پنهان کند... و یا آهسته و آرام به سوی مسیری

که به خیابان منتهی می شد برود، در آن صورت شاید می توانست کمک بخواند... کریستن صدای پاهایی را شنید، این یکی فقط دو ردیف خودرو با او فاصله داشت؛ سپس صدای پاهای متفاوتی را کمی دورتر و در سمت راست شنید. آنها او را از همه سو محاصره می کردند.

خود را به زمین نزدیکتر کرد و فریادی بلند را در گلو خفه کرد. در حالی که بخشی از وجودش اصرار داشت که تسلیم این وسواس شود و فریاد بزند، اما بخش منطقی وجودش می دانست که این بدترین اشتباهی است که می تواند مرتکب شود. اگر فریاد می زد، آنها محل دقیق او را شناسایی می کردند و پیش از آن که کسی به کمکش بیاید، او را می گرفتند.

خیر، جرأت فریاد زدن نداشت. جرأت نداشت هیچ صدایی بکند. جرأت نداشت هیچ حرکتی بکند.

کریستن می دانست به محض حرکت یا ایجاد صدا به اسارت آنها درمی آید.

صفحه های کوچک نوری در ردیف های منظم و به صورت الفبایی - شماره ای بر تمام دیوارهای صندوق چیده شده بودند. دو متجاوز به محض ورود می توانستند پس از چند ثانیه صفحه موردنظرشان را پیدا کنند. با فشردن یک دکمه، صفحه مرور به وسیله یک شماره رمز که بر سطح آن چاپ شده بود، شناسایی شد، سپس به داخل یک سینی استیلی درخشان قرار گرفت.

لمباردی دستکشی پلاستیکی از جعبه ای نصب شده بر دیوار برداشت و صفحه را داخل آن انداخت و در جیب کتش گذاشت و با حرکت سر آمادگی خود را به همراهش اعلام کرد.

دو مرد حدود سه دقیقه پس از ورود، از اتاق گاو صندوقی خارج شدند، بدون نگاه به جسد مدیر، از محوطه انتظار گذشتند و طوری وارد راهرو شدند که گویی چیزی برای پنهان کردن ندارند.

آنها در حال ورود به تالار ورودی اصلی بودند که جیغ زن در فضا پیچید و بلوا به پا شد.



کریستن می دانست که مدت زیادی نمی تواند از چشم تعقیب کنندگان پنهان بماند.

مردی که صدای پایش را در سمت چپ شنیده بود، به آخر آن ردیف از خودروها می رسید و وارد راهرو مجاور محل اختفای او می شد و بعد دیر یا زود به سوی او می چرخید. آن مرد که گاه می ایستاد تا نگاهی به میان خودروها بیندازد اکنون روبه روی او ایستاده بود و فقط یک ردیف خودرو آنها را از هم جدا می کرد. بقیه هم از جاهای دیگر توقفگاه به او نزدیکتر می شدند.

مردی که در سمت چپ بود در همان راهرو قدمی پیش رفت؛ و بعد قدمی دیگر. تنفس کریستن متوقف شد. می توانست از زیر خودرو پوتینها و شلوار مرد را ببیند. قلبش مانند طبل در گوشش می تپید. چند لحظه طول کشید تا او بر خود مسلط شود، حتی می ترسید که آن مرد صدای قلبش را بشنود.

تا یک دقیقه دیگر مرد به راهرو او می پیچید و همه چیز تمام می شد. در تمام عمرش تا این حد احساس ناامیدی و تنهایی نکرده بود. خدایا، خدایا، من چه باید بکنم؟

هیچ راه مفری پیدا نکرده بود. هیچ کس به داخل توقفگاه نیامده یا از آن خارج نشده بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که گمان کند پیش از آن که دیر شود، کسی به آنجا بیاید.

ناگهان متوجه شد تنها کاری که می توانست انجام دهد فرار بود، دویدن به سمت راهی که به در اصلی منتهی می شد. باید امیدوار می بود که معجزه ای اتفاق بیفتد و او بتواند پیش از بقیه به خیابان برسد. می دانست که حتی رسیدن به خیابان هم به معنی امنیت نیست. مردانی که به دنبال او و ماکس آمده بودند، آن قدر مصمم بودند که در محل شلوغی مانند خیابان اسکاتس دست به حمله زده بودند، آن هم در زمانی که صدها نفر در پیاده روها راه می رفتند. اگر این افراد هم مانند آنها مصمم و سرسخت باشند، دیده شدن به وسیله دیگران برایشان مهم نخواهد بود.

اما او انتخاب دیگری نداشت. یا باید قابلمه را ترک می‌کرد یا پخته می‌شد. یک ثانیه دیگر صبر کرد، نفس عمیقی کشید، سپس با تمام نیرو مانند فنر روی پاهایش ایستاد.

مردی که در سمت چپ بود، در همان لحظه او را دید. چشمانشان برای یک آن با هم تلاقی کرد؛ چشمان کریستن پُر از وحشت و چشمان مرد تهی از همدردی یا مهربانی.

مرد با فریاد دستوری برای همراهانش صادر کرد و از روی خودروها به آن راهرو پرید.

کریستن چرخید و فرار کرد.

آنها به محض آن که خودرو اجاره‌ای را کنار پیاده‌رو متوقف کردند فهمیدند اتفاقی روی داده است و تنها کسانی هستند که مورد نیازند. نیمک گمان نمی‌کرد که اگر کس دیگری هم به خانه برسد و ببیند در ورودی شکسته است، فکر کند همه چیز عادی است.

از پنجره جلو به خیابان، پله‌های بیرون ساختمان، راهرو که از جلو ردیفی از ساختمان‌های طبقه‌های فوقانی می‌گذشت، نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود.

او به نوریکو و اوسمار گفت: «اسلحه‌هایتان را آماده کنید.» سپس برتای ۸۰۴۰ خود را از غلاف مخفی بیرون کشید، خشاب ده گلوله‌ای را بیرون آورد و خشاب دوازده گلوله‌ای در آن گذاشت و افزود: «به نظر می‌رسد کسی اینجا نیست که ما را ببیند، اما اگر هم کسی به پلیس محلی تلفن بزند، بعد سر فرصت مسائل را برایشان توضیح خواهیم داد.»

بقیه به دنبال او از خودرو بیرون پریدند و از حیاط مقابل آپارتمان‌های طبقه همکف به سوی در نیمه‌باز دویدند.

نیمک ناخودآگاه به سمت راست چهارچوب در رفت و به بقیه اشاره کرد تا به سمت چپ بروند، و احتیاط کرد تا بین آنها و خطری که ممکن بود داخل خانه منتظرشان باشد، به اندازه یک دیوار فاصله باشد.

او از میان در نیمه باز فریاد زد: «کریستن، من پت نیمک هستم! حالت خوب است؟» و از کنار چارچوب در به داخل نگاه کرد.

اما پاسخی دریافت نکرد.

او به دیوار تکیه داد، اسلحه‌اش را آماده گرفت و به همراهانش نگاه کرد و گفت: «برویم!»

آنها به داخل آپارتمان هجوم بردند و به شیوه ضربدري و تمرین شده پخش شدند. نیمک در داخل ساختمان به چپ رفت. نوریکو و اوسمار به دنبال او وارد شدند و به راست رفتند. آنها با سرعت با اسلحه‌هایشان مرکز اتاق را پوشش دادند و اسلحه‌اشان را از سویی به سوی دیگر چرخاندند.

به نظر می‌رسید در ساختمان تنها هستند.

نیمک دوباره گفت: «کریستن، تو اینجا هستی؟»

باز هم پاسخی نگرفت.

نوریکو دستی به بازوی او زد و گفت: «ببین!» و به در انتهای اتاق نشیمن اشاره کرد.

در عقب به طور کامل باز بود.

نیمک با سرعت به او و اوسمار نگریست و گفت: «بیایید.» و به سوی دیوار دوید.

دو متجاوز در اتاق ایستادند و نگاهی تبادل کردند. کارمندان وحشت‌زده و سردرگم در دو طرف آنها از اتاقها بیرون می‌آمدند. آنها با هم حرف نزدند. می‌توانستند ببینند که بیشترین شلوغی و بلوا در انتهای سمت چپ پیچ راهرو بود و می‌دانستند که جسد‌های نگهبانان کشف شده‌اند. قصد اولیه آنها این بود که به طور عادی از در اصلی خارج شوند، هنوز هم می‌توانستند امیدوار باشند که به علت شلوغی و بلوا کسی مزاحمشان نخواهد شد. این کار خطرناک بود، اما تلاش برای خروج از درهای «خروج اضطراری» باعث به صدا درآمدن سامانه اعلام خطر و کشف در خروجی به وسیله مأموران می‌شد. و آنها دچار توهم

نبودند و می دانستند که تهدید نیروهای امنیتی به هیچ وجه با مُردن دو نگهبان حل نشده است. مردانی که مقابل تلویزیون های مدار بسته نشسته بودند، تنها مأموران امنیتی در لباس عادی در این ساختمان نبودند. علاوه بر آنها نگهبانانی با لباس یونیفورم کنار در ورودی حضور داشتند.

متجاوزان فقط می توانستند دعا کنند که حواس نگهبان به خاطر مسائل داخل ساختمان آن قدر پرت باشد که آنها بتوانند بگریزند. در غیر این صورت مجبور می شدند او را هم بکشند.

آنها از میان جمعیت وحشت زده و پُر سر و صدا در راهرو پیش رفته و در نزدیکی محلی بودند که اسلحه اشان را به امانت گذاشته بودند که ناگهان زنگ اعلام خطر به صدا درآمد، صدایی که آرام و بلند می شد و گوشخراش بود. به نظر می رسید نگهبان کنار در، حرکت و نزدیک شدن آنها را تماشا می کرد.

مردی که خود را لمباردی نامیده بود، گفت: «ما بیرون می رویم تا بابی سیم تقاضای کمک کنیم.» دست او زیر کتش بود. نگهبان به آنها نگریست و گفت: «متأسفم. ساختمان بسته و مُهر و موم شده است.»

لمباردی گفت: «به من توهین نکنید. ما باید به وظیفه امان عمل کنیم.» او به جلو حرکت کرد، سمفورد هم کنار او به حرکت درآمد. زنگ خطر کماکان صدا می کرد.

نگهبان با یک دست بازوی لمباردی را گرفت و گفت: «اگر می خواهید با کسی تماس بگیرید، اینجا تلفن داریم. اما هیچ کس بیرون نمی رود.» لمباردی لبخندی زد. هنوز دستش زیر کتش بود.

او گفت: «مطمئن نباش.» و ماشه اسلحه ای را که از نگهبانان اتاق تلویزیون های مدار بسته گرفته بود، فشار داد.

نگهبان که از فاصله یک قدمی مورد اصابت قرار گرفته بود به عقب پرت شد و ابری از خون از سینه اش به هوا پاشید. زمانی که نگهبان به زمین افتاد، لمباردی دو گلوله دیگر به او شلیک کرد تا کارش را تمام کند.

او به سوی همراهش چرخید و به او اشاره کرد به دنبالش برود. او از جیغها و فریادها، صورت‌های رنگ‌پریده و پاهای دوان بر کف سیمانی ساختمان آگاه بود. آنها با عجله به سوی در رفتند، اما زمانی که به چهارچوب دستگاه اسلحه‌یاب رسیدند کسی از پشت سر آنها فرمان ایست داد. اما آنها به راه رفتن ادامه دادند. صدا دوباره گفت: «گفتم ایست! این آخرین اعلام است!» آنها بدون توقف بر سرعتشان افزودند.

در پشت سرشان صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد. لمباردی چرخید و نگهبانی در لباس عادی را در وسط راهرو دید. نگهبان عضو گروه شمشیر زانو زده و دستش را دور اسلحه گرفته و آماده شلیک گلوله بود. لمباردی گلوله‌ای شلیک کرد، که به هدف نخورد. سپس صدای شلیک اسلحه نگهبان را شنید، سپس چیزی که نتوانسته بود ببیند، به سینه‌اش خورد. با چشمان وحشت‌زده به سینه خود نگرست و پیش از افتادن به زمین و مُردن، فقط توانست حفره‌ای از خون و لباس پاره را ببیند.

متجاوز دیگر دستش را برای بیرون آوردن اسلحه به زیر کتش برد، اما پیش از آن که اسلحه را بیرون آورد، دو نگهبان مسلح دیگر را دید که از انتهای راهرو به آن سو پیچیدند. هر دو اسلحه در دست داشتند و به خوبی او را هدفگیری کرده بودند.

او اسلحه را به زمین انداخت و گفت: «صبر کنید!، شلیک نکنید باشد؟» سپس اسلحه را بالگد از خود دور کرد و دستانش را بالای سرش برد. نیروهای امنیتی گروه شمشیر با اسلحه‌های آماده حرکت کردند و او را گرفتند.

کریستن از جلو سپر خود رو پیچید و با سرعت به سوی دروازه توقفگاه و خیابان دوید.

صدا‌های پاهایی را پشت سرش شنید؛ از فاصله نزدیک؛ خیلی نزدیک؛ و بر سرعتش افزود. پاهایش با سرعت می‌دویدند و بازوهایش در دو طرف بدنش

مانند پیستون حرکت می کردند.

و بعد ناگهان یکی از تعقیب کنندگان در فاصله چند متری از میان خودروهای متوقف بیرون پرید و سر راه او قرار گرفت. بین او و در خروجی و خیابان. چشم راست او قرمز و متورم بود و از لب پایش خطی باریک از خون جاری بود.

این همان مردی بود که داخل آپارتمان او را گرفته بود. مرد اسلحه ای در دست داشت — کریستن هر چند که تخصصی نداشت اما فهمید که آن اسلحه نیمه خودکار است — که به سوی او گرفته بود.

مرد به زبان بهاسایی گفت: «دیگر کافی است.»

کریستن ایستاد و از روی شانه به عقب نگاه کرد.

دو مرد دیگر در همان ردیف با سرعت به سوی او می آمدند. هر دو اسلحه هایشان را کنار پاهایشان نگه داشته بودند. چهارمین مرد از نزدیکی محل اختفای پیشین او بیرون می آمد.

مردی که بین او و دروازه ایستاده بود، گفت: «بیا اینجا، آسیبی به تو نمی رسانم. باید برویم.»

کریستن تسلیم نشد و از این که سرش را به نشانه نفی تکان می داد، تعجب کرد.

مرد شانه بالا انداخت و اسلحه را محکم نگه داشت. کریستن می توانست صدای نزدیک شدن سه مرد دیگر را از عقب بشنود.

مرد گفت: «اگر می خواهی باز هم کشتی بگیری، می گیریم!» و قدمی به جلو آمد.

«همان جا که هستی، بایست!»

صدایی که در تمام محوطه توقفگاه پیچید هر چهار مرد را در جای خود متوقف کرد. مردی که جلو کریستن قرار داشت با سردرگمی ناشی از غافلگیر شدن به سوی منبع صدا چرخید.



صدایی به زبان بهاسایی گفت: «اسلحه را ببنداز!»

مرد که هنوز به دنبال صدا می‌گشت، اسلحه را از سوی کریستن به طرف دیگری چرخاند، اما آن را پایین نیاورد.

کریستن صدایی شبیه انفجار ترقه‌ای بزرگ را شنید. سپس گلی قرمز در سینه مرد شکفت و او با صورت روی آسفالت افتاد و اسلحه از دستش رها شد.

صدا گفت: «امیدوارم بقیه عاقلتر باشید. همه چیز تمام است.»

کریستن چرخید و دید یکی از مردان شروع به بالا آوردن اسلحه کرد. در همان آن دو صدای شلیک دیگر شنید — اما این بار صدا از سمت دیگری از توقفگاه به گوش رسید. مرد مهاجم فریادی زد، به زمین افتاد و زانویش را گرفت و خون از میان انگشتانش جاری شد.

دو مرد دیگر اسلحه‌هایشان را انداختند و شروع به دویدن کردند، آنها از آن راهرو خودروها خارج شدند و در راهرو مجاور دیوانه‌وار به سوی دروازه دویدند. هیچ کس آنها را متوقف نکرد.

کریستن با چشمان گشاد و بدون آن که ماجرا را درک کرده باشد به اطراف توقفگاه نگاه کرد و ناگهان مردی مالایی با پوست قهوه‌ای را دید که از پشت خودرویی برخاست و ایستاد. او چند ردیف عقب‌تر از نخستین مردی که کشته بود، قرار داشت. لحظه‌ای بعد دو نفر دیگر در نزدیکی مرد مجروح ظاهر شدند — مردی سفیدپوست با موهای کوتاه و زنی شرقی.

مرد سفیدپوست اسلحه‌اش را در غلاف زیر کتش گذاشت و به او نزدیک شد.

او با صدایی آرام گفت: «کریستن، همه چیز مرتب است. من پت نیمک هستم.»

کریستن خواست چیزی بگوید، اما بغض گلویش را گرفت و چانه‌اش به شدت لرزید و دندانهایش صدا کردند.

در عوض به سوی مرد رفت، سرش را بر سینه او گذاشت و به شدت شروع به گریه کرد.

نوریکو با کریستن به آپارتمان رفتند تا منتظر شوند نیمک و اوسمار مسائل

مربوط به توقفگاه را پیگیری و حل و فصل کنند.

اوسمار گفت: «آقای نیمک، چیزی هست که باید به شما نشان دهم.»
«بسیار خوب.»

او کنار جسد مردی که کشته بود، زانو زد و دست مقتول را از روی آسفالت بلند کرد. سپس به نیمک نگریست و پرسید: «این خالکوبی خنجر را می‌بینید؟»
نیمک سر تکان داد و گفت: «مردی را که به دستش دستبند زدم همین خالکوبی را دارد. این علامت چیست؟ نوعی نشانه گروهی است؟»
اوسمار به نشانه نفی سر تکان داد و گفت: «این شبیه چیزی است که شما آمریکاییها...» سپس متفکرانه صدایی از گلو درآورد، گویی با دشواری دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت. سپس و شگنی زد و گفت: «آهان، رنگها.»
نیمک گفت: «منظورت رنگ‌های گروهی است.»

اوسمار سر تکان داد و انگشتش را روی خنجر خالکوبی شده گذاشت و گفت: «تعداد زیادی از گروه‌های دزدان دریایی خالکوبی خنجر دارند. اما طرح تیغه آن را می‌بینید؟»

نیمک برای دید بهتر کنار او زانو زد. روی تیغه نقشهایی وجود داشت که او را به یاد نقاشی‌های مقبره‌های مصری می‌انداخت.

اوسمار گفت: «اینها ارواح پلید هستند. هر گروه روح پلید خود را دارد.»
درکی ناگهانی بر چهره نیمک نشست. او گفت: «این آشغالها... کسی که با جرایم گروهی در این منطقه آشنا باشد می‌تواند بگوید اینها به کدام گروه وابسته هستند.»

اوسمار سر تکان داد و گفت: «و من این نشان را از دوران خدمتم در اداره پلیس به خوبی می‌شناسم. اینها برای مردی به نام خائو لوان کار می‌کنند. او خومینگتانگ است.»

این کلمه زنگی مبهم را در ذهن نیمک به صدا درآورد. چند لحظه خاطراتش را جست‌وجو کرد و سرانجام گفت: «قاچاقچی مواد مخدر؟»
تأییدی دیگر با سر. «او قویترین قاچاقچی است. ارتش تایلند در دوران برنامه

پاکسازی و آرام سازی او را فراری داد. ده سال پیش یا بیشتر. از آن زمان او در اندونزی زندگی می کند.»

نیمک به او نگریست و پرسید: «کجا؟ آیا کسی از محل دقیق او آگاه هست؟»
اوسمار گفت: «همه می دانند و همه می ترسند به او نزدیک شوند. نفوذ او در بخشهایی از بنجارماسین بیشتر از دولت است.»

نیمک آرام ماند و به این موضوع اندیشید. چنین مردی چه ارتباطی با مونولیت داشت؟ ماکس چه چیزی کشف کرده بود؟

او پس از چند لحظه دستی بر بازوی اوسمار زد و سر تکان داد و گفت:
«دوست من، ما به زودی سفرهای بیشتری به جزایر مختلف خواهیم داشت. و قول می دهم اگر این مرد در ناپدید شدن بلک برن نقشی داشته باشد، خودم بازوی او را قطع خواهم کرد.»

مکان‌های مختلف
اول اکتبر سال ۲۰۰۰

عضو دوم از گروه دونفره‌ای که وارد گاوصندوق ساکرامنتو شده بود، هیچ حرفی نزده بود — نه به نیروهای امنیتی که دستگیرش کرده بودند و نه به پلیس فدرال که او را تحویل گرفته بود. و هیچ کس نمی‌دانست که آیا او حرف خواهد زد یا نه. اما گوردیان مطمئن نبود که این امر در تعیین کسی که پشت این برنامه بوده است، اهمیتی داشته است.

برای او پرسشی اساسی، انگیزه این عملیات بود. گوردیان — که هواپیمای جت لیبر را برای بازرسی کامل در واشنگتن گذاشته و با هواپیمای مسافری پرواز کرده بود — در سن خوزه، روبه‌روی چاک کربای نشسته بود و تلاش می‌کرد قطعات یک معمای پیچیده را در جای خود بگذارد. آنها دو بار همه‌چیز را بررسی کرده بودند، اما هر دو احساس می‌کردند باید یک بار دیگر این کار را انجام دهند.

گوردیان گفت: «بگذار همه‌چیز را به طور معکوس و از عقب به جلو بررسی کنیم، یعنی از ورود و حمله به ساختمان ساکرامنتو.»
کربای گفت: «بسیار خوب، چرا نه. به هر حال شیوه اول نتیجه‌ای نداشت.»

گوردیان گفت: «گمان نمی‌کنم با اطلاعات اندکی که داریم بتوانیم همه چیز را بفهمیم. اما می‌توانیم به اصل موضوع نزدیکتر شده و ارتباطهایی را برقرار کنیم.»
کربای سر تکان داد و گفت: «پس ابتدا صفحه رایانه‌ای را که از جسد پیدا شد، بررسی کنیم.»

گوردیان گفت: «صفحه مربوط است به کلمه‌های رمزی که آپلینک برای سامانه‌های مخابراتی و ارتباطاتی تعداد زیادی از کشتی‌های نیروی دریایی طراحی کرده است. این رمزها بدون تردید برای عده زیادی چه در داخل کشور و چه خارج اهمیت زیادی دارد.»

کربای گفت: «به عبارت بهتر برای هم‌پیمانان و دشمنان. همه بر ضد هم جاسوسی می‌کنند. این مسئله آشکار است، مگر وقتی که به نحوه نفوذ دزدان تا رسیدن به گاوصندوق توجه کنیم.»

گوردیان با چهره‌ای جدی گفت: «درست است. و اگر به خاطر تصاویر ویدیویی گرفته شده از قتل ترنر بیچاره نبود، هفته‌ها و شاید ماهها طول می‌کشید تا متخصصان به شیوه کار آنها پی ببرند. زیبایی منحوس ماجرا این است که سامانه امنیتی خودش را شکست داده است.»

کربای گفت: «و این همان چیزی است که من هنوز نمی‌توانم بفهمم.»
گوردیان گفت: «فهمیدن آن هم چندان حیاتی نیست... هر چند که کار سختی نیست. این مربوط به مسائل ریشه‌ای معماری بایگانی رایانه‌ای و نحوه برپایی ارتباط درایوهای سخت مربوط به آن می‌شود... هرچه درایو بزرگتر باشد، فضای اختصاص یافته وسیعتر است. رایانه بدون توجه به میزان اطلاعات هر پرونده، حداقلی از فضا را به آن اختصاص می‌دهد.» او چند لحظه فکر کرد و ادامه داد: «فروشگاهی را تصور کن که فقط جعبه‌های هدیه‌ای یکسان و با یک اندازه برای فروش داشته باشد. فرقی نمی‌کند که شما یک کلاه بزرگ یا یک گردنبند برای زنتان می‌خرید، چون به هر حال کلاه به جعبه‌ای بزرگ احتیاج دارد، و در نتیجه آن گردنبند در بسته‌بندی داخل آن دیده نمی‌شود. در حقیقت ممکن است حتی گم شود.»

کربای سر تکان داد و گفت: «شما می‌گویید زنجیره‌های اطلاعاتی که امکان دسترسی دزدها به آنجا را فراهم کرد کوچکتر از آن بوده‌اند که مورد توجه قرار گیرند. یعنی آنها از در عقب سامانه وارد شدند. به عبارتی آنها درست زمانی که متخصصان شما برنامه نرم‌افزاری سامانه شناسایی بیومتریک را پیش از نصب بررسی می‌کردند، از سد سامانه عبور کردند.»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «و متخصصان ما هم هیچ تقصیری ندارند. هر درایو سختی را که می‌خواهی با دقت بررسی کن. متوجه خواهی شد که درصد فضای اشغال شده به وسیله چیزهای بی‌هوده نسبت به تعداد بایت‌های ذخیره شده واقعی کمتر است. شما یک پرونده فرآوری کلمه که حاوی دو کلمه است را به حافظه می‌سپری، در حالی که پرونده بعدی حاوی چند صفحه مطلب است، در حالی که به احتمال قوی هر دو به یک اندازه فضا اشغال می‌کنند، زمانی که متخصصان به دنبال اسب‌های تروا می‌گردند، اغلب به دنبال الگوریتم‌های طولانی و پیچیده که برای شناسایی اثر انگشت یا صدا لازم است، می‌گردند. در این مورد کلید در عقب کوتاه و شیرین بود... یک شکل ساده هندسی متقارن... یک شیء کوچک در یک جعبه بزرگ.»

کربای گفت: «همان ستاره روی انگشتر. خارق‌العاده است.»

گوردیان گفت: «آنچه برای من جالبتر است این حقیقت است که سامانه نرم‌افزاری بیومتریک سامانه امنیتی ما، به وسیله شرکت فن‌آوری مونولیت طراحی و تولید شده و از آنها خریداری شده است.» سپس با تأسف سر تکان داد و گفت: «چه بی‌دقتی عجیبی...»

کربای گفت: «گورد، خودت را به خاطر این مسئله ناراحت نکن. دستگاه‌های آنها بهترین دستگاه در بازار است، و آن سامانه پیش از شروع دعوای تو و کین خریداری شده است. اگر این حادثه را به تنهایی و به صورت مستقل بررسی کنیم، حتی نمی‌تواند باعث بدگمانی ما به کین شود. شاید عده‌ای تبهکار در شرکت او حضور داشته باشند.»

گوردیان با چهره اخم‌آلود، گفت: «کسانی که می‌خواستند آپلینک را از من

بدزدند، تسهکاران ساده‌ای نبودند. یا کسانی که از رینولد آرمیتاژ در نوک حمله‌اشان به من استفاده کردند، مجرمان ساده‌ای نبودند، یا کسانی که سامانه فرود هواپیما را خراب کردند یا باعث شدند ماکس بلک برن ناپدید شود.»

کربای نفس عمیقی کشید و گفت: «ما نمی‌توانیم درگیری مستقیم کین در این ماجراها را ثابت کنیم.»

گوردیان گفت: «چاک، فقط ما دو نفر اینجا هستیم. این بحث مربوط به چیزهایی که می‌توانم ثابت کنم نیست، بلکه درباره چیزهایی است که می‌دانم. در هفتاد و دو ساعت گذشته گروه متخصصان در واشنگتن شش بار تمام خطوط و مدار هیدرولیک هواپیما را به دنبال پیدا کردن محل نشت بازرسی کردند و هیچ چیز پیدا نکردند. در ضمن متخصصان اینجا کاغذهای مربوط به بازرسی پیش از پرواز را که مربوط به روز پیش از پرواز است، در اختیار دارند. آنها سامانه اندازه‌گیرها و اتصالات را هم بازرسی کرده بودند. یک نفر پس از انجام بازرسی، با آن هواپیما ور رفته است. نگهبان فرودگاه هم که مردی به نام جک مکریا است اعتراف کرده که دو شب پیش چندین ساعت محل خدمت خود را ترک کرده است.»

کربای گفت: «و امیدوارم او را از همان زمان اخراج کرده باشی.»

گوردیان سر تکان داد و گفت: «او اعتراف کرده است که با یک زن به هتل رفته و آشیانه‌ها را رها کرده بوده است.»

اتاق برای چند لحظه ساکت شد. سپس کربای گفت: «هنوز هم این جهش برای نتیجه‌گیری مرا ناراحت می‌کند. ما می‌خواهیم کین را به اقدام به قتل ربط دهیم.»

گوردیان گفت: «قتلها؛ جمع صحیح است. چاک، خود تو هم در آن هواپیما بودی. درست مانند مگان و اسکال.»

«گورد منظور من این است که...»

«من منظورت را می‌فهمم. بار دیگر می‌گویم که من درباره یک مدرک مشخص صحبت نمی‌کنم، بلکه درباره کلیت وقایعی که در اطرافم روی داده

است، بحث می‌کنم. ماکس دربارهٔ عملیات تجاری کین در آسیا تحقیق می‌کرد؛ او ناپدید شد. من بر ضد لایحهٔ موریسون - فیور حرف زدم، کین وارد صحنه شده و مرا به مبارزه دعوت می‌کند، بعد هم می‌خواهد شرکت مرا ببلعد. یک نفر وارد ساختمان رمزگذاری من می‌شود، آنها از نقطه ضعف نرم افزار طراحی شدهٔ کین استفاده می‌کنند تا وارد شوند، و غیره و غیره. تعداد این تصادفها خیلی زیاد است. و حالا به نظر می‌رسد سرعت حوادث خیلی زیاد شده است... تا حد ناامیدی...»

کربای گفت: «یا اضطرار. اگر ما قصد داریم در مسیری که تو راهنمایی می‌کنی، پیش برویم، کلیدهای رمز روی آن صفحه که آنها می‌خواستند بدزدند، در کارمان نقشی اساسی دارد.»

گوردیان سر تکان داد و دو دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.
دو مرد مدتی آنجا نشستند و همه چیز را در ذهنشان مرور کردند.
پنج دقیقه گذشت؛ و بعد دقایقی بیشتر.

تفکر بیشتر، سکوت بیشتر.
ناگهان گوردیان با چشمان گشاده صاف نشست.
چاک به او نگرست و پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟»
او گفت: «آن کلمه‌ای که استفاده کردی. اضطرار. موضوع همین است...»
او ساکت شد و با زبان لبانش را مرطوب کرد.
چاک به او زل زد.

«اوه خدای من، چطور ممکن است متوجه این مسئله نشده باشم. برای همین است که ماجراها سرعت گرفته است. خدای من، مراسم... امروز نخستین سفر انجام می‌شود!»

«گورد، چه مشکلی پیش آمده است؟»

گوردیان از طرف دیگر میز مچ کربای را گرفت و با سرعت حرف زد و گفت:
«زیردریایی سی وولف. سامانه فرماندهی و هدایت آن... سامانه‌ای که زیردریایی را هدایت می‌کند... آنها از نرم افزارهای رمزگذاری آپلینک استفاده می‌کنند؛ و کلیدهای رمز ذخیره آنها روی آن صفحه رایانه‌ای است.»

کربای با سردرگمی به او زل زده بود، گفت: «گورد، من که منظورت را نمی فهمم، یا شاید دلم نمی خواهد بفهمم. اما حتی اگر درست فهمیده باشم، نکته ای را که باید به یاد بیاوری این است که هیچ کس به آن صفحه دست پیدا نکرده است...»

گوردیان دست راستش را بالا آورد تا او را ساکت کند، درحالی که هنوز با دست چپ مچ کربای را محکم گرفته بود.

او درحالی که رنگش به شدت پریده بود، گفت: «چاک، اینها تنها کلید موجود نیستند. می فهمی؟ ما درباره یک زیردریایی هسته ای حرف می زنیم، زیردریایی که رئیس جمهور سوار آن خواهد شد؛ و اینها تنها کلید موجود نیستند.»

اموری درحالی که افرادش را بر اسکله شناور می دید که خود را آماده می کردند، مطمئن بود که کارش را خیلی خوب انجام داده است، هم در خصوص انتخاب غواصان و هم پیدا کردن محل مناسب برای شروع عملیات نفوذی. آنها در ساحل پولائو رینگیت بودند - جزیره ای کوچک در فاصله پنج کیلومتری جنوب سنتوسا - محلی که دهانه ورودی آب دریا به وسیله منطقه ای از گل و لای محافظت می شد و آنجا را به مکانی تبدیل می کرد که کسی نمی خواست به آن نزدیک شود.

اموری به ساعتش نگاه کرد. مدت زیادی باقی نمانده بود. تا پایان مرحله آماده سازی و سوار شدن مردانش به زیردریایی مدت زیادی باقی نمانده بود. او با اشتیاق منتظر فرارسیدن زمان موردنظر بود.

وسیله حمل و نقل زیردریایی در زیر تور استار در نزدیک ساحل و میان بوته ها، در فاصله اندکی از اسکله شناور پنهان شده بود. بدنه دوکی شکل و بدون پنجره آن از فایبرگلاس ساخته شده بود. این امر گرچه امکان شناسایی زیردریایی کوچک را کاهش می داد، اما به این معنی بود که گروه اموری پس از پایین رفتن از سطح آب فقط باید به کمک لوازم ناوبریشان حرکت می کردند و پیش می رفتند. او از روی قایق تندرویی که بیست و چهار ساعت پیش اسکله شناور را تا آنجا

کشیده بود، افرادش را تماشا می کرد، و به زودی با همین قایق، زیردریایی را به سوی آب های عمیق هدایت می کرد. چهار غواص لباس غواصی پوشیده و لوازم تنفسی را بر پشتشان گذاشته بودند. هرچند که این دستگاهها برای عمقی که آنها قرار بود کار کنند، مناسب نبود، اما اموری به آنها اطمینان خاطر داده بود که این دستگاهها برای مدت محدود مورد نیاز آنها هوای قابل تنفس داشت.

دوباره به ساعتش نگریست، این تنها نشانه از وجود اضطراب یا فشار روحی بر چهره او بود. عملی که خود را با تمام قلب و روحش وقف آن کرده بود، گروه ایناگواکایی را به درجه ای از برتری نسبت به بقیه گروه های مافیایی ژاپنی می رساند که دیگر کسی نمی توانست با آنها رقابت کند و ثروتی شاهانه و زیاد به او می بخشید. اما حتی این هم نمی توانست عمق آنچه را نصیبش می شد، شرح دهد. تا کنون هیچ عملیاتی شبیه کار او انجام نشده بود. هیچ عملیاتی! اقدام او برای همیشه در یادها می ماند.

امید به شکوه آینده فکر هرگونه شکست را از ذهن اموری دور می ساخت. او رایانه کوچکش را روشن کرد و منتظر پیام الکترونیکی کرسیک شد.

نمایش آن گونه که آلکس نورداسترام انتظار داشت، نشده بود.

اندیشید: خیر، درست نبود. او در مقام یک نویسنده موظف بود با دقت از زبان و کلمه ها استفاده کند و در سمت یک عضو مطبوعات و وظیفه اخلاقی خود می دانست که منصف باشد.

نمایش خوب بود. گردش در منطقه اسکله کیل. استقبال و همقدمی رئیس جمهور بالارد و بقیه سران کشورها، رژه زیبای سربازان آمریکایی، آسیایی و نیروهای ژاپنی، و حالا مرحله سخنرانی مراسم که روی اسکله و در کنار بدنه سیاه و بزرگ زیردریایی سی و ولف انجام می شد. به زودی آلکس به همراه تعداد اندکی از خبرنگاران به داخل زیردریایی دعوت می شد، و از آنجا به باغ اختاپوس می رفتند تا در مراسم امضای معاهده سی پک شرکت کنند... و در آنجا به احتمال قوی او را مجبور می کردند در دورترین و بدترین نقطه بنشینند.

او می دانست که همین مسئله علت ناراحتی و شکایتهايش است. نمایش خوب بود، اما صندلیهایی که به او اختصاص یافته بود، بد بودند. درحالی که گمان کرده بود مجوز خاص دریافت خواهد کرد و نقشه کشیده بود از نزدیک همه چیز را تماشا کند، اکنون فردی عادی محسوب می شد که به یک برنامه زنده اجرای موسیقی که ورود به آن برای همه آزاد است، وارد شده بود. او در محل شلوغی که به خبرنگاران اختصاص یافته بود، ایستاده و به حرف های نخست وزیر ژاپن گوش می داد، درحالی که به وسیله همکاران بین المللی و بی نظمش به همه سوئل داده می شد و به هر سو رانده می شد. اندیشید این تازه نخستین مزه انتقام انکاری است و به زودی وادارش می کردند تلخی بیشتری را بچشد و تحمل کند. رئیس جمهور او را نادیده گرفته بود. انبوه مشاوران رئیس جمهور او را رانده بودند. شاید زیادی حساس شده بود، اما یکی دو بار احساس کرد که اعضای گروه محافظان رئیس جمهور - مردانی که نورداسترام آنها را با نام می شناخت، و گاهی با آنها در ورزشگاه به ورزش می پرداخت - نگاه های تند و تحقیرآمیزی به او می انداختند. او جرأت به خرج داده و آگاهانه رفته بود تا کنار راجر گوردیان بایستد و اکنون به خاطر آن تحقیر می شد و در میان افراد عادی قرار داده می شد. اندیشید: سیاست. همیشه سیاست بازی.

نورداسترام نفس عمیقی کشید و سعی کرد به سخنرانی یامامو تو گوش دهد و آن را بفهمد... که کار سختی بود، زیرا یک خبرنگار ایتالیایی از برابر صورت او فریاد می کشید و برای زنی از گویندگان تلویزیون فرانسه بوسه در هوا می فرستاد. خدای بزرگ، انسان برای پایبندی به اعتقاداتش در این دنیا چه بهای سنگینی را باید پردازد.

با ناراحتی به ساعتش نگریست. چهل دقیقه باقی مانده بود تا بتواند به همراه بقیه وارد زیردریایی تهاجمی هسته ای شود. حتی اگر او را به قسمت بازیابی زباله ها می فرستادند، باز هم باید متشکر می بود که او را به آنجا راه داده اند. خیلی متشکر.

تا آنجایی که می دانست وضعیتش نمی توانست از این که هست، بدتر شود.

هاورکرافت چینی تحت پوشش تاریکی شب به آنجا رسیده بود. دو بدنه تانکری عادی را برای استفاده نظامی، به آن اضافه کرده بودند. هاورکرافت کوچک که سی متر طول و حدود پانزده متر عرض داشت، به چهار موتور توربینی با توان شش هزار اسب بخار مجهز بود که دو تا از آنها به آن سرعتی بیش از نود کیلومتر در ساعت می بخشید و دو موتور دیگر ترتیبی می دادند تا هاورکرافت بر بالش نرمی از هوا شناور بماند. بر عرشه های آن مسلسل های سنگین ۱۲/۷ میلیمتری و نارنجک انداز ۴۰ میلیمتری نصب شده بود.

ژنرال کرسیک که در ساحل ایستاده بود، مردانش را تماشا کرد که برای شروع عملیات تهاجمی سانداکان سوار وسایل حمل و نقل می شدند. بیشتر آنها سوار هاورکرافت می شدند، عده ای هم به روی قایق های آلومینیومی کشیده و سیگاری شکل می رفتند. تمام آنها مانند او لباس پوشیده بودند، یعنی لباس های استتاری مناسب برای مناطق جنگلی؛ صورت هایشان با تورهای استتار پوشیده بود. کوله پشتی هایشان انباشته از ابزارهای رزمی بود. بنا بر خواسته کرسیک، مسلسل های سبک تهاجمی که از دوش های آنها آویزان بود، همگی نو بودند و سلاح شخصی مناسبی برای جنگ بودند. ژیشنگ اینها را طبق قولی که داده بود، به آنها تحویل داده بود و کرسیک به خاطر همین خصلت برای شنگ احترام زیادی قائل بود.

شاید روزی آنها بتوانند در مکانی بهتر با هم دیدار کنند، محلی دور از این جزیره لعنتی که پشه هایش به خاطر خون زیادی که می مکیدند، از دانه های انگور بزرگتر بودند. محلی که می توانستند به جای چوب بر صندلی های مناسب بنشینند، محلی که می توانستند بنشینند و در باره نخستین دیدارشان در دوران جوانی گفت و گو کنند؛ یکی ژنرالی اندونزیایی و پُر از غرور، و دیگری مردی کمونیست که می خواست مدینه فاضله ای را خلق کند. هر دو با این رؤیا که آسیایی بزرگ و واحد ایجاد کنند.

کرسیک اندیشید: بله، شاید آنها در آینده همدیگر را ببینند و در باره این موضوع گفت‌وگو کنند که چگونه در حالی که اغلب مردم با رضایت خاطر در خواب خرگوشی به سر می‌بردند، آنها در مراحل مختلف زندگی، قدم به قدم به سوی هدفشان پیش می‌رفته‌اند. و آنها با هم روزگاری را به یاد می‌آوردند که ژاپنی‌ها و آمریکایی‌ها بر آسیای جنوب شرقی مسلط شدند و دربارهٔ عمال و عروسک‌های آنها که این نمایش پیچیده را بازی کردند، حرف می‌زدند، کسانی که سرانجام به کمک دستاورد خودشان نابود شدند.

اما اکنون با بعضی مسائل مربوط به حمله‌ای که قرار بود شروع کنند، روبه‌رو بود، و با سنگینی روح جنگجویی پیر که در قلبش می‌دانست که در جنگ هیچ‌گاه تعادل برقرار نیست، امکان خشونت زیاد از حد و این که گاه بهای کوچکترین برتری با خون انسانهایی پرداخت می‌شد که از بین رفتن جانشان جبران‌ناپذیر بود.

کرسیک تعادل کوله‌پشتی روی شانه‌اش را درست کرد و به سوی قایقی رفت که قرار بود او را به میدان جنگ ببرد.

خائو لوان در حالی که تکه‌های کیک را در دهانش می‌گذاشت در پیاده‌رو به سمت کانال قدم زد و اندیشید ای کاش به فروشنده دوره‌گرد گفته بود یک پاکت اضافه برایش آماده می‌کرد. با وضعیت کنونی زمانی که پشت میزش می‌نشست، دیگر هیچ کیک سوییایی برایش باقی نمی‌ماند.

اضطراب همیشه او را گرسنه می‌کرد و آن روز صبح با گرسنگی شدید از خواب بیدار شده بود. که البته دلیل خوبی هم داشت. این کاری که درگیرش شده بود... سانداکان... گروگان گرفتن یک زیردریایی هسته‌ای... گروگان گرفتن رئیس‌جمهور ایالات متحد...

برای او همیشه باز بودن راه‌های دریایی برای ادامه تجارتش امری مهم بود. سی‌پک تهدیدی برای تجارت او محسوب می‌شد. همکاری صمیمانه بین دولت‌های منطقه برای نظارت و گشت زدن در آب‌های دریایشان، برای مبارزه با

قاچاق کالا از تایلند و جاهای دیگر. برای کسی که می‌خواست به کارش ادامه دهد و در رأس بازی قرار گیرد، جلوگیری از امضای معاهده و شاید جلوگیری از اجرای همیشگی آن، می‌توانست هدفی منطقی باشد.

و اکنون همه چیز مهیا شده بود.

او قدم زد و تکه دیگری از کیک را در دهانش گذاشت. تا آن روز صبح او توانسته بود ذهنش را به جای کلیات، بر جزییات نقشه و وظایف خودش متمرکز کند. این شیوه برخورد همیشگی او با مسائل بود. اما اکنون که به طور باونکردنی فقط یک ساعت تا شروع عملیات فاصله داشت، ناگهان عظمت کاری که او و متحدانش شروع کرده بودند، بر روحش سنگینی می‌کرد. و هر چند که به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه برخورد با فشار روحی این بود که فرض کند امروز هم مانند هر روز دیگری است... اما این تصور خیلی سخت بود.

لوان به نردبانی که به در خانه‌اش منتهی می‌شد، رسید، آنجا توقف کرد و به داخل جعبه کیکها نگاهی انداخت. فقط دو تکه باقی مانده بود. باید یکی از مردانش را برای خرید مقدار بیشتری از این شیرینی سویا بیرون می‌فرستاد.

دو تکه کیک را در دهانش گذاشت و با حواسی پرت جعبه را به داخل آب در سمت راستش انداخت و نردبان را گرفت تا بالا برود.

در فاصله اندکی از فرود آمدن جعبه در میان بقیه زباله‌های داخل کانال، زن جوان دستفروشی در لباسی گشاد، سوار بر قایقش بود. او سرش را در پشت انبوه میوه‌ها پایین برد و دستش را به زیر تکه‌ای پارچه کهنه برد.

آن دست وقتی لحظه بعد بیرون آمد فرستنده بی‌سیم کوچکی را همراه آورد. دستفروش با صدایی آرام بر روی کانال دیجیتالی گفت: «از امپایراستیت به فیلی جنوبی، صدایم را می‌شنوید؟»

«امپایراستیت، صدایت واضح است. خروس به قفسش برگشت؟»

زن گفت: «همین الان وارد شد. درست مانند عکسش بزرگ و بداخلاق و

منفور است.»

تأملی کوتاه.

او خم شد و در حالی که بی‌سیم را از دید دور نگه می‌داشت، منتظر شد.
صدا پس از چند ثانیه گفت: «امپایراستیت، همان‌جا بمان. ما در راه هستیم تا
پرهایش را بچینیم.»

تأسیس بانک ذخیره کلیدهای رمزگذاری سانداکان به وسیله جمهوری‌های
آسه آن مورد حمایت قرار گرفت و هزینه آن از طراحی تا ساخت، توسط آنها
تأمین شد. این بانک بزرگترین بانک ذخیره رمزها در آسیا و پس از بانک مشابه
اروپایی، دومین بانک بزرگ دنیا محسوب می‌شد. ساختمان بتونی - استیلی آن که
در چندین هکتار زمین ساحلی بنا شده بود، شبیه یک قلعه بود و به وسیله
مجموعه‌ای از سامانه‌های پیچیده اعلام خطر و واحدهای امنیتی - نگهبانی
مالزیایی - اندونزیایی محافظت می‌شد. تمام این اقدامات امنیتی یک دلیل ساده
داشت: کلیدهای کشف رمزی که داخل صندوق‌های مخفی آن قرار داشت،
مربوط به بزرگترین مؤسسات دولتی، نظامی و مالی بود.

برای دولت‌های ژاپن و آمریکا بسیار منطقی، مناسب و امن بود که کلیدهای
کشف رمز بسیاری از سامانه‌های عملیاتی رمزگذاری شده سی‌وولف را، از جمله
سامانه هواپند پیشرفته ورودی آن را به این بانک بسپارند. این سامانه اجازه می‌داد
که یک زیردریایی کوچک حامل هشت تا دوازده نیروی ویژه غواص بتواند در
طول عملیات طولانی زیرآبی، به سی‌وولف وارد یا از آن خارج شوند. طبق نقشه
هرگاه مأموران ویژه با زیردریایی کوچکشان از مأموریتی ویژه برمی‌گشتند،
زیردریایشان با سیگنالی به سامانه فرمان سی‌وولف اعلام می‌کرد تا دریچه ورود
خدمه و مسافر - و وسایلشان - را باز کند.

نگا کانبرا نمی‌دانست و هرگز هم نمی‌فهمید که کدام مقام دولتی ژاپن این
اطلاعات را در اختیار گروه مافیایی ایناگاواکایی قرار داد؛ اطلاعاتی که بعد از
طریق‌آموری به او رسید.

اکنون در حالی که در پناهگاهش نشسته بود، اندیشید: مگر این مسئله اهمیتی
هم دارد؟ او در حال تماشای مراسم قیچی کردن روبان سی‌وولف بود. او در خانه

مانده و بهترین رُب دشامبر ابریشمیش را پوشیده بود تا بدون هیچ مزاحمتی این برنامه را تماشا کند. با توجه به این که می دانست چه چیز منتظر مهمانان این جشن است، همه چیز برایش جالب بود.

برای او نکته مهم، حالت مبارزه نهفته در این بازی بود و گرچه این اواخر لحظه‌هایی از پیروزی را احساس کرده بود، اما معتقد بود این بازی بدون حضور خطر و مخاطره بی معنی بود. اما امروز نگرانیهایش را کنار می گذاشت و لذت می برد. آیا ممکن بود با نیرنگ قرصی سمی را به خورد سی وولف داد؟ به لحاظ نظری بحث اصلی این بود که کلیدهای صحیح در دستان اشتباه قرار گیرد - البته اشتباه از نظر آمریکاییها و ژاپنیها. و هرچند که شکست مارکوس کین در به دست آوردن و تحویل کلیدهای فرمان شکست محسوب می شد، اما از یک نظر بر میزان هیجان می افزود. به محض آن که کرسیک به کلیدهای سانداکان دست می یافت، غواصان آموری می توانستند دریچه ورود را باز کنند. پس از آن به جای ظرافت باید به زور تکیه می کردند، یعنی برای تصاحب کامل زیردریایی به جای کلیدهای رمز و کلمه‌های عبور از اسلحه و گلوله استفاده می کردند. و اگر بخت با او یار می شد، شاید کمی کُشت و کشتار روی می داد تا اوضاع جالبتر شود.

کونراد هولدن، وزیر دفاع آمریکا، طوری با چشمان گشاد و با ناباوری به گوشی تلفن نگاه کرد که گویی یک جن گیر آن را مورد تجاوز قرار داده بود... اما به هر حال طرف مقابل، صدا و شیوه صحبت راجر گوردیان را داشت، کسی که از سالیان دور او را می شناخت.

«راجر، تو مطمئنی؟»

«کونراد، دارم به تو می گویم که موضوع مربوط به سانداکان است. و حمله به آنجا تقریباً با مراسم سوار شدن به زیردریایی همزمان خواهد شد. آنها نمی خواهند برای ابطال و از کار انداختن کلیدهای رمز زمان کافی به ما بدهند.»

«اما زیردریایی تا نیم ساعت دیگر حرکت می کند -».

«پس تماس است را با من قطع کن و به کسی تلفن بزن که بتواند از وقوع این حادثه جلوگیری کند!»

لوان که بیشتر از همیشه احساس گرما می کرد و از عرق خیس بود، قصد داشت پیراهنش را عوض کند که صدا را شنید: صدای موتورهای که در هوا می پیچید و با سرعت نزدیکتر و بلندتر می شد.

به سمت دیگر اتاق نگریست، جایی که ژیانگ و محافظانش در حال بازی با تاس بودند.

او با وجود آن که پاسخ را می دانست، پرسید: «این صدای چیست؟» صدای هلیکوپترهایی که او را از تپه های شمال تایلند بیرون رانده بودند، آن قدر بلند بود که هنوز به یادش باشد.

دزد دریایی تاسش را به زمین انداخت و به افرادش رو کرد و گفت: «اسلحه هایتان را بردارید. به ما حمله شده است.»

نیمک در حالی که خود را کمی از در هلیکوپتر بل جت رنجر بیرون کشیده بود، اسلحه اش را آماده کرد. او مانند اوسمار و سه عضو دیگر گروه امنیتی خودش، کاپشن، ماسک ضدگاز و لباس ویژه به تن داشت. جلیقه ضدگلوله ای که زیر پیراهنش پوشیده بود، از کلوار^۱ سبکتر و مقاومتر بود.

نیمک به خلبان اشاره کرد تا هلیکوپتر را تا ارتفاع مناسبی پایین ببرد و ثابت نگه دارد، سپس به ساختمان چوبی زیر پایش نگریست. در همه سوی آن تعدادی پنجره وجود داشت. او یکی از آنها را انتخاب کرد و ماشه اسلحه را کشید.

او بمب کوچک را دید که پس از خروج از لوله، در مسیری از دود به سوی پنجره رفت و در داخل ساختمان منفجر شد تا گاز اشک آور متساعد کند.

نیمک گلوله دیگری گذاشت و به سوی مخفیگاه مرد تایلندی شلیک کرد. و

1) Celvar

بعد گلوله سوم. ستونی از دود سفید از پنجره بیرون می آمد.
او بند اسلحه را روی شانه اش انداخت - یک تفنگ ام پی ۵ ک نیز کنار کمرش داشت - دستکشش را پوشید و با انگشت در باز را به همراهانش نشان داد.
لحظه ای بعد طنابی به پایین آویزان شد. مردان یکی پس از دیگری با سرعت از طناب به پایین خزیدند، درست مانند آتش نشانها که از میله عمودی پایین می روند.

به محض آن که پایشان به زمین رسید، صدای مسلسل های نیمه خودکار از همه سو شنیده شد، از داخل خانه، از اطراف آنها و از روی پیاده رو چوبی در طول کانال آبی.

در حالی که مردان با شلیک پیوسته پوشش آتش ایجاد کرده بودند، نیمک خم شده و به سوی در جلو مخفیگاه تبهکاران دوید.

مردی از میان دود داخل ساختمان در سر راه او قرار گرفت و اسلحه اف ان پی ۹۰ را به سوی او نشانه رفت. اما او به دلیل گاز اشک آور نیمه کور بود و نیمک هم با سرعت واکنش نشان داد. او با سرعت خود را کنار کشید و همزمان دزد دریایی بارانی از گلوله های ۹ میلیمتری شلیک کرد. نیمک با اسلحه ام پی ۵ ک محکم به شکم او زد، سپس بدون نگاه به عقب، به سوی در ورودی دوید.

او مقابل در چوبی سنگین ایستاد، رگباری از گلوله به قفل آن شلیک کرد. سپس با کف پا بر در کوبید. از گوشه چشم توانست اوسمار را ببیند که به سمت چپ او دوید.

او به اوسمار نگریست و با حرکت دست دستور ورود ضربدری را صادر کرد، سپس با انگشتانش از سه تا یک شمرد.
آنها با هم به داخل خانه هجوم بردند.

دقایقی پس از مراسم بریدن روبانها، رهبران کشورها با راهنمایی افسر اجرایی از روی راهرویی از اسکله تا دریچه ورودی و سپس به داخل زیردریایی هدایت شدند. ابتدا رئیس جمهور بالارد از دریچه پایین رفت، سپس یاماموتو،

نخست وزیر ژاپن و بعد سران کشورهای مالزی و اندونزی به دنبالش رفتند. و بعد نوبت خبرنگاران رسید. الکس نورداسترام پشت سر گزارشگری کانادایی که اندامی بزرگ داشت، قرار داده شده بود و به سختی می توانست جلو را ببیند.

بالارد در حالی که همراه گروه از راهرو به سوی اتاق فرمان می رفت، احساس کرد که وارد یک استودیو فیلم های فضایی هالیوود شده است، جایی که در باره سفینه های فضایی و دالانهای فضایی در ابعاد زمان - فضا فیلم می ساختند. از یک لحاظ هم او وارد یک ماشین زمان می شد، دستگاهی که می توانست بالارد را در مسیری که او را به میانسالی رسانده بود، به عقب برگرداند، حالت سیاسی و حسابگری را از چهره اش بزدايد و برای لحظه ای هیجان پسری ده ساله و یتیم را نشان دهد، پسری که به کمک رؤیاهایش از فقر به ریاست جمهوری رسیده بود. او با کنجکاوی به دستگاهها و صفحه فرمان که تمام فضای روشن اتاق را پُر کرده بود، نگرست. نگاهش هنوز بر دستگاهی نمی نشست که به وسیله دستگاهی دیگر و جالبتر به خود جلب می شد.

فرمانده زیردریایی، مالکولم ر. فریکس، از کنار در ورودی اتاق فرمان با سلام نظامی از مهمانانش استقبال کرد.

او گفت: «برای بنده باعث افتخار است که به شما خوشامد بگویم.» سپس کنار ایستاد تا آنها وارد شوند.

بالارد با دست به سلام نظامی پاسخ داد، آب دهانش را بلعید و به سوی پریسکوپها در مرکز اتاق اشاره کرد و پرسید: «می توانم از داخل آنها به بیرون نگاه کنم؟»

فریکس خندید و گفت: «قربان، شما فرمانده کل قوا هستید. بنابر این هر کاری دلتان بخواهد می توانید انجام دهید.»

ژنرال یوسف تابور، فرمانده بریگارد دهم چتربازان ارتش مالزی، به سختی می توانست فرمانی را که از طریق خط تماس ویژه تلفنی دریافت کرده بود، باور

کند. او باید هرچه سریعتر سه تیپ نیروی هوابرد - حدود سه هزار مرد - را به سانداکان منتقل می‌کرد تا در حفاظت از ساختمان بانک کلیدهای رمز به واحدهای عادی نگهبانی کمک می‌کرد.

فرمان، به این که باید از آن ساختمان در برابر چه کسی یا چه چیزی محافظت می‌شد، هیچ اشاره‌ای نداشت - اما به هر حال این بخت را یافته بود که سربازی واقعی شود. از آنجایی که او فقط پنجاه و پنج کیلومتر با شهر فاصله داشت، نزدیکترین نیروی واکنش سریع ارتش مالزی به محل موردنظر بود، به همین دلیل نخستین نیروی حمایتی بود که به محل می‌رسید. و این درست همان چیزی بود که او می‌خواست.

پس از یک دهه تعقیب مهاجران غیرقانونی در مرزها؛ درست مانند سگ‌های شکاری، زمان انجام مأموریتی رسیده بود که می‌توانست به آن افتخار کند.

خائو لوان که چشمانش به خاطر گاز اشک‌آور قرمز شده بودند، به شدت سرفه می‌کرد و به خود می‌پیچید، در حالی که ژیانگ تلاش می‌کرد او را به عقب ساختمان و انبار ببرد. ژیانگ که او را از عقب و زیر بازوانش گرفته بود، در را باز کرد و شروع به عقب رفتن کرد، اما هنوز مشغول کشاندن رئیسش بود که نیمک و اوسمار به داخل خانه یورش آوردند.

اوسمار اسلحه‌اش را بالا آورد و به زبان بهاسایی فریاد زد: «بایستید! هر دو!» ژیانگ برای لحظه‌ای از میان پرده گاز اشک‌آور به مهاجم نگریست. سپس در حالی که هنوز با یک دست وزن مرد تایلندی را تحمل می‌کرد، مسلسل پی ۹۰ را از پشت و به کمک بند، به جلو کشید.

شلیک او به هدف نخورد، بلکه به سقف برخورد کرد و تکه‌های چوب را به اطراف پراکند. اوسمار زانو زد و به عمد در ارتفاعی کم شلیک کرد. از آنجایی که لوان بین او و مرد بزرگ قرار داشت و می‌دانست که شاید مرد تایلندی از راز گم شدن بلک‌برن مطلع باشد، نمی‌خواست با گلوله او را بکشد.

لوان فریادی زد و ران گوشت آلودش را در دست گرفت. خون از پایش

سرازیر شد. ژيانگ سعی کرد او را صاف نگه دارد، اما نتوانست این کار را انجام دهد و لوآن محکم به زمین خورد. دزد دریایی به داخل انبار رفت و شروع به شلیک کرد و اسلحه‌اش را بین اوسمار و نیمک به حرکت درآورد. جایی در خانه شیشه‌ها شکسته شدند.

این بار نیمک شلیک کرد. او دو بار ماشه را فشرد. می‌توانست صدای تبادل آتش را از راهرو بشنود. گه‌گاه صدای آه و ناله و فریاد یکی از دزدان دریایی را که به روی زمین می‌افتاد، می‌شنید.

او از داخل ماسک ضدگاز خطاب به اوسمار فریاد زد: «به لوآن و بقیه این لعنتی‌ها دست‌بند بزن. من دنبال آن یکی می‌روم!»

چهار هاورکرافت بر روی بالشتهایی از هوا بر روی امواج دریا پیش می‌رفتند و آب از پشت آنها به هوا برمی‌خواست. تعدادی قایق تندرو باریک و خنجرمانند نیز در اطرافشان پیش می‌رفتند. آنها حدود دوسوم فاصله تا ساحل را طی کرده بودند.

کرسیک از اتاق فرمان شناور جلو، دوربینش را بالا آورد تا منطقه موردنظر را بررسی کند. او سیصد مرد در اختیار داشت که حدود سه برابر تعداد نگهبانان بانک کلیدهای رمز بود، که به آن عامل غافلگیری را نیز اضافه می‌کرد... کرسیک مژه زد، یک بار، دو بار.

چشمانش پشت عدسی‌های دوربین گشاد و گشادتر شدند. ابتدا نقطه‌هایی را که در پهنه ابرها دیده بود شبیه حشره‌ها به نظرش رسیده بودند. موجی از ملخها.

اما او به خوبی می‌دانست که آنها چه هستند. نیروهای هوابرد و چتر باز.

صدها نفر از آنها. هزاران نفر. همگی در ساحل فرود می‌آمدند. اگر به خاطر صدای موتورها نبود شاید می‌توانست زودتر صدای آمدن هلیکوپترها را بشنود...

دوربین از انگشتان لرزانش فرو افتاد. به سوی دستگاه فرستنده دوید. اما زمانی که ارسال پیام خطر به تمام شناورها به پایان رسید، آتش به رویشان گشوده شد و دنیا در اطرافشان آهسته منفجر شد.

اموری به محض آشکار شدن پیام الکترونیکی بر صفحه نمایش، متوجه شد که این پیغام از سوی کرسیک نیست، بلکه از سوی رابط و جاسوسش در حکومت ژاپن ارسال شده بود... این رابط عضو اقلیت ملی گرا بود و اطلاعات او درباره سی وولف هسته مرکزی نقشه آنها برای گروگان گیری زیردریایی محسوب می شد.

پیام را باز کرد و احساس کرد شکمش دچار تهوع شد. گرچه فقط یک کلمه بر صفحه نمایش ظاهر شد، اما همین کلمه کافی بود تا او بفهمد که تمام نقشه هایش ناگهان شکست خورده است:

یامارو.

سقط!

اموری بند انگشتانش را بر پیشانیش فشرد و با خشم فریادی زد که باعث شد نظر چهار نفر از غواصان بر روی عرشه شناور به سویش جلب شود. او به آنها نگاه نکرد و چیزی هم نگفت. آنها با دیدن حالت او فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است.

در حالی که مشتش را محکمتر بر پیشانیش می فشرد، اندیشید: کرسیک. کرسیک شکست خورده بود. اموری اگر در آن لحظه خنجری در دست داشت، در قلبش فرو می کرد تا درد روحش را همان جا خاتمه دهد.

نیمک به محض ورود از در ضربه مشتی را زیر قفسه سینه دریافت کرد که نزدیک بود او را به زمین بیندازد. او در حالی که غافلگیر شده بود و جرقه هایی را در برابر چشمانش می دید،

به دیوار انبار تکیه داد. همزمان تفنگ ام پی ۵ک از دستش رها شد. برای غلبه بر درد سینه‌اش، دندانهایش را بر هم فشرد. آنچه به او زده شده بود، چیزی شبیه آهن بود و اگر او به جای مسیر اریب، مستقیم از چهارچوب در گذشته بود، ضربه زیر دیافراگم وارد شده و او را بی‌هوش می‌کرد. اما عضله‌های سینه‌اش از شدت ضربه آن‌قدر کاسته بود که سر پا بماند.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود...

و در یک لحظه مشت مرد هیولا شکل را دید که به سویش می‌آمد. او به یک سو چرخید و سرش را پایین آورد تا از ضربه خردکننده مهاجم محفوظ بماند و بعد از یک ضربه دیگر دزد دریایی که به او حمله کرده بود، جا خالی داد. مهاجم پیش آمد و او را با تمام قوا و بدنش به دیوار چسباند.

نیمک قصد نداشت امکان پیروزی به مهاجم بدهد. احساس می‌کرد قدرت به پاهایش برمی‌گردد و می‌دانست که باید حرکت کند و از دسترس مرد هیولایی دور بماند و به هر قیمت از رودررو شدن با او بپرهیزد. این دست برهنه مرد بود که بار اول بر نیمک فرود آمد، نه آهن. باید ترتیبی می‌داد که این اتفاق تکرار نشود. او صبر کرد تا ژيانگ نزدیک شود، سپس پای جلویی را بالا آورد و با سرعت بر ناحیه شکم او کوبید. صدای برخورد پایش بر بدن مرد هیولایی را شنید، عقب رفتن او را دید و با سرعت دومین لگد را بر همان ناحیه از بدن او وارد کرد.

ژيانگ یک قدم دیگر عقب رفت. نیمک از فرصت استفاده کرد و از دیوار دور شد. او مانند مشت زنان حرفه‌ای روی پاهایش رقصید و کمی سرعت گرفت. اما دزد دریایی با وجود اندام بزرگترش، از حرکت پای سریعتری برخوردار بود. او به دور نیمک چرخید و با سر به سوی او یورش برد.

نیمک تلاش کرد جا خالی دهد، اما اندکی دیر کرد. مشت بر لبانش فرود آمد و سرش را روی گردن با سرعت چرخاند. طعم خون را در دهانش مزه کرد و احساس کرد که پاهایش کمی ضعیف شدند. ژيانگ ضربه دیگری زد؛ این بار با آرنج بر گلوئی نیمک زد. برق از چشمان نیمک پرید و نفسش گرفت.

و بعد ناگهان دستان بزرگ ژيانگ دو طرف سر نیمک را گرفتند و انگشتانش

قفسی به دور چانه و آرواره او ایجاد کردند. نیمک دستانش را بالا آورد، از میان بازوان ژيانگ بالا کشید و میج‌های او را گرفت و با تمام قوا سعی کرد آنها را از هم دور کند. اما هیولا دستانش را ثابت نگه داشت و آرام به جلو حرکت کرد و نیمک را با خود بُرد. او در انبار پیش رفت و نیمک را با نیروی زیادی به دیوار مخالف کوبید.

مرد قوی هیکل سرش را به نیمک نزدیک کرد، چهره‌اش نقابی از خشم بود و نفس‌هایش عمیق بودند.

او در حالی که نیمک را تکان می‌داد و سرش را به دیوار می‌کوبید، گفت: «می‌خواهی بجنگی! پس من همین جا گردنت را می‌شکنم! همین جا، درست مانند بلایی که بر سر آمریکایی دیگر آوردم!»

چشمان نیمک گشاد شدند. قلبش به شدت تپید تا آن که تمام وجودش را فرا گرفت.

درست مانند بلایی که بر سر آمریکایی دیگر آوردم!
در حالی که از ته گلو ناله می‌کرد، به میج‌های دزد دریایی فشار آورد. باز هم فشار و فشار.

درست همین جا!
فشار آورد...

برای لحظه‌ای گمان کرد دست‌های دزد دریایی هرگز از صورتش جدا نخواهند شد... و بعد ناگهان به صورت معجزه‌آسایی این اتفاق روی داد.
نیمک خود را با فشار از دیوار دور کرد و زانویش را با سرعت و فشار بالا آورد و بر وسط دو پای مهاجم کوبید. دستان ژيانگ از سر او جدا شد. نیمک ضربه دیگری زد، این بار با مشت بر صورت. و بعد ادامه داد. مشت دیگری و باز هم مشت دیگری.

مرد هیولا شکل ضعیف و خم شد، اما نیمک به زدن مشت‌ها ادامه داد. او فقط به این فکر کرد که ماکس مُرده است و این مرد قاتل اوست.
دو، سه، چهار مشت قوی دیگر. و بعد ژيانگ او را غافلگیر کرد. او با سنگینی

به جلو افتاد و نیمک را به عقب پرت کرد.

در آن لحظه، در حالی که دو مرد از هم جدا می شدند، ژیانگ صورت خون آلودش را بالا آورد و در حالی که خرناسه می کشید، خنجرش را از نیام بیرون کشید.

نیمک خشکش زد. به تیغه تیز و منحنی آن خیره ماند، اما ژیانگ به او فرصتی نداد تا واکنشی نشان دهد. مرد هیولاشکل به جلو پرید و خنجرش را به سوی گلوی نیمک پیش آورد.

نیمک نیم قدم به عقب رفت، روی پاشنه پای چپ چرخید و دستش را پیش آورد. دست راستش عقب دست حامل خنجر ژیانگ را گرفت. دست چپش بر زیر آرنج دزد دریایی ضربه ای زد، سپس چرخید و آرنج را به سمت بالا و بیرون کشید. نیمک بدون تأمل قدمی جلو گذاشت، مرد قوی را به سوی خود کشید و خنجر را تا اعماق سینه ژیانگ فرو برد، درست از زیر قفسه سینه، به سوی بالا و به سمت قلب.

ژیانگ چند ثانیه دیگر روی پاهایش ایستاد و با تحیر و ناباوری به دسته خنجر که از سینه اش بیرون بود، نگریست و بعد با صورت به زمین افتاد.

نیمک به عقب برگشت، نفس های عمیقی کشید. درد زخم هایش تمام وجودش را فرا گرفت. به جسد مرد هیولاشکل که بر زمین افتاده بود، نگریست. سرانجام همه چیز به پایان رسیده بود.

پی‌نوشت

گوردیان گفت: «چند روز پیش من همین جا نشستم و برای شخصی گفتم که بدون در اختیار داشتن هیچ سند و مدرکی، مطمئنم مارکوس کین مجرم است.» او سپس روی دستگاه ضبط دیجیتالی جیبی که روی میزش بود دست گذاشت و افزود: «حالا با تشکر از شما، مدارک کافی هم دارم.»

کریستن از صندلی مقابل او افزود: «من و ماکس. اگر به خاطر او نبود، من هرگز اینها را پیدا نمی‌کردم. و اگر بخواهید صادق باشم، راستش شاید خودم را گول می‌زدم تا فکر کنم هیچ اتفاق عجیبی در مونولیت روی نمی‌دهد.»

گوردیان به او نگریست. چشمان صادق آبی‌رنگش با چشمان قهوه‌ای کریستن تلاقی کرد.

او گفت: «شاید برای مدتی. اما دیر یا زود از گول زدن خودتان دست می‌کشیدید. و همین کاری را که الان انجام دادید، انجام می‌دادید.»

کریستن شانه بالا انداخت. آنها که در دفتر کار تنها بودند، چند لحظه ساکت ماندند. کوه هامیلتون در پس پنجره پشت سر گوردیان با شکوه و ثبات تمام خودنمایی می‌کرد.

کریستن سرانجام گفت: «شاید حق با شما باشد. من متوجه پرداخت‌های زیادی به دلالت آمریکایی شده بودم، چون مدارکشان از روی میز من عبور می‌کرد. مبالغی که بسیار بیشتر از ارزش خدمات ارائه‌شده به وسیله آنها بود. و وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم که این پرداختها اغلب پس از دیدار یکی از مقام‌های ارشد بانک کانبرا در اندونزی انجام می‌شود. هر کسی با چشمان باز می‌توانست بفهمد که این پولها به دست سیاستمداران آمریکایی می‌رسد. گروهی که این پول را دریافت می‌کردند کسانی بودند که استخدام شده بودند تا لایحه آزادسازی فروش فن‌آوری رمزگذاری را در واشنگتن تبلیغ کنند. اما من تا زمانی که این مسئله را برای ماکس نگفته بودم، به خودم اجازه ندادم حقیقت را ببینم.»

«و این ماکس بود که شما را قانع کرد تا در بانک اطلاعاتی رایانه‌ای شرکت به دنبال اختلافات مالی بگردید.»

کریستن سر تکان داد و گفت: «و بعد دستگاه ضبط صوت را در دفتر مدیر ارتباطات نصب کردم. باورم نمی‌شود که آنها این قدر بی‌احتیاط بودند. منظورم این است که من هر روز پیش از آمدن رئیس به دفتر کارش می‌رفتم، ضبط را پشت کاناپه می‌گذاشتم و هر شب پس از رفتن او و پیش از آمدن نظافتچی آن را برمی‌داشتم. سپس به دفتر کارم می‌رفتم و همه چیز را به روی صفحه رایانه‌ای ضبط می‌کردم و بعد به خانه می‌رفتم. من دو ماه همین کار را می‌کردم.»

«گاهی انسان پس از ارتکاب به قتل چنان مدت طولانی از قانون فرار می‌کند که پُررو و خودبین می‌شود. و بعد گمان می‌کند که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مزاحمش شود. و درست به همین دلیل ما نیم‌دوجین مکالمه بین مدیر و نگا کانبرا در باره پرداخت رشوه داریم... دو بار هم صدای مارکوس کین به آنها اضافه شده است. صدا که از بلندگوی تلفن پخش می‌شده، به خوبی ضبط شده است.»

کریستن گفت: «خود مدیر عامل مونولیت نظرش را در باره هدف‌گیری بعضی مقام‌های دولتی برای حق سکوت گرفتن یا رشوه دادن بیان کرده است. خارق‌العاده است.»

آنها دوباره مدتی ساکت شدند. سپس گوردیان خود را جلو کشید، انگشتانش را روی میز در هم فرو برد و مستقیم به کریستن نگریست.

او گفت: «کریستن، من از تو نخواستم به آمریکا بیایی تا خودت این دستگاه ضبط صوت و صفحه‌ها را به من بدهی، بلکه می‌خواستم خودم به شما بگویم که چقدر به خاطر کاری که انجام دادید، سپاسگذارم. و خواستم بگویم که برای من مایه افتخار است که شما برای آپلینک کار کنید - آن هم در هر قسمتی که خودتان بخواهید.»

کریستن لبخند کوچکی زد و گفت: «این پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای است... اما امیدوارم اگر نپذیرم، ناراحت نشوید. دست‌کم برای مدتی نمی‌توانم کار کنم. می‌خواهم مدتی با خودم تنها باشم. مدتی برای... آماده شدن برای همراهی. منظورم را می‌فهمید؟»

گوردیان که هنوز مستقیم به او نگاه می‌کرد گفت: «بله، بله، می‌فهمم. اما پیشنهاد من پابرجا است. امیدوارم روزی تغییر عقیده دهید. باید بدانید که من هیچ‌وقت دوستانم را فراموش نمی‌کنم.»

کریستن با لبخند بزرگتری سر تکان داد. این لبخند زیبا و واقعی بود و گوردیان فهمید که بلک‌برن باید در آن لبخندها چه چیزی دیده باشد. پرسید: «پس می‌خواهید به سنگاپور برگردید؟»

کریستن چند لحظه ساکت ماند، سپس سر تکان داد و گفت: «دست‌کم برای مدتی کوتاه. اما پیش از آن یک کار دیگر هم در آمریکا دارم.»

آرمیتاژ کنار دستگاه پاسخگوی دفتر کارش نشست. چشمانش در چهره تکسیده‌اش با سردی و تلخی به جلو زل زده بود. گویی مانند موجودی میکروسکوپی و کوچک که بر جسد فاسدی زندگی می‌کرد، تمام نیروی حیاتی باقیمانده در بدنش را به کمک می‌طلبید.

چند پیام از مارکوس کین منتظرش بود. لحن هر پیام مضطربتر از پیغام پیش بود.

اندیشید: دیگر نباید بیشتر از این باشد.

او که در بدن بیمار و صندلی چرخدارش اسیر بود، مصمم بود از کارهای بیهوده و غیر ضروری پرهیز کند. انجام این کار بدون وزن اضافه به اندازه کافی سخت بود.

او گفت: «پیامها را پاک کن.» صدایش دستگاهی را که در کارخانه مونولیت در سن خوزه ساخته شده و به صدا حساس بود، به کار انداخت. لحظه‌ای صبر کرد، سپس ترتیبی داد تا هر تماسی از خانه یا دفتر کار کین وارد می‌شد، به طور خودکار قطع شود، و این کار را با دادن شماره‌های تلفن به صورت شفاهی انجام داد.

او دلش نمی‌خواست زمانی که نقش مارکوس در ماجرای سی‌پک، رسوایی توطئه مالی و چند ماجرای لعنتی دیگر افشا می‌شد، با او در منجلا ب فرو رود. در حقیقت هرگونه ارتباط و وابستگی با مارکوس مسئولیت سنگینی را به بار می‌آورد.

اوضاع چقدر سریع تغییر کرد. او باور کرده بود که کین بهترین داوطلب برای خرید آپلینک بین‌الملل است و می‌تواند چنان سیاست تبلیغاتی / فن‌آوری را در جهان ایجاد کند که تاکنون بی‌سابقه بوده است... و آرمیتاژ امیدوار بود که در ازای کمک به انجام آن کار، بخش علوم بیولوژیک آپلینک را روی سینی نقره‌ای تحویلش دهند. کسی چه می‌دانست که اگر منابع شرکت در اختیار او قرار می‌گرفت، ممکن بود چه درمانی برای بیماریش کشف شود؟ کسی چه می‌دانست؟

اما مارکوس او را مایوس و ناامید کرده و او را به شکست کشانده بود. نفس عمیقی کشید و با آه آن را بیرون داد. شاید سرانجام بیماری بر او پیروز می‌شد. بدون تردید همین‌طور بود. اما آن قدر زنده می‌ماند که غرق شدن و نابودی مارکوس را ببیند...

و تردیدی نداشت که می‌توانست مقاله‌های جالب و پُرخواننده زیادی دربارهٔ سقوط او بنویسد.



«بفرمایید. اگر بخواهید می‌توانید خودتان همه چیز را بررسی کنید.»
 مارکوس بر کاناپه چرمی اتاق کارش نشست. تکه‌ای از دیوار چوبی مانند در
 سمت راست او باز بود و گاو صندوقی دیواری را نمایان می‌ساخت.
 مردی که با او صحبت شده بود از وسط اتاق پیش آمد و به داخل گاو صندوق
 نگرید. او دستش را دراز کرد و بسته‌ای اسکناس برداشت و آنها را ورق زد.
 سپس آن را سر جایش گذاشت و برای چند لحظه دیگر به داخل آن نگرید.
 «حدود یک میلیون دلار در این صندوق است و مقداری جواهر... الماسها،
 همسر عزیزم همیشه عاشق الماسهایش بود... خیلی هم گران هستند.»
 مرد به کین نگرید. او اندامی کوچک داشت، سبیلش باریک و چشمانش
 به رنگ کتش، خاکستری بود.

او پرسید: «مطمئنید که می‌خواهید من این کار را انجام دهم؟»
 کین دستانش را بر پستی کاناپه از دو طرف دراز کرد، سرش را بالا آورد و با
 صدای بلند خندید — با صدایی که در نظر مرد دیگر شبیه قار قار کلاغ بود.
 «مشکل چیه؟ می‌ترسی تو هم کارت را خراب کنی؟ درست مانند دوستان
 در فرودگاه؟ یا در ساکرامنتو؟ دلت می‌خواهد درباره آن خرابکاری صحبت
 کنیم؟»
 مرد گفت: «دلیلی ندارد این گونه با من صحبت کنید. آن مأموریتها کارهای
 سختی بودند.»

کین دوباره با صدای بلند خندید. این بار شبیه سرفه بود.
 او گفت: «پس بگذار انجام یک کار ساده و راحت را از تو ببینیم. این بار
 شایستگی خودت را برای این پول ثابت کن. نگذار من برای یک سال یا بیشتر
 به دلک نمایش‌های دادگاهی تلویزیونها تبدیل شوم و بعد تا آخر عمر در زندان
 بمانم.»
 سکوت.

مرد در داخل اتاق پیش آمد و مقابل کین ایستاد و دستش را زیر کتش برد.
 اسلحه‌ای را که بیرون آورد از نوع هکلر و کوخ مدل پی ۹ اس ۴۵ بود.

لحظه‌ای گذشت. در حالی که ایستاده بود، صداخفه‌کنی از جیبش درآورد و بر روی لوله اسلحه بست.

او پرسید: «نگران این نیستی که زنت تو را چگونه پیدا خواهد کرد؟»
کین صاف نشست و دستانش را پایین آورد. حالت شوخی خنده‌دار از چهره‌اش رخت بر بست و چشمانش خیس شدند.
با زحمت گفت: «شایستگی خودت را ثابت کن. صحنه دلخراشی برایش درست کن.»

مرد سر تکان داد و اسلحه را رو به سوی سر کین گرفت. صدای نفس‌های عمیق کین شنیده می‌شد. و بعد صدای آهسته گلوله‌ها که اسلحه را ترک می‌کردند. او ده بار شلیک کرد تا اسلحه خالی شد.

مرد پس از پایان کارش، اسلحه را در غلافش گذاشت، به پشت کاناپه رفت و با سرعت گاوصندوق را خالی کرد و همه چیز را به داخل کیفش ریخت.
هنگام بیرون رفتن برای لحظه‌ای کنار در ایستاد. به جسد و خون‌های روی کاناپه و دیوارها نگریست. با رضایت خاطر سر تکان داد و اندیشید: چیزی که پولش را دادی، دریافت کردی.

نوشته روی قبر باشکوه بود؛ شعری از وردزورث^۱:

شادی! آن چیزی که در خاکستر وجود ما نهفته است!
با وجود کوتاهی، همواره به یاد طبیعت می‌ماند.

کریستن در حالی که آن را می‌خواند دستی بر چشمانش کشید.
او گفت: «من هم به یاد می‌آورم، ماکس. به یاد می‌آورم.»
پشت او، پت نیمک در زیر سایه درختی که بلک‌برن زیر آن دفن شده بود،

1) Wordsworth

صبورانه منتظر شد. جسد ماکس پس از شناسایی از مالزی به آمریکا آورده شده بود.

کریستن کنار خاکی که قبر را پُر کرده و هنوز نرم بود، زانو زد. او گفت: «آتمان و برهمن. ماکس، گاهی ما به تخیل و توهم نیاز داریم تا راه صحیح را در حد توانمان به ما نشان دهد... و گرچه مطمئن نیستم، اما گاهی گمان می‌کنم تو این نکته را نفهمیدی و به همین دلیل خودت را ارزان فروختی. گمان می‌کنم چون مرا وادار کردی تا تصمیم‌های سختی بگیرم، احساس گناه می‌کردی و همین احساس گناه باعث می‌شد تا عمق وجودت را برای من باز نکنی. ماکس، من گمان می‌کنم حق با راجر گوردیان است. تو مسیر صحیح تا وجدان و خودآگاهی را به من نشان می‌دهی. مسیری که به قلبم منتهی می‌شود.»

نمک را بر لبانش حس کرد، انگشتانش را بر لبانش گذاشت و نام حجاری شده ماکس بر سنگ قبر را لمس کرد.

سپس زمزمه کنان افزود: «تو... عشقم، آنچه که ما داشتیم برهمن بود. حقیقت بود.»

کریستن چند لحظه با چشمان بسته آنجا نشست، گویی دعا می‌کرد. سپس برخاست، چرخید و آهسته به سوی محلی رفت که پت نیمک منتظرش بود.

نیمک با نرمی پرسید: «حالت خوب است؟»

کریستن به او نگرینست، لبخند کوچکی زد و گفت: «حالم خوب خواهد شد.»

ISBN 964-328-111-6



بها: ۱۷۰۰ تومان